اطلاعات هفتگی
شماره ۳۷۷۱
چهارشنبه ۱ آذر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

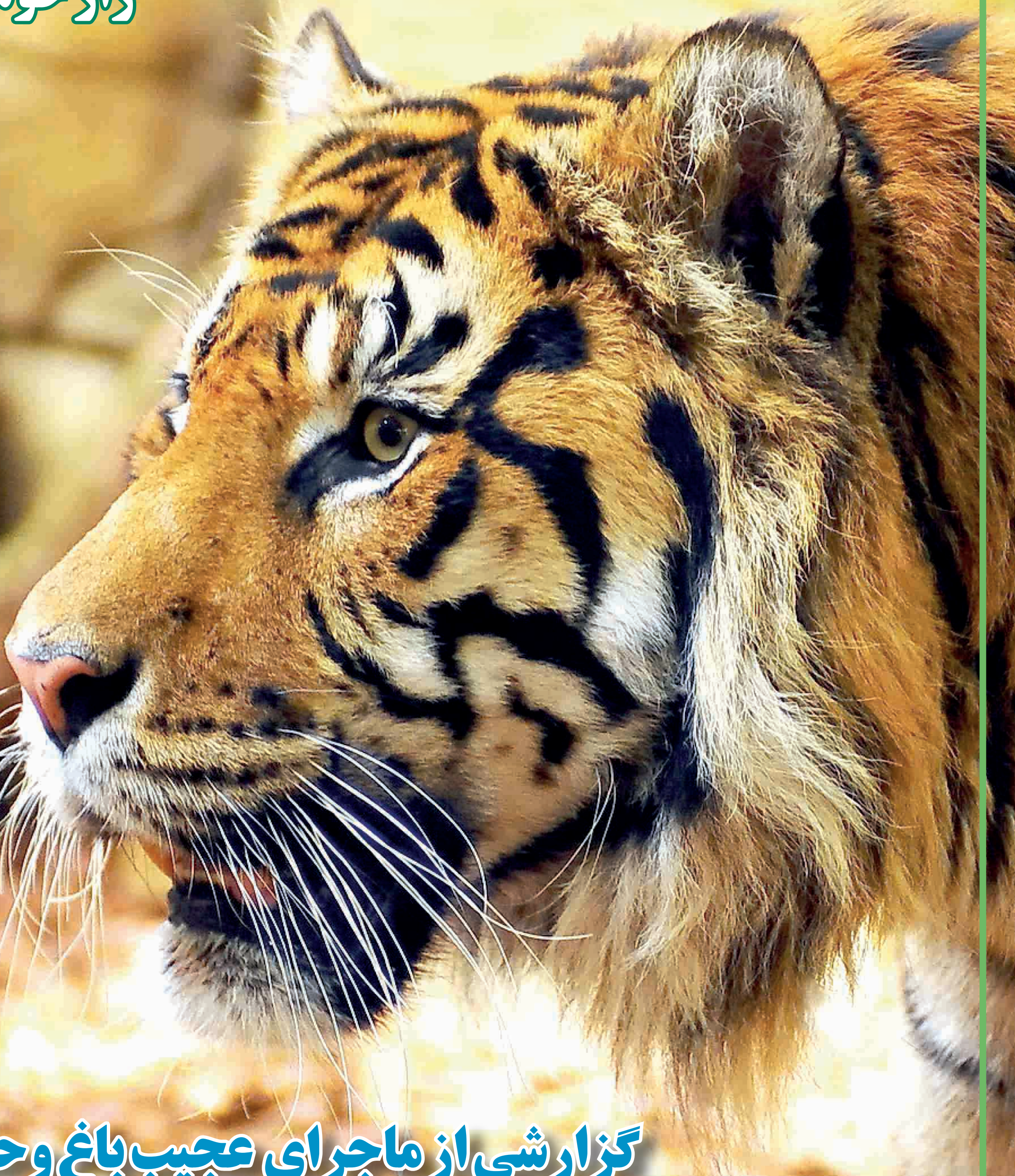


فریدون زندی: در آلمان مربیگری نمی کنم

تجربه دو سال زندگی در جهنم

اولین داستان موفقیت پسرم

راز خوشبختی من



گزارشی از ماجرای عجیب باغ وحش تهران

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ---------- ۳
نامه های بیواسطه ـ نامه به سردبیر ---------- ۴
باریکتر از مو ---------- ۵
در جهان سیاست ---------- ۶
سه گانه ---------- ۸
دیدنی های ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
روزهای ماندگار ---------- ۱۶
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور ---------- ۲۰
رازسلامتی ---------- ۲۱
به رنگ اشتباه ---------- ۲۲
پاورقی خارجی ---------- ۲۴
ماجراهای خواستگاری، درپیچ و خم دادگاه ---------- ۲۶
دین واخلاق ---------- ۲۸
سوژه ---------- ۲۹
مسابقه داستان نویسی ---------- ۳۰
گزارش باغ وحش ---------- ۳۲
گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
رازهای ناشنیده ---------- ۳۶
حادثه ---------- ۳۷
پاورقی ---------- ۳۸
قصه هفته ---------- ۴۰
تماشاگه راز ---------- ۴۲
نوشته های ناب ---------- ۴۴
جدول ---------- ۴۵
هوش و سرگرمی ---------- ۴۷
یک سرگذشت ---------- ۴۸
هفت هنر ---------- ۵۰
نکته ها ---------- ۵۴
تعبیر خواب ---------- ۵۵
گزارش ---------- ۵۶
گزارش ویژه ---------- ۵۷
ورزشی ---------- ۵۸
پیام از شما ---------- ۶۲
پیغام های روشنایی ---------- ۶۳
عجیب ترین ها ---------- ۶۴
از نگاه دیگر ---------- ۶۶

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مدیریت بحران



در طول هفته گذشته همه خبرها تحت تاثیر زلزله بود، زلزله و ویرانگری که جان هموطنان عزیز و مظلوم ما را در غرب کشور گرفت، صدها نفر را زخمی کرد و هزاران نفر را بی‌خانمان.

مردم عاطفی و احساسی و نوعدوست ایران نیز از همه جای کشور بسیج شدند حتی به جای آنکه راه شمال را در پیش بگیرند جاده‌های خلوت غرب کشور را شلوغ و پرازدحام کردند. صحنه‌هایی که از ترافیک مسیر سرپل ذهاب می‌دیدیم ما را به یاد جاده چالوس در پیک تعطیلات می‌انداخت. اینها همه یعنی اینکه مردم خوبی داریم. اما آیا مدیران خوبی نیز داریم؟ در اینکه بسیاری از ماموران امداد و نجات در این روزها تلاش شایسته و وافری داشتند تردیدی نیست. به هر حال آنها نیز از همین مردمند اما باید پذیرفت که ما همواره در بحران نیز دچار بحران مدیریت می‌شویم. جالب آنکه در همین زلزله اخیر بی‌نظمی در توزیع امکانات به طرز آزاردهنده‌ای آشکار بود. اینکه ما نتوانیم کمکهای مردم را به مسیرهای درست هدایت کنیم، اینکه هیچ اطلاعات شفاف و دقیقی از نیازهای هر منطقه نداشته باشیم، اینکه شناسنامه درست و درمانی از ماجرا وجود نداشته باشد، اینکه کجا و کی، به چه نیازمند است؟ از جمله مشکلات خاص جامعه و مدیریت ایرانی است. در صورتی که به راحتی می‌شد این سیل کمکهای مردمی را با اطلاعات دقیق آماری و با شفافیت اطلاعاتی به صدها روستایی که آسیب دیده بودند هدایت کرد. جلوی تجمع و ترافیک بی‌دلیل را گرفت و با توزیع مناسب امکانات، راهکار صحیحی برای رسیدگی بهتر به مردم فراهم آورد نه اینکه مرتب اطلاعیه بدهیم که به مناطق زلزله زده نیایید و یا دیگر کمک نکنید و یا به آنها سر نزنید. اتفاقاً آنها بیش از همیشه به همدردی و همدلی و حضور مردم نیازمندند. می‌گویند نزدیک به هزار روستا آسیب دیده‌اند. این همه اتومبیل که در مسیر در ترافیک مانده‌اند، با هدایت درست و با توزیع مناسب می‌توانستند به سراغ روستاهای متعدد بروند و امکانات متنوع مردمی را توزیع کنند تا گرفتار این مصیبت نباشیم که در یک منطقه خانواده‌ها چادرهای اضافی داشته باشند و بعضاً احتکار شود و در بعضی مناطق چند خانواده مجبور باشند در یک چادر بیتوته کنند و یا در یک چادر به هر فرد چند پتو رسیده باشد و در منطقه دیگری جماعت مجبور شده باشند از پتوهای دست دوم یا در زیر آوار مانده برای گرم کردن خود استفاده کنند. رصد اینکه چه منطقه‌ای به چه چیزی نیاز دارد امر بسیار شاق و غیرممکنی نیست. ما می‌توانیم به راحتی با داشتن اطلاعات و آمار درست بفهمیم که در هر روستایی چند نفر زندگی می کنند، چند درصد خانه‌ها تخریب شده و چند خانوار به چه کمکهایی نیازمندند و متناسب با نیازسنجی به هدایت کمکهای مردمی اقدام کنیم. خیلی‌ها دوست دارند خودشان مستقیم به کمک مردم بیایند و لذت احسان را احساس کنند، لبخند آرامش را در چهره زلزله زده ببینند. دلیلی ندارد به خاطر سوءمدیریت آنها را از این حق محروم کنیم و همه می‌دانیم که این روش درست هم نیست. تا چند روز دیگر ممکن است هوا بارانی شود و تا چند هفته دیگر سرمای شدید به سراغ مردم بیاید. از همین حالا باید برای آن فکری کرد و با استفاده از موج کمکهای مردمی و احساسات انسان دوستانه آنان و نیز با برنامه‌ریزی صحیح و هماهنگی بین ارگانها و نهادها از این تهدید یک فرصت ساخت و با اسکان مناسب زلزله زدگان در مرحله نخست و سپس با ساخت خانه‌های مقاوم و آبرومند برای آنان کارنامه درخشانی از همبستگی ملی و مدیریت جهادی و انقلابی را به نمایش گذاشت. به هر حال باید یک بار هم که شده برنامه‌ریزی، نظم، هماهنگی و مدیریت کارآمد و مطلوب را در مرحله عمل اجرایی کنیم و به بی‌نظمی و آشفتگی و پریشان‌حالی خاتمه بدهیم و زلزله اخیر غرب کشور با همه تلخی‌هایش می‌تواند این ثمره شیرین مدیریتی را به بار آورد. انشاالله.



معلم مهربان آقای حجت‌الله اصلانی از فریدونشهر اصفهان که از ۳۵ سال پیش خواننده مجله اطلاعات هفتگی است، هر سال آرشیو مجله هایش را در اختیار دانش آموزان قرار می‌دهد تا هم با مجله آشنا شوند و هم فرهنگ مطالعه افزایش یابد. در این تصویر، دانش آموزان پایه ششم دبستان شهید خلیلی از ونیلاغ فریدن را می‌بینید که آبانماه امسال با آرشیو مجله عکس یادگاری گرفته‌اند.

زندگی گاه شیرین و گاه تلخ است ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

گفت‌وگوی اونور دنیایی سردارای آملی با سردار تازه تشییع شده «علی اکبر آویش»

صهبای شب

بچه‌هـا: به به ببین کی اومد! سـلام اکبر جان، خوبی بیا بیا ببینم از آمل چه خبر؟

اکبر: سـلام، هیچی. آمل هم مث همه جا هنوز بدتر.

بچه‌ها: یعنی چی بالاخره تو درسته که همزمان با ما آسـمونی شـدی ولی تاز گیا تو شهر قدم زدی اونم رو دستای مردم بگو ببینیم چته.

اکبر:ای بابا، خوب و بد همه جا هست. مردم تو گرما اومدن تشییع من ولی خب!

بچه‌ها: خب که چی؟

اکبر: خب، چی بگم؟

بچه‌ها: بگو دیگه اکبر جان اه، حرفتو بزن. ا اِچرا داری گریه می کنی؟

اکبر: خب خیلیا عوض شدن حتی اونایی که باهم تـو جبهه می‌جنگیدیم. خیلیا دنبال کار خودشـونن، خیلیا دنیارو چسبیدن ول نمی کنن. دیگه تواین بساط که عده‌ای باولع نشسـتن سر سفره بیت المال ودارن می‌خورن وعده‌ای هم سفره‌هاشون خیلی آلوده به مال حرام شـده. خیلیا معامله گر شدن... خلاصه تو شهر اوضـاع همه جوره بهم ریخته‌س. یه عده هم انگار نه انگار بچه مسلمونن، بی‌حیایی و بی حجابی هم هی داره یه عده‌ای از بازمونده‌های جنگ رو اذیت می کنه.

بچه‌ها: راسـتی اکبر جان، اسـماعیل و هادی و روح‌الله و رضا و حسین و مصطفی و حبیب‌الله از پیش حضرت زینب (س) و دختر سـه ساله امام حسین اومدن. سـلام اونا رو بهت رسوندن... آها ببینشون اون ورتر نشسـتن با هم دارن صحبت می کنن. چه قهقهه‌ای راه انداختن، خوش به حالشون.

اکبـر: آره خوش به حالشـون. اونـا زمانی که خیلیا دنبال جیب و شکمشون رفتن هزار کیلومتر اونطرفتر بـا کثیف‌ترین جنایتـکارای روی زمین جنگیدن، خیلی دورتر از جایی که ما بودیم.

بچه‌ها: اکبر جان بیا، بیا استراحت کن. خسته‌ای بدنت خیلی سالها تو دشـت و کویر آفتاب خورد، قربونت برم.

اکبر: چی بگم؟

بچه‌ها: باز چی شده؟

اکبر: رضا رو می‌بینین می‌خنده؟

بچه‌ها: خب!

اکبر: تو قبرش هیچی نیس خالی خالیه تـوی خان طومان پاتک خوردن، اونو دوازده تای دیگه هیچ اثری از جنازه‌شون نیس. شاید هم همیشه تو همون دشت مصیبت زده مفقود مفقود باشه.

بچه‌ها: یازهرا!

دلنوشته‌ای از حسین جوادی

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائداو ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

سلام زلزله

وقتـی که آمدی من و لیلا و حمید را در خواب بـردی، نمی‌دانم دفتر مشـقم را از زیـر آوار پیدا می کنند یـا نه. تو به خانم معلم بگـو که تکلیفم را نوشـته بودم. راسـتی بقیه آدمها هم تکلیفشان را انجام داده‌اند؟ دیشـب حمید هم که قول داده بود کمتر شـلوغ کند دیگر ساکت شد، ساکتِ ساکت، برای همیشه همه سنگها و کلوخهایی که پدر به‌نام سقف بر سرمان انباشته بود، پیکرهای کوچکمان را در هـم کوبید و... حمید نگران ترس لیلا از تاریکی بـود و می گفت نترس آبجی، من هسـتم ولی بعد از مدتـی، دیگـر نه حمیـد بود و نه لیـلا و نه من. می‌دانـی زلزله، ما که رفتیم ولـی روح کوچکمان دید کـه خیلی‌ها آمدند. همـه آنهایی که هیچگاه در روسـتایمان ندیده بودیم. لـودر هم آوردند، با کلی کمپوت شـیرین و بسته‌های غذا ولی ما دیگر نبودیـم، اگر هـم بودیم که با دهان پـر از خاک... بگذریم لودر که می‌دانی چیسـت؟ همان ماشینی که در شـهرها برای سـاخت خانه از آن اسـتفاده می کنند و در روسـتاها، برای برداشتن آوار از سر مردم. مصاحبه هم کردند که قرار است وام بدهند و دسـتور داده‌اند خیلی خیلی خیلی سـریع باشد، همان وامی کـه به دلیل نبودن ضامـن برای پدر برای دادن نصـف آن نیز، هرگز موافقت نکردند. کاش قبل از آمدن تو، وام را داده بودند تا پدر خانه بهتری برایمان بسازد. تا پدر مجبور نباشد هی با گل و سنگ سـقف را بپوشاند. وای پدر، چقدر سنگین کرده بودی، این آوار را نمی‌دانم. زلزله! شاید برای دادن وام پـدر، بـه پادرمیانی تو احتیاج داشـتند. می‌دانی زلزله! با آمدن تو، روسـتای ما را شناختند می گوینـد کمـک به زلزلـه زدگان ثـواب دارد، درست، ولی مگر کمک به روستاییان برای زندگی بهتر، ثواب ندارد؟ راسـتی چرا برخی آدمها برای بیدار شـدن و لرزیدن قلبشان به ۷/۳ ریشتر لرزه احتیـاج دارند؟ می‌دانی زلزله! به چه فکر می کنم؟ به روسـتای بعدی، ثواب بعـدی، درمانگاه بعدی و دسـتورات بعدی و به زنده‌هـای لودر و همدلی ندیده به پدرهای روستاهای دیگر که با تنگدستی، آوارهـای بعدی را تکه تکه بر سـقف خراب خود می‌چیننـد تا روزی مریم و لیلا و حمیدشـان را از زیر آن بردارند. دلم برای لیلا و حمید و مریم‌های روستاهای بعدی می‌سوزد...

می‌دانی زلزله!ما که رفتیم
ولی خدا کند روزی بنویسند:
"ز" مثل "زندگی"

اصغر شاهنظری ــ رامسر

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن بهار ماه قمری، ماه خجسته ربیع الاول و با این درخواسـت همیشـگی از شما خواننـدگان عزیز که در همـه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان**

جزایر تنب بزرگ و تنب کوچک و ابوموسـی جزایری ایرانی هستند و همچنان تحت مالکیت ایران. نگران نباشید. خبر خاصی هم نیست.

*** مهیار غلامزاد-تهران**

انتقـاد قابل تاملـی را مطرح کردیـد که با دوسـتان آن را در میان خواهم گذاشت. سعی ما این اسـت که تغییرات پیوسته‌ای در مجله ایجاد کنیم و بر ارتقای آن بیفزاییم. خوانندگان هـم در این زمینـه همراهان خوبی به شـمار می‌آیند. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** بهروز مباشر بهروز**

خیلی خوشـحالم کـه از رنج بیماری خلاص شـدید و بسیار خرسند شدم که با این علاقه و تعصب حتی در سالهای رنج و بیماری همراهی با مجله را فراموش نکردید و این برای ما موجب افتخار است. امیدوارم که همچنان از محبتهای خوانندگان خوبی چون شما برخوردار باشیم.

*** داود خامنه-تهران**

برای شـما خواننـده فعال و قدیمـی مجله اطلاعات هفتگـی آرزوی توفیق دارم. دو نامه از شـما به دستم رسیده که در نوبت چاپ قرار گرفته. یکی از آنها را که مربوط به شهرسـتان علی آباد کتول بود به مسئول صفحه دیدنی‌های ایران ارجاع می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد و به ویژگیهای این شهرسـتان اشـاره داشته باشـد. درباره مشکلات شهر هم خلاصه‌ای از مطلب شما در شماره‌های آینده درج می‌شود.

*** غلامعلی چریکی-گچساران**

از آقای گلیاری پرسیدم گفتند تصویر ارسالی درباره تابلوی کره سـیاه در اطراف شهرستان بهبهان مناسـبتی با صفحه بگو سیب نداشت و به همین خاطر چاپ نشـد و گرنه به هیچ وجه قصد بی‌توجهی به شـما در میـان نبود. ضمناً لازم به ذکر اسـت که آقـای گنجوی به خاطر عمل جراحی پروستات در بیمارستان بستری بودند. عمل جراحی نیز با موفقیت انجام شـد. روز بعد از عمل متاسـفانه ناگهان دچار سکته قلبی شـدند و از دنیا رفتند. برای شما خواننده فعال و قدیمی مجله آرزوی توفیق دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تو نمی‌توانی مثل من باشی

روزی رهگذری از باغ بزرگی عبور می کرد. مترسکی را دید که در میانه باغ ایستاده و کلاهی بر سر نهاده و مانع نشستن پرندگان بر ثمرات باغ است. رهگذر گفت:تو در این بیابان دلتنگ نمی‌شوی؟ مترسک گفت:نه، چطور؟ رهگذر ادامه داد: روزگار برایت تکراری نیست؟ چه چیزی تو را خوشحال می کند؟و



خطاب به مترسک گفت:راست می گویی، من هم گاهی از اینکه دیگران را بترسانم و آزارشان بدهم هیجان زده می‌شوم و خوشحال. مترسک گفت:نه تو نمی توانی ظلم کنی و یا از آزار دیگران خوشحال شوی. رهگذر علت را پرسید، مترسک گفت:کلّه من پر کاه است و کلّه تو پر مغز! آدمی برترین مخلوق عالم است و مغز، ظرف ذهن اوست. پس تو نمی‌توانی مثل من باشی. مگر اینکه کله‌ات پر کاه باشد.

درس بزرگ

کاسپارف نابغه شطرنج دنیا در بازی شطرنج به یک آماتور باخت.
همه تعجب کردند و علت را جویا شدند. او گفت اصلاً در بازی با او نمی‌دانستم که آماتور است، برای همین با هر حرکت او دنبال نقشه ای که در سر داشت بودم. گاهی نقشه‌اش را می‌خواندم و حرکت بعدی را پیش‌بینی می کردم. اما در کمال



تعجب حرکت ساده دیگری می‌دیدم، تمرکز می کردم که شاید نقشه جدیدش را کشف کنم. آنقدر در پی حرکتهای او بودم که مهره های خودم را گم کردم. بعد که مات شدم فهمیدم حرکتهای او از سر بی مهارتی بود.
بازی را باختم اما درس بزرگی گرفتم. تمام حرکتها از سر حیله نیست. آنقدر فریب دیده ایم و نقشه کشیده ایم که حرکت صادقانه را باور نداریم و مسیر را گم می کنیم..... و می بازیم. بزرگترین اشتباهی که ما آدمها در رابطه‌هایمان می کنیم این است که: نیمه می‌شنویم، یک چهارم می‌فهمیم، اصلا فکر نمی کنیم، و دوبرابر واکنش نشان می دهیم!

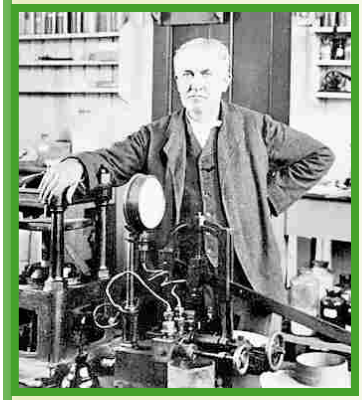
از اشتباه نهراسیم

مردی از کشاورزی پرسید: گندم کاشته ای؟ کشاورز: نه، ترسیدم باران نیاید. مرد: آیا ذرت کاشته ای؟ کشاورز: نه، ترسیدم ذرتها را آفت بزند. مرد: پس چه کاشته‌ای؟ کشاورز: هیچ و خیالم راحت است. بازنده‌ترین افراد در زندگی، کسانی اند که هرگز به هیچ کاری دست نمی‌زنند. برای موفقیت نباید از خطر کردن ترسید. در حالی که گاهی مردم رفتار عجولانه و غیر مسئولانه را با خطر کردن اشتباه می گیرند.



گاهی ارزش زیادی در بلاها وجود دارد

ادیسون در پیری پس از کشف لامپ، یکی از ثروتمندان آمریکا شد و درآمد سرشارش را تمام و کمال در آزمایشگاه مجهزش که ساختمان بزرگی بود، هزینه می کرد.
این آزمایشگاه، بزرگترین عشق پیرمرد بود. هر روز اختراعی جدید در آن شکل می‌گرفت تا آماده بهینه سازی و ورود به بازار شود. در همین روزها بود که نیمه‌های شب از اداره آتش نشانی به پسر ادیسون اطلاع دادند، آزمایشگاه پدرش در آتش می‌سوزد و کاری از دست کسی بر نمی آید و تمام تلاش ماموان فقط برای جلوگیری از گسترش آتش به سایر ساختمانها است. آنها تقاضا داشتند که موضوع به نحو قابل قبولی به اطلاع پیرمرد رسانده شود.



پسر با خود اندیشید که احتمالا پیرمرد با شنیدن این خبر سکته می‌کند، بنابراین از بیدار کردن او منصرف شد وخودش را به محل حادثه رساند و با تعجب دید که پیرمرد در مقابل ساختمان آزمایشگاه روی یک صندلی نشسته است و سوختن حاصل تمام عمرش را نظاره می کند. پسر تصمیم گرفت جلو نرود و پدر را آزار ندهد. چون فکر می کرد که پدر در بدترین شرایط عمرش بسر می‌برد.
اما ناگهان پدر سرش را برگرداند و پسر را دید و با صدای بلند و سرشار از شادی گفت: پسر تو اینجایی؟ می‌بینی چقدر زیباست! رنگ آمیزی شعله‌ها را می‌بینی؟ حیرت آور است!من فکر می کنم که آن شعله‌های بنفش به علت سوختن گوگرد در کنار فسفر به وجود آمده است!وای! خدای من، خیلی زیباست! کاش مادرت هم اینجا بود و این منظره زیبا را می‌دید. کمتر کسی در طول عمرش امکان دیدن چنین منظره زیبایی را خواهدداشت! نظر تو چیست پسرم؟
پسر حیران و گیج جواب داد: پدر تمام زندگی‌ات در آتش می‌سوزد و تو از زیبایی رنگ شعله‌ها صحبت می کنی؟ چطور می‌توانی؟ من تمام بدنم می‌لرزد و تو اینطور خونسرد نشسته‌ای؟
پدر گفت: پسرم از دست من و تو که کاری بر نمی‌آید. مامورین هم که تمام تلاششان را می کنند. در این لحظه بهترین کار لذت بردن از منظره‌ای است که دیگر تکرار نخواهد شد!
در مورد آزمایشگاه و بازسازی یا نوسازی آن فردا فکر می کنیم، الان موقع این کار نیست!
به شعله‌های زیبا نگاه کن که دیگر چنین امکانی را نخواهی داشت!
فردا صبح ادیسون به خرابه‌ها نگاه کرد و گفت: "ارزش زیادی در بلاها وجود دارد. تمام اشتباهات ما در این آتش سوخت و خدا را شکر که می‌توانیم از اول شروع کنیم."

هر زمان که ارزشی می‌میرد، بخشی از آن معنا می‌گیرد • گوته

ایران و جهان

※ رهبر معظم انقلاب در دیدار سران سه قوه و مسئولان نظام: زلزله کرمانشاه آزمایشی الهی و میدانی برای ادای وظیفه مسئولان است

※ موج دوم کمک رسانی به زلزله زدگان با بسیج امکانات برای اسکان موقت آغاز شد

※ "رابرت موگابه" رئیس جمهور زیمبابوه با کناره گیری از قدرت موافقت کرد

※ اردوغان: آمریکا از داعش حمایت مالی می کند

※ فرمانده یگان هسته‌ای آمریکا: التزامی به اجرای فرامین غیر قانونی ترامپ نداریم

※ موج بازداشت و شکنجه مخالفان بن سلمان به ارتش عربستان رسید

※ دکتر آذری جهرمی، وزیر ارتباطات: اینترنت ۳۰ درصد ارزان شد

※ بانک مرکزی در مورد احتمال مالباختگی در بازار "بیت کوین" هشدار داد

※ سازمانهای بین‌المللی خواستار پایان دادن به محاصره یمن شدند

※ آخرین دژ داعش در سوریه به دست محور مقاومت فرو ریخت

※ قاهره به سودان واتیوپی درباره تهدید منابع آبی مصر هشدار داد

※ در پی استفاده از تصاویر آتاتورک و اردوغان در سیبل رزمایش نظامی، روابط ترکیه ـ ناتو دچار تنش شد

※ مداخله گری ریاض در لبنان، روابط عربستان و آلمان را تیره کرد

※ سعد حریری با حضور در کاخ الیزه با رئیس جمهور فرانسه دیدار کرد

※ واشنگتن صد میلیون دلار به دولت فیلیپین کمک مالی کرد

※ کره جنوبی، آمریکا را از حمله به کره شمالی برحذر داشت

※ نخست وزیر ترکیه: در صورت ادامه تسلیح کردهای سوریه به اتحاد با آمریکا پایان می دهیم

※ لندن: دولت و ارتش میانمار دست به پاکسازی قومی زده‌اند

※ روسیه و چین نشست شورای امنیت در مورد ونزوئلا را تحریم کردند

※ دادگاه پاکستان علیه حملات پهپادهای آمریکا اقامه دعوی کرد

※ رئیس جمهور ترکیه: نظامیان آمریکایی، سوریه را ترک کنند

※ رئیس جمهوری عراق خواستار از سرگیری گفت‌وگوهای میان اقلیم کردستان و بغداد شد

※ القاعده مصر، به داعش در منطقه "سینا" اعلان جنگ داد

※ کامبوج آمریکا را به توطئه برای براندازی دولت متهم کرد

از جهان سیاست

سفیر یا وزیر جنگ؟

رضا کیان

"یوسف العتیبه" سفیری که سمت سفارتش به شکل جالبی به وزارت ارتقا یافته است، دو ماه قبل نام کمتر شناخته شده‌ای در رسانه‌ها بود، هرچند در جمعهای سیاسی در آمریکا، همه وی را به خوبی می‌شناختند و حتی برایش لقب "مرد جذاب" را برگزیده بودند، از سوزان رایس دموکرات تا کوشنر داماد ترامپ، همه دوستان صمیمی وی هستند و روی حمایتهای مالی او حساب باز می کنند.

در بحبوحه بحران سیاسی در خلیج‌فارس و تقابل محور سعودی ـ اماراتی با قطر نام وی بار دیگر سر بر زبانها افتاد، انتشار ایمیل‌های یوسف‌العتیبه سفیر امارات در آمریکا به یکی از سوژه‌های خبری در منطقه تبدیل شد که از نگاه ناظران با بحران سیاسی اخیر در شورای همکاری ارتباط دارد. یوسف العتیبه به گواه گزارشهای رسانه‌ای، یکی از دیپلماتهای فعال در واشنگتن است و روابط خوبی با محافل سیاسی این کشور دارد و برای ما ایرانی‌ها زمانی نام وی مطرح شد که برای اولین بار به عنوان یک مقام رسمی عربی خواستار حمله نظامی به ایران شد! البته در آن زمان هنوز عادل الجبیر وزیر نشده بود و تهران به مواضع خارج از عرفهای دیپلماتیک، دیپلماتهای حاشیه خلیج‌فارس عادت نکرده بود.

العتیبه همزمان با بحران اخیر در شورای همکاری خلیج‌فارس حضور فعالتری در رسانه‌های آمریکایی داشت و تلاش کرد رهبری کمپین رسانه‌ای علیه قطر را در اختیار بگیرد، اما در این میان ایمیل وی هدف حمله مجموعه‌ای از هکرها موسوم به "**گلوبال لیکس**" قرار گرفت و بخشهایی از این ایمیلها منتشر شده است.

حجم قابل توجهی از این ایمیلها در سایت ویکی لیکس انتشار یافته که بخش مهمی از آنها حاکی از رابطه یوسف العتیبه با جریان نئوکان و مرکز تحقیقاتی "بنیاد دفاع از دموکراسی" است. این ایمیل‌ها نشان می‌دهد که سفیر امارات تلاش می کند با پرداخت مبالغی به تحلیلگران این مجموعه، بر نظرات تصمیم‌سازان آمریکایی بویژه در دولت ترامپ اثر گذار باشد. در یکی از این ایمیل‌ها از "**مارک دوبیتز**" رئیس مرکز بنیاد

کودتا در زیمبابوه

"موگابه رهبر مبارزه با استعمار بود، اما جاه‌طلبی و قدرت‌پرستی او را به استبداد و فساد کشاند. در انحطاط این رهبر آفریقایی زن او نیز نقش برجسته‌ای ایفا کرد و زندگی سیاسی مبارز سابق را بیش از پیش به بیراهه کشاند."

رابرت موگابه که اکنون ۹۳ سال دارد، ۳۷ سال بر زیمبابوه حکومت راند و قصد داشت که تا آخرین دم زندگی همچنان از ناز و نعمت رهبری برخوردار باشد، اما نظامیان کشورش سرانجام به حکومت او پایان دادند. هیچ معلوم نیست نظامیانی که پیرترین رهبر جهان را از قدرت برکنار کرده‌اند، زمامدارانی پاک و منزّه باشند، زیرا آنها هم بر خوان نعمت او پرورار شده‌اند؛ اما آنقدر می دانیم که طبق آخرین گزارشها مردم فعلاً از کنار رفتن این دیکتاتور خودپسند خوشحال هستند، هرچند هنوز از آینده کشور مطمئن نیستند.

این در حالی است که **گریس**، همسر ۵۲ ساله موگابه برای آینده نقشه‌ها کشیده بود و تصمیم داشت پس از مرگ رابرت موگابه بر کرسی ریاست جمهوری کشور بنشیند، اما نقشه‌های دور و دراز او هم نقش بر آب شد.

موگابه، نه تنها در عالم سیاست که در زندگی شخصی هم سیر و سرنوشتی اسفبار پیدا کرد. زمانی که مبارزی سرسخت بود، اولین همسر او به نام **سالی** مثل خودش مبارز بود. زنی با تعهد و مسئولیت بالا که تا امروز در زیمبابوه

ونزوئلا در آستانه ورشکستگی

ونزوئلا کشوری است با ذخائر وسیع نفتی، با این حال هم اکنون گرفتار بحرانی است که آن را به سمت ورشکستگی سوق می دهد. نشانه های فزاینده این بحران را می توان در بازارهای مالی نیز مشاهده کرد. طوری که سازمان تجارت بین المللی هم در این باره هشدار داده است.

کارشناسان در این مورد با یکدیگر هم نظرند که سوء مدیریت دولت سوسیالیستی، ونزوئلا را به ورشکستگی کشانده است. زمانی این کشور ثروتمند بود، اما حال از مدیریت بدی رنج می‌برد که از ویژگی های آن محدود و متکی کردن اقتصاد به صادرات نفت است و ۹۵ درصد درآمد ونزوئلا از فروش نفت به دست می آید.

سقوط بهای نفت در سراسر جهان ضربه به سختی برای اقتصاد ونزوئلا بود. درآمد حاصل از فروش نفت در سال ۲۰۱۶ به شدت کاهش یافت و به ۵ میلیارد و ۳۰۰ هزار دلار رسید. همچنین تورم شدید با نرخ حدود هزار درصد از ارزش پول این کشور به شدت کاست و واردات مواد غذایی و دارویی نیز گرانتر شد و هم اکنون می توان در خیابانهای پایتخت ونزوئلا، کاراکاس، مردمی را دید که در زباله‌ها به دنبال غذا هستند.

به طور معمول وقتی درباره ورشکستگی یک

حسد ورزیدن علامت اصلی بی لیاقتی است

● لاروشفوکو

دفاع از دموکراسی که این روزها به دلیل تفسیر گزارش سیا درباره پرونده بن‌لادن و ارتباط دادن وی با ایران سر زبانها افتاده، می‌خواهد تا لیستی از شرکتهایی را که قرار است بعد از تحریمها با تهران همکاری کنند تهیه کند تا این شرکتها را درباره همکاری با ایران و امارات بر سر دوراهی قرار دهد.

زمانی اهمیت این ایمیل‌ها بیشتر می‌شود که در نظر داشته باشیم که یوسف العتیبه علاوه بر اینکه سفیر امارات در آمریکاست، به دلیل حضور هفت ساله‌اش در دربار حمد بن زاید ولیعهد ابوظبی به عنوان مدیر کل امور خارجی و مشاور ارشد وی، نقش مهمی در تصمیم‌سازی‌های امارات دارد.

العتیبه علاوه بر اینکه در آمریکا تحصیل کرده و با لابی‌های اسرائیل و از جمله و ادلسون یکی از اصلی‌ترین چهره‌های حامی اسرائیل در آمریکا رابطه خوبی دارد.

البته العتیبه که مادری مصری دارد و پدرش وزیر نفت امارات بوده، پیش از ماجرای ایمیل‌ها نیز نامش در رسانه‌ها مطرح شده بود، یکی به دلیل افشای فساد مالی و پولشویی شرکتهای تحت ریاستش در مالزی و دیگر افشای برخی تصاویر از مهمانی‌های شبانه وی با حضور برخی از ستاره‌های هالیوود و فساد اخلاقی‌اش، اما اینها باعث نشد تا مقامات اماراتی بخواهند او را کنار بگذارند.

ایمیل‌های العتیبه به شکلی در رسانه‌ها در حال انتشار است که تخریب روابط امارات با متحدانش بویژه عربستان و آمریکا را در اولویت خود قرار داده و در همین راستا می‌توان به انتشار ایمیل‌های مرتبط با کارشکنی امارات در تلاشهای جان کری برای پایان جنگ یمن، تمسخر ترامپ بعد از پیروزی در انتخابات، ناراحتی امارات درباره عدم انتقال دفتر سیاسی طالبان به دوحه به جای ابوظبی، لابی با کوشنر برای انتقال پایگاه هوایی از قطر به امارات اشاره کرد. در بخش دیگری از ایمیل‌ها نشان داده شده که امارات به دنبال رسیدن به



جایگاه بازیگر اصلی در جهان عرب است و حتی در برخی از آنها به واژه "هژمون جدید" و "امپریالیسم اماراتی در خاورمیانه" اشاره شده است. در مطالبی که از پیامهای رد و بدل شده میان یوسف العتیبه با روزنامه‌نگاران آمریکایی منتشر شده، به وضوح نشان داده شد که وی تلاش داشته بر تحولات عربستان سعودی تأثیر گذار باشد.

علاوه بر فرماندهی عملیات روانی علیه قطر، این مقام عالی‌رتبه اماراتی برای انتقاد از کویت هم مبالغی به روزنامه‌نگاران پرداخته و در یکی از ایمیل‌هایش به تحلیلگران بنیاد دفاع از دموکراسی اشاره کرده که امارات باید بتواند در اوضاع داخلی ایران هم تأثیر گذار باشد و بتواند در داخل این کشور یارگیری کند. وی اکنون مهره کلیدی محمد بن زاید در عرصه دیپلماتیک است که به واسطه دوستی با داماد ترامپ قدرتمندتر از گذشته شده است و هماهنگ کردن ملاقات مهم محمدبن سلمان با ترامپ، سفر ترامپ به ریاض و زمینه‌سازی برای حذف رقبای سیاسی ولیعهد سعودی و همچنین موضع رئیس‌جمهور آمریکا برای حمایت از امارات و سعودی در مواجه با قطر نمونه‌هایی از نقش العتیبه برای اجرا دستورات محمد بن زاید ولیعهد ابوظبی است.

محبوبیت زیادی دارد. موگابه با همسر اولش سالی در غنا آشنا شد. در آن روزگار میهن آنها رودزیای جنوبی خوانده می‌شد و آنها در کنار هم برای آزادی کشور از زیر یوغ استعمار انگلستان مبارزه می‌کردند. تا اینکه‌در سال ۱۹۸۰ زیمبابوه به استقلال دست یافت و حاکمیت به دست اکثریت سیاهپوست افتاد. موگابه به ریاست جمهوری رسید و همسر اول او "سالی" در امور نیکوکاری و رسیدگی به محرومان جامعه به فعالیت پرداخت. سالی موگابه در سال ۱۹۹۲ در ۶۰ سالگی درگذشت و پس از مرگ او آشکار شد که موگابه از سالها پیش با منشی خود گریس رابطه برقرار کرده و از او بچه‌دار شده است. آن دو در سال ۱۹۹۶ ازدواج کردند و گریس که سخت مال‌دوست و جاه‌طلب است، جشن ازدواج شکوهمند و پرخرجی به راه انداخت. گریس نه تنها با زندگی مجلل و خریدهای دیوانه‌وارش مورد نفرت جامعه است، بلکه داستانهای زیادی از فساد اخلاقی و معاملات قاچاق او بر سر زبانها بود. موگابه بخصوص در اواخر دهه ۱۹۹۰ به رهبری مستبد و خودکامه تبدیل شد و پایه‌های حکومت خود را بر سرکوب و اختناق بنا نهاد. او که مانند تمام دیکتاتورها، خود را در همه کارها و دانشها صاحب صلاحیت می‌دانست، طی



چند سال کشور را در انبوه بحرانهای اقتصادی و اجتماعی غرق کرد.

گریس هم به امور سیاسی علاقه‌ای نداشت تا اینکه از سال ۲۰۱۴ "مهارت و استعداد" خود را در عالم سیاست کشف کرد: نخست از دانشگاه زیمبابوه در رشته جامعه‌شناسی عنوان دکترا گرفت و بعد هر روز بیشتر در مجامع عمومی ظاهر شد و ریاست سازمان زنان حزب حاکم را به دست گرفت. نفوذ گریس و فرزندانش در کشور روز به روز ابعاد گسترده‌تری پیدا کرد تا آنجا که بسیاری او را جانشین قطعی موگابه می‌دیدند اما با وجود سانسور شدید مردم از زندگی اشرافی گریس و سه فرزندش باخبر شدند و هر روز گوشه‌ای از آن از پرده بیرون افتاد و به نفرت و انزجار مردمی که از فقر و محرومیت رنج می‌برند، دامن زد.

کشور سخن می گویند که دولت آن دیگر نتواند به تعهدات مالی خود عمل کند. ونزوئلا هم در چنین وضعیتی به سر می برد: طبق بررسی دو موسسه فیچ و استاندارد و پورز که اعتبار مالی شرکتها و دولتها را ارزیابی می کنند، ونزوئلا نتوانسته بهره وامهایی را که گرفته است به موقع پرداخت کند.

البته عدم پرداخت بهره وامهایی که یک دولت گرفته همیشه به معنای ورشکستگی آن دولت نیست و ممکن است که ونزوئلا بهره وامها را بپردازد. از این رو دو موسسه یاد شده بیشتر بر این موضوع تاکید می کنند که ونزوئلا برای پرداخت بهره وامهایی که گرفته دچار محدودیت یا مشکل شده است وهنوز نمی توان گفت که آیا ونزوئلا در طولانی مدت ورشکسته خواهد شد یا نه و باید دید که ناتوانی این کشور در به جا آوردن تعهدات مالی‌اش موقتی است یا رفع خواهد شد. این در حالی است که **نیکلاس مادورو**، رئیس جمهور ونزوئلا، اعلام کرده که کشورش حاضر به مذاکره با طلبکاران است و هدف



مادورو این است که از طریق مذاکره، طلبکاران را راضی به بخشش یا تمدید مدت ادای قروض کند و به همین منظور روسیه که یکی از معدود متحدان ونزوئلاست، با ایجاد تسهیلات برای پرداخت قروض این کشور موافقت کرده است.

ورشکستگی دولت ونزوئلا می تواند موجب سرنگونی رئیس جمهور این کشور شود. کارشناسان امور سیاسی ونزوئلا می گویند، بسیاری از سوسیالیستها دارای سهام کنسرن نفتی هستند و امکان دارد ثروت خود را از دست بدهند، از این رو فشار بر مادورو زیاد است تا نگذارد دولت ورشکسته شود.

سه‌گانه

زلزله و اعتماد

هفته گذشته زمین لرزه‌ای به قدرت ۷/۳ ریشتر استان کرمانشاه را لرزاند و از همان ساعتهای اولیه اعلام خبر، تمامی دستگاهها به یاری زلزله زدگان در مناطق مختلف شتافتند و بعد از اعلام خبر پایان یافتن عملیات آواربرداری، مرحله یاری رساندن به زلزله زدگان و اعزام کاروانهای مختلف غذایی، بهداشتی و غیره آغاز شد و تا به امروز طبق اخباری که از رسانه‌های رسمی منتشر می‌شود، بخش عظیمی از بحران زدگان زلزله کرمانشاه در زیر چادرها اسکان موقت یافته‌اند و حتی صحبت از اسکان زلزله زدگان در کانکسهایی با استحکام بیشتر و گرمتر است، اما نکته‌ای که طی این چند روز توجه بسیاری از رسانه‌های داخلی و خارجی را به خود معطوف داشت، مدیریتی چند گانه در یاری رساندن به زلزله زدگان بود و با وجود تشکیل جلسه اعضای هیات دولت در منطقه زلزله زده و سپردن مدیریت بحران به وزیر کشور کمبودهایی در کمک رسانی به مناطق زلزله زده همچنان در خبرهای مختلف و از طریق رسانه‌های مجازی در بین مردم دست به دست شد و در بخشی از این اخبار شنیده می‌شد که ورزشکاران و هنرمندان و اقشار مختلف مردم در حرکتی بزرگ و خداپسندانه به یاری هموطنان زلزله شتافتند و تلاش کردند در این مسیر باری هر چند کوچک از دوش بحران زدگان مصیبت دیده بردارند. اما نکته‌ای که بیش از هر چیزی توجه پیگیری کنندگان خبرها را در پی داشت، خبرهایی بود که به نوعی بی‌اعتمادی گروههای مردمی را نسبت به کمکهای



ارسالی نشان می‌داد و از این سو و آنسو شنیده می‌شد که مردم ترجیح می‌دهند خودشان نسبت به ارسال کمکها به مناطق بحران زده اقدام کنند و حتی در موارد بسیاری اصرار دارند که این کمکها را خود به دست مردم زلزله زده برسانند و این همان نکته‌ای است که باید توجه مدیران مختلف بحران کشوری و لشکری را به خود معطوف کند تا حرکتها را به گونه‌ای پی بریزند که مردمی که قصد کمک به هموطنان

کار داعش تمام شد!

روز دوشنبه وقتی مردم خبرهای مربوط به کمک رسانی‌ها به مناطق زلزله زده را از رسانه ملی دنبال می‌کردند، همزمان خبر دلشاد کننده دیگری هم شنیدند و آن آزادسازی شهر "بوکمال" واقع در مرز سوریه و عراق بود که از این خبر تحت عنوان "پایان کار داعش در سوریه" نام برده شد. خبری که مدتی پیش سردار سلیمانی بعد از اعلام خبر شهادت شهید حججی آن را به مردم وعده داده بود و حالا با اعلام آن می‌توان نفس راحتی کشید و امید داشت که نام این گروه کشتارگر و خشونت طلب برای همیشه از سر تیتر خبرهای جهان حذف شود. اما نکته‌ای که باید به آن توجه کرد این موضوع است که نام گروه داعش در مدت اعلام خلافتش تا زمانی که آخرین سنگرش را در سوریه از دست داد در کشور ما هم با نگرانیهایی همراه بود و بارها شنیدیم که نیروهای تحت سیطره داعش تا لب مرزهای کشور عزیزمان آمدند و در عملیاتی کور حتی پایشان تا بهارستان و مجلس شورای اسلامی هم باز شد و این همبستگی بین مردم و دولت بود که باعث شد چنین حرکتهای تلخی که در بسیاری از کشورهای آفریقایی، اروپایی و آمریکایی به بار نشست و جمع بسیاری از مردم را به کشتن داد، به لطف خدا در نقاط مختلف کشور عزیزمان به اجرا در نیاید و این امید جان بگیرد که به زودی نگرانیهای آن هم همراه اعلام این خبر برای همیشه از ذهنها پاک شود.

ولی نکته‌ای که حالا باید به آن توجه کرد، بعد از ایجاد امنیّت ناشی از عدم حضور داعش در مرزها



اعلام خبر امنیّت کامل در شهرها و روستاهاست و توجه به این نکته که مردم وقتی پا به خیابان می‌گذارند دیگر نگران کیف قاپیها و موارد مشابه آن نباشند و از سوی دیگر خیالشان راحت باشد که خانه آنها هم در امنیّت کامل است و هیچ نگرانی از بروز سرقت در خانه‌ها هم وجود ندارد، خبری که حتی هنگام بروز زلزله در نقاط مختلف کشور پیچید و اولین نگرانی

تفکیک از مبدأ

شهروندان شهرهای مختلف وقتی شب و یا حتی روز پا به خیابان می‌گذارند تا زندگی شهرنشینی خود را پی بگیرند، با صحنه تلخی در کنار سطلهای زباله روبرو می‌شوند که فرد یا افرادی تا کمر در این سطلها خم شده‌اند، بلکه بتوانند قطعه‌های پلاستیک یا کاغذ و مقوا را از میان زباله‌ها جدا کنند و بعد همراه گونی‌های بزرگ و سنگینشان این قطعات بازیافت شدنی را به این سو و آنسوی شهر می‌کشند و به هر سطل زباله‌ای سرک می‌کشند تا از این راه نانی به سر سفره خود و خانواده شان بیاورند. این کار در ذات خود قابل تقدیر است، ولی وقتی از نمایی بالاتر به این موضوع نگاه کنیم می‌توانیم تصور کنیم در کنار سطلهای زباله بزرگی که سر هر کوچه و خیابانی خودنمایی می‌کند و مردم هم به ناچار زباله‌های خود را به صورت تفکیک نشده در آنها خالی می‌کنند، سطلهایی دوگانه و حتی سه گانه و با رنگهای مختلف می‌توانست وجود داشته باشد تا مردم هم تشویق شوند از همان مبدا زباله‌های خود را تفکیک شده و جدا از یکدیگر به داخل سطلهای مجزا بریزند و شهرداری هم با مراجعه به مناطق به سادگی می‌توانست این زباله‌ها را بردارد و بدون هیچ زحمتی به بخش تفکیک و بازیافت بفرستد و این صحنه زشت برای همیشه از سطح شهرهای کشورمان پاک شود و این گونه نباشد که فقط در مواقع انتخابات و در مناظره‌های داغ انتخاباتی مسئولان مختلف روبروی یکدیگر بنشینند و از تفکیک و بازیافت زباله‌های شهری خبر بدهند و با افتخار بگویند که حتی از این زباله‌ها الکتریسته هم تولید می‌شود!



خبری که چند ساعت بعد توسط مدیرانی دیگر تکذیب شد و شنیدیم که برق تولید شده از زباله‌های بازیافتی حتی کفاف خود ساختمان مربوطه تفکیک زباله را هم نمی‌دهد و این خبر تنها جنبه تبلیغاتی داشته و با گذر زمان تاریخ مصرف آن هم تمام شده است! درحالیکه می‌دانیم ما در

خـود را دارنـد بـا اطمینان کامل بتواننـد کمکهای خود را به مدیران حاضر در منطقه بحران‌زده بسپارند و خیالشان هـم راحت باشـد کـه این محموله‌ها بدون فوت وقت و در نقطـه‌ای که واقعاً نیازمند آنها هسـتند تقسیم می‌شود و خدای ناکـرده با تکرار چنین اتفاقات تلخـی دیگر دیواری به نام بی‌اعتمادی بین مردم و مسئولان وجود نداشته باشد و با این خیـل عظیم کمکهای مردمی و کشوری دیگر خبری مبنـی بر کمبود در رسـانه‌ها منتشر نشود!

در زمان آواربرداری این بود که عـده‌ای سـارق در میان خرابه‌های ناشـی از زلزله به این سو و آنسو می‌روند و اموال بی‌پناه مـردم مصیبت زده از زلزله را می‌ربایند و هیچ نگران عواقب آن نیستند. درحالیکه اگر هزینه‌های انجام سـرقت در کشـور افزایش یابد به تبع آن هیچ فـردی به خود اجازه این نوع حرکتها را نخواهد داد و مردم خیالشان راحت است که حادثه "بنیتا" در پی سرقت یک خـودرو در کشورشـان تکرار نخواهد شد!

کشـورمان با مردمی بسیار فهیم و هوشمند روبرو هستیم و تنها کافیسـت با هزینه‌ای ناچیز و اطلاع رسانی درست آنها را آگاه کنیم که می‌توانید از ایـن پس زباله‌های خود را در ابتدای مسیر تفکیک کنید و دیگـر شـاهد صحنه‌های زشـت تفکیـک به سـبک قرون وسـطی در شهر و دیار خود نباشـید و با این حرکت ساده، ولی ارزشمند به محیط زیست خود و نسلهای آینده که چشم انتظار نوع عملکرد گذشـتگان خود هستند هم یاری برسانیم!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبان ارتباط

چند روزی بود که از بوشهر به کرمانشاه منتقل شده بودیم. صبـح زود با پدرم رفتم بیرون. در کوچه مردی رهگذر به پدرم گفت صَبَّحَ کُمُ‌الله بالخیر! پدرم هم همین جمله را گفت و پرسید احوالتان خوب است ان‌شاءالله؟ و کمی با هم تعارف کردند و به راه خودمـان رفتیم. کمی بعد یک رهگذر دیگر و صبح به‌خیری دیگر رد و بدل شـد. عصر همان روز دیدم مادرم با همسـایه‌ها خوش و بش می‌کند و کمی بعد کلی دوسـت و آشنا پیدا کردیم که از بس صمیمی بودند، انگار مدتها بود ما را می‌شناختند.

بعداً که به مشهد منتقل شـدیم، آشنایی‌ها همین‌طور بود. به زنجان و اندیمشـک و بوشهر و قم و خارک و هرجا که منتقل می‌شـدیم، اوضاع همین‌طور بـود. در کودکی گاهـی در خانه می‌ایستادم و به هر کس که رد می‌شد، سلام می‌کردم. رهگذرها هم با خوشـرویی جـواب می‌دادند و حالم را می‌پرسـیدند. آن روزها این شـعر مهدی اخـوان ثالث هیچ کاربردی نداشـت: "سـلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت/ سرها در گریبان است..." چون سـر کسـی در گریبانش نبود و سلام کردن و جواب دادن کاری آسان و دلپذیر بود.

بیسـت سی سال بعد بین طبقات مرفه‌تر جامعه رسم شده بود که اگر کسـی زیاد سـلام می‌کرد، ابرو درَ هم می‌کشیدند و می‌گفتند: "چیه هی مثل دهاتیا سلام می‌کنی؟ صبح یه بار سلام کردی بسّه. دیگه لازم نیست هر وقت منو می‌بینی سلام کنی..." شـاید از آنجا بود که سلام کردن ارزش و اعتبار و احترامش را از دست داد اما هنوز رایج بود و سلام کردن کار سختی نبود. ما حتی می‌توانستیم به کسی که دوستش داشتیم، بگوییم "سلامی چو بوی خوشِ آشـنایی..." مردم معتقد بودند سـلام سلامتی می‌آورد. درسـت هم بود چون وقتی کـه غریبه‌ای به غریبه‌ای سلام می‌کرد، بین آن دو نفر عاطفه‌ای به نام عاطفه آشنایی شکل می‌گرفت. و وقتی که دو نفر به هم عاطفه آشـنایی داشته باشند، هر کدامشان که به کمک نیاز پیدا کند، آن یکی آستین کمک بالا می‌زند. عاطفه آشنایی باعث می‌شود بین افراد حُجب و حیا پیدا شود بنابراین اگر در صف نانوایی بودند، این یکی جای خودش را به آن یکی تعارف می‌کرد. مثل حالا نبود که اگر سر صف باشی و چند لحظه برای عطسه کردن از نانوایی بروی بیرون، نفر قبلی جایت را بگیرد و به روی خودش هم نیاورد. انسان معاصر می‌رود سـوپری و نمک می‌خرد. سـلام و حال و احوال هم نمی‌کند. اگر آقای سـوپری نمک تاریخ مصرف گذشته داشته باشد، آن را به کسـی می‌اندازد که با هم سـلام علیک ندارند ولی اگر شما اهل سلام علیک باشید و بخواهید آن نمک گندیده را بردارید، آقای سوپری می‌گوید از اون یکی‌ها بردار که تاریخش نگذشته. **یک چیـز دیگر**: برخی از کسـانی که به دکّاندارها سـلام می‌کنند، وقتـی که آنها را بیرون از دکّان می‌بینند، غریبی می‌کنند و دیگر از سـلام خبری نیسـت. مال تکبّر و غرور یا خجالتی بودن است یا مال چه، فعلاً با اونش کار نداریم با اینش کار داریم که انسـان معاصر با ارتباط گرفتن مشکل دارد. سلام کردن برایش سخت اسـت. صبح اگر همکارش را ببیند، خودش را با گوشی مشغول می‌کند یا سـرش را به آن طرف برمی‌گرداند تا سلام نکند. اگر هم مجبور باشد سلام کند، صبح اول وقت به جای سلام می‌گوید خسـته نباشـی!... بین نوجوانان هم کلمات دیگری به جای سلام رایج شـده: هام... سام... آم... لام... سلوم... که گرچه لحن فاخری ندارد امّا از سلام نکردن بهتر است.

آدمهـا خودشـان را می‌گیرنـد چـون خودشـان را تافته جدابافته‌تـری می‌داننـد. از همدیگـر ایرادهایـی می‌گیرند که خودشـان هم آن ایرادها را دارند. انگار خوششـان می‌آید توی ذوق هم بزنند. سـلام مقدمه آشـنایی است. چرا سلام و آشنایی و ایجاد ارتباط مشـکل شـده اسـت؟ آیا مردم دارند از یکدیگر منزوی می‌شوند؟

جانداران دو جورند: آنهایی که منزوی و تنها زندگی می‌کنند مثـل پلنگ، ببر، عقاب... و آنهایی کـه اجتماعی زندگی می‌کنند مثل شـیر، گوزن، شـامپانزه، گوریل، کبوتر... انسان از گروه دوم اسـت یعنی جزء موجوداتی است که گله‌ای زندگی می‌کند. حالا برای انسـان معاصـر اتفاقی افتاده کـه او را از جمع دور انداخته. مسـلماً یکی از دلایلش اینترنت و شـبکه‌های اجتماعی است که با اینکه اسـمش اجتماعی است، کاربران را از اجتماعی بودن دور می‌کند. امروز هر انسانی دست کم یک گوشی دارد و چنان سرش به آن گوشـی گرم است که به مقامی رسیده که شعر اخوان ثالث کاربرد پیدا می‌کند: "سـلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت/ سرها در گریبان اسـت..." و حالا انسـانی که جزء موجودات اجتماعی اسـت، از جامعـه دور افتاده و چون برای ایجـاد ارتباط تمرین و مهارت ندارد، برایش دشـوار است که سلام کند و باب آشنایی باز کند. تا همین چند سـال پیش باب دوسـتی بسـی آسان بود. در مدرسـه یکی می‌آمد به یکی می‌گفت سـلام با من دوسـت می‌شی؟ حالا حتی بچه‌ها هم بلد نیستند ارتباط بگیرند چه برسد بـه بزرگترها. کمی قبل‌تر اهل محل یکدیگر را می‌شـناختند و به هم سلام می‌کردند امروز حتی اهالی یک ساختمان هم یکدیگر را نمی‌شناسـند. صحنه‌ای هم هست که معمولاً در آپارتمانها تکرار می‌شود: یک نفر از یکی از واحدها بیرون می‌آید. صدایی می‌شنود و می‌فهمـد یک نفر هم از طبقه پایین‌تـر دارد بیرون می‌رود. آن که در طبقه بالاتر اسـت، نفس در سـینه حبس می‌کند و منتظر می‌ماند تا آن که پایین‌تر اسـت، از سـاختمان بیـرون برود بعد خودش آهسته مشـغول پایین رفتن می‌شـود. انگار از همدیگر می‌ترسـند. انگار گناه کبیره است که در راه‌پله با هم سلام علیک و حال و احوال کنند. مردم خوشتر دارند خانه‌هایشان آکوستیک یعنی ضد صدا باشـد، پرده‌ها را بکشند و نگذارند "...که احساس هوایی بخورد". آنها اندرون خود را از در و همسایه پنهان می‌کنند اما در اینستا از سفره شام خود عکس می‌گذارند. اگر بیمار شوند و در درمانگاه زیر سرم بروند، عکسش را منتشر می‌کنند اما دوست ندارند همسـایه بفهمد دیشب بستری بوده‌اند. مردم یک جوری شـده‌اند و در اینستا و تلگرام احساس امنیّت و آسودگی می‌کنند و با مجازی صمیمی‌ترند تا زندگی حقیقی و این سـبک زندگی به اینجا کشـیده که مردم برای ارتباطهای حقیقی مشکل دارند. ما آمار رسـمی نداریم تا بفهمیم تعداد دوسـتی‌های مجازی بیشتر است یا حقیقی ولی اگر به خودمان و اطرافمان نگاه کنیم، می‌بینیم خیلی‌ها هسـتند که در روابط حقیقی، منزوی و خجالتی و گره‌دار هسـتند اما در مجازی اصل ارتباطند. انسان موجودی اجتماعی اسـت و اگر از این ویژگی مهم خودش دور شـود، به مشـکلاتی می‌افتد دلیلش هم این اسـت که یک بخش از انسان بودنش کم شده اسـت. وابسـتگی اجتماعی نه‌تنها بد نیست که بسی خوب است و انسان اجتماعی را قوی می‌کند.

ادامه دارد

اگر در اولین قدم موفق می‌شدیم، تلاش بی ارزش بود ● مترلینگ



روستای مجارشین

روستای مجارشین یکی از روستاهای شهرستان اسکو در استان آذربایجان شرقی است که در دهستان گنبرف قرار دارد. فاصله این روستا تا تبریز حدود ۶۵ کیلومتر است. مجارشین روستایی تاریخی است که در دل طبیعت سرسبز، بکر و کوهستانی استان آذربایجان شرقی واقع شده است. اطلاعات دقیقی از قدمت روستا موجود نیست اما آثار باستانی و تاریخی به جا مانده در آن نشان می دهد که قدمت آن به چند قرن قبل برمی گردد.



جمعیت مجارشین حدود ۱۳۰۰ نفر است که شغل اصلی شان کشاورزی است. گردو، گل محمدی و بیدمشک از محصولات تولیدی کشاورزان منطقه است. تولید و فروش لبنیات و خصوصا شیر نیز در بهار و تابستان از منابع درآمد روستاییان است، اما در فصل سرد سال که کشاورزی رونقی ندارد، مردم از راه قالیبافی امرار معاش می کنند.

در مورد نامگذاری روستا گفته شده است که مجارشین در اصل میرزانشین بوده است و حتی امروزه نیز خیلیها این روستا را به نام میرزانشین می شناسند.

این روستا علاوه بر برخورداری از آثار تاریخی، به لطف وجود انبوهی از درختان و چشمه های فراوان که بعضی از آنها جزء چشمه های آب معدنی هستند و همچنین عبور رودخانه "گنبر چایی" از کنار آن از طبیعت بسیار زیبایی برای گردشگری برخوردار است. روستای مجارشین همچنین محل تلاقی دو جاده آذرشهر به گنبرف و همچنین اسکو به گنبرف است که از این لحاظ نیز موقعیت بسیار ممتازی نسبت به روستاهای اطراف خود دارد. این روستا به علت واقع شدن در یک منطقه کوهستانی و ییلاقی در تابستانها آب و هوایی معتدل و در زمستانها آب و هوایی سرد دارد.

یکی از مناطق تاریخی روستا، **گورستان تاریخی** مجارشین است که در آن سنگ قبرها دارای نوشته هایی به زبان عربی هستند که نشان دهنده رواج نوشتن زبان عربی در زمانهای دور در این روستا است. این گورستان از آثار به جا مانده از دورانهای تاریخی پس از اسلام است و از دیگر آثار تاریخی مجارشین، **خانه های صخره ای** تاریخی این روستا هستند که به **بوشلار** معروف اند. این خانه ها از سنگ و صخره ساخته و در دل کوه کنده شده اند و دارای طاقچه هایی هستند که نشان از زندگی انسانها در این محل در گذشته های دور

روستای وردیج

روستای وردیج که از توابع کن به شمار می رود، یکی از جاذبه های طبیعی و تاریخی اطراف تهران است که در غربی ترین نقطه این استان قرار دارد. روستای وردیج بزرگترین روستای حریم شمال غرب تهران به شمار می رود که حدود ۵۰۰ نفر جمعیت دارد که البته همگی آنها همزمان در روستا حضور ندارند. این روستا در ارتفاع ۲۲۵۰ متر از سطح دریا، آب و هوای خنک تری نسبت به مناطق اطراف دارد؛ به طوری که در زمستان بسیاری از سکنه آنجا را ترک می کنند.

جمعیت روستا در فصول گرم سال به حدود ۴۰ خانوار می رسد، اما در زمستان این جمعیت به کمتر از ۱۵ خانوار کاهش می یابد. با توجه به قرارگیری در رشته کوههای البرز، دارای زمستانهایی سرد و تابستانهایی معتدل است. دره های عمیق، باغهای سرسبز و کوه های مرتفع، مناظر زیبایی است که در جاده و در طی مسیر، چشمهای زیبابین و کنجکاو شما را به خود جلب خواهند کرد.



طبیعت روستا و مناطق اطراف آن بسیار چشم نواز است. در روستای وردیج می توانید رودخانه پر آبی را ببینید که در دو طرف آن نیز نیزارهای بلند و به هم فشرده به چشم می خورند. در بخشهایی از مسیر رودخانه حوضچه های کوچکی تشکیل شده است که به شما فرصت یک آب تنی کوتاه مدت را می دهند.



این روستا آبشاری دارد به نام "لت مال" که دیدنش خالی از لطف نیست. لت یعنی سنگ و مال یعنی مالیده شدن و مالش، تمثیلی از مالیده شدن آب روی سنگ و سنگها. برای رسیدن به آبشار لت مال حدود یک ساعت پیاده روی از جاده اصلی لازم است. این آبشار از سه آبشار تشکیل شده که زیبایی خاصی را به وجود آورده اند. آبشار اول ۵ متر ارتفاع دارد و آبشار دوم کمی بلندتر است، اما آبشار سوم در واقع آبشار اصلی لت مال است که ۳۵ متر ارتفاع دارد و به صورت پله مانند به پایین می ریزد. قبل از ورود به جاده اصلی و بعد از مجتمع معلم، پارک کنید و وارد دره شوید. بعد از کمی پیاده روی به اولین آبشار می رسید که ۵ متر ارتفاع دارد.

اما اصلی ترین ویژگی این روستا که سبب شهرت آن هم شده، مجسمه های طبیعی است که در اثر فرسایش سنگها به وجود آمده اند. شاید در نگاه اول سنگ تراشه های طبیعی وردیج که به شکل

دارد. سد مجارشین با ارتفاع ۲۴ متر، ۶ متر پی و ۱۸ متر ارتفاع تاج و با سنگ و ملات ساخته شده و از نوع سدهای مخزنی است. از آب این سد برای تامین آب مورد نیاز بیش از ۵۰ هکتار زمین کشاورزی استفاده می شود همچنین سیلابهای آغ دره را کنترل می کند.

کوه اوریان یا اوریان داغی با ارتفاع ۲۸۵۰ متر، بلندترین نقطه منطقه است. کوه یکه سوار نیز که روستای مجارشین در دامنه آن قرار دارد از اهمیت خاصی بین مردم روستا برخوردار است.

از دیگر جاذبه های طبیعی روستا می توان به چشمه های مهیر چشمه سی، رستم چشمه سی و قویی چشمه اشاره کرد که دیدن آنها خالی از لطف نیست.



صورتکهای پر از حفره است را باز مانده های یک قلعه قدیمی تصور کنید که در کنار جاده ساخته شده است. اما اینطور نیست و این سنگها به شکل طبیعی و بر اثر فرسایش توسط باد و آب به مرور زمان به این شکل در آمده اند. خیلی ها آنها را شبیه به جمجمه های انسان یا بدن جانورانی می خوانند که به سنگ تبدیل شده اند.

اگر قصد رفتن به این منطقه زیبا را دارید انتهای اتوبان همت غرب هنگام عبور از کنار دریاچه، تابلوی وردیج و واریش به چشم می خورد. با ورود به جاده کوهستانی و طی حدود ۱۰ کیلومتر در حالیکه ۵۰۰ متر ارتفاع گرفته اید به روستای وردیج در سمت راست خواهید رسید.





شمخال

شمخال، روستایی از توابع بخش باجگیران شهرستان قوچان در استان خراسان رضوی است. این روستا جاذبه تاریخی قدیمی ندارد، اما اقلیم مساعد، خاک مرغوب و منابع غنی آب، تاثیر فراوانی در شکل گیری آن داشته است.

شمخال نام یک نوع تفنگ قدیمی و دست ساز و قوی به زبان کردی کرمانجی بوده است. در این زبان ضرب المثلی وجود دارد به این مضمون که "مگر تیر شمخال به تو خورده است". این ضرب المثل برای افرادی به کار می رود که در واکنش به یک اتفاق نه چندان مهم، گله و ناله سر می دهند. جمعیت این روستا حدود ۵۰۰ نفر است که همگی مسلمان و شیعه مذهب و بیشتر به کشاورزی و باغداری و دامداری مشغول هستند.

معروفترین جاذبه این منطقه، درّه ای زیبا به نام درّه شمخال است. این دره نزدیک شهر مرزی باجگیران در کناره شمال شرقی ایران و در نزدیکی کشور ترکمنستان واقع شده است. این دره که حدود ۱۸ کیلومتر طول دارد، از روستای شمخال در کیلومتر ۷۰ جاده قوچان به باجگیران آغاز می شود و در سوی دیگر به اراضی درونگر در جاده قوچان به درگز ختم می شود. درّه از سمت شمال شرقی به کوه آسلمه و از جنوب شرقی به رودخانه دائمی کال شمخال محدود است. ارتفاع دیواره دو طرف درّه در بلندترین نقاط تا ۲۰۰ متر هم بر آورد شده است. چشمه سارهای متعدد، آبشارهای زیبا، درختان سر به فلک کشیده، جریان آب زلال، دیواره های عظیم و پر صلابت صخره ای تنها بخشی از جذابیّتهای درّه است. چشمه های ابتدای دره در ادامه رودخانه ای را می سازند که شالیزارهای درونگر را سیراب می کند. خروجی دره، زمینهای کشاورزی و برنجکاری روستای "درونگر" است که در جاده قوچان درگز واقع شده است. زیارت امامزاده باء در نزدیکی روستای دربادام از رسوم ویژه مردم دره شمخال است که هر هفته به زیارت این امامزاده می روند، همچنین دختران دم بخت و زنان نازا نیز برای رسیدن به آرزوهای خود ضمن نیایش و دعا از زیر صخره ای در کنار امامزاده عبور می کنند.



دره شمخال پیچ و خمهای بسیار و جذابیتهای زیادی دارد. این دره شبیه ماری است که باید تمام آن را گشت تا همه زیبایی هایش را حس و لمس کرد.

روستا جاده ای آسفالته دارد که از طریق شهر قوچان قابل دسترس است و مردم و گردشگران از این طریق به منطقه و دره شمخال دسترسی می یابند.

بزرگترین خوشبختی فرار از فلاکت است
● الیوت



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

اولین داستان موفقیت پسرم

شوهر اولم در درگیری با مأمورهای پلیس کشته شد. شوهر دومم از سرطان درگذشت. و من ماندم و دو پسر. دیگر قدرت مبارزه نداشتم درحالی که ده سال گرفتار پسر بزرگم بود که مثل پدرش معتاد شده بود

همیشه از تلفنهای نیمه شب بیزار بودم. زنگ تلفن آن‌هم در این وقت از شب برای من که مادر درمانده یک جوان معتاد بودم، همیشه حامل خبرهای بد و شومی بود. به ساعت نگاهی انداختم. هنوز ده شب بود، اما چرا فکر می کردم عقربه‌ها باید نیمه‌های شب را نشان بدهند؟

ساعت ده شبی یخزده از ماه ژانویه بود.

ـ سلام مامان منم بن!

صدای پسرم آن طورها که فکر می کردم بد نبود و به نظر نمی‌رسید قرار است از فاجعه‌ای خبر بدهد؛ مثل هربار که اعتیادش بالا می‌زد و یا پول نداشت جنس بخرد یا چیزی گیرش نمی آمد یا در مخمصه‌ای گرفتار می‌شد. نفسی کشیدم و در حالی که کوشش می کردم لحن صدایم را کنترل کنم، آهسته پرسیدم: "چه اتفاقی افتاده؟"

از ده سال پیش گرفتار بودم. بله درست است پسرم فقط درگیر اعتیاد نبود. من مادری تنها و درمانده بودم که از اولین روزهای اعتیاد پسرم، درگیر شده بودم و در تمام این سالها پا به پای او و بیماری‌اش آمده بودم. روزها و حتی دو سه سال اول خیلی سخت بود باور کنم پسرم بیمار است. هربار او را از یک مهمانی ناجور یا خانه دوستان بدتر از خودش بیرون می کشیدم. گاهی با هم جنگ داشتیم، مواد و قرصهایش را در توالت خالی می کردم، پول توجیبی‌اش را قطع می کردم چند بار هم از خانه بیرونش کردم، اما هیچ کدام از این راههای مادرانه جواب نداد و من را هر بار یک قدم از پسرم دور کرد و به ته خط رساند. پسرم از هفده سالگی با مواد آشنا شده بود و حالا جوانی ۲۷ ساله بود که به جای تمام کردن کالج و سر و سامان گرفتن، دربه‌در پول بود تا مواد بخرد و خودش را بسازد. حتماً این بار هم از کمپ فرار کرده بود.

مدتی طول کشید تا با جلسه‌هایی که برای معتادها می گذارند، آشنا شدم و تازه آنجا بود که فهمیدم پسرم بیماری است که بیشتر از هر چیزی به همراهی من نیاز دارد. همانطور که اگر سرما می‌خورد برایش سوپ می‌پختم، حالا باید دوای روح و روان پسرم می‌شدم. اعتیاد، سالها قبل پدرش را از من گرفته بود، نمی‌خواستم این اتفاق تلخ برای پسرم هم تکرار شود.

***

سن و سالی نداشتم که با پدر بن آشنا شدم. هر دو بچه محصل بودیم و حسابی بلندپرواز و کله‌شق. هنوز دبیرستان را تمام نکرده بودیم که عاشق هم شدیم. برای بزرگترها اما مثل روز روشن بود که این عشق و عاشقی و ازدواج سرانجامی نخواهد داشت. پافشاری‌های ما بالاخره جواب داد و خانواده‌ها موافقت کردند با هم ازدواج کنیم. قرار شد تا پایان دبیرستان و پیدا کردن شغل، هر کدام خانه پدر و مادر خودمان بمانیم. هنوز کم‌سن بودم و نمی‌توانستم زندگی را اداره کنم یا جلوی مهمانی رفتن‌های شوهرم را بگیرم. او در همین رفت‌وآمدها معتاد شده بود و مساله غم‌انگیزتر اینکه من باردار بودم.

اوضاع روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شد و وقتی پسرم بن متولد شد، پدرش آنقدر در اعتیاد غرق بود که به هیچ وجه زیر بار مسئولیت نرفت و من و پسرش را نپذیرفت. به نظرم جز جدایی راه‌حلی نمانده بود، اما قبل ازاینکه من قدم پیش بگذارم، عمر زندگی مشترکمان تمام شد. همسرم هنگام خرید و فروش مواد، در تعقیب و گریز پلیس تیر خورد و درجا مُرد. نمی‌دانم اگر مُهر جدایی به شناسنامه‌ام می‌خورد بهتر بود یا انگ همسر یک معتاد بودن. پدر و مادرم می‌گفتند بهتر است حالا که پسرم، پدری ندارد و آینده‌اش معلوم نیست، او را به مرکزی بسپارم و خودم را برای همیشه خلاص کنم. اما نمی‌توانستم حتی لحظه‌ای به دوری از بن فکر کنم. جدایی از پسرم فراتر از طاقت من بود. کار کردن در شرایط روحی بد اصلاً راحت نبود، اما عشق پسرم به من امید و انگیزه می‌داد تااینکه بالاخره توانستم از خانه پدر و مادرم بروم و با پسرم در آپارتمانی هرچند کوچک زندگی مستقل و آرامی را شروع کنم.

یک سال بعد با «ریک»، همسر دومم آشنا شدم. مردی مهربان و دوست‌داشتنی بود و همه جوره به من و پسرم محبت می کرد. بن را مثل پسر خودش دوست داشت و چون پسرم هم کم‌سن بود خیلی زود به ریک وابسته شد و او را پدر صدا زد.

***

برای بن زحمت زیادی کشیده بودم، اما درست وقتی که فکر می کردم پسرم بزرگ شده و می‌توانم بعد از سالها نفس آسوده‌ای بکشم، متوجه شدم بن معتاد شده. نمی‌خواستم پسرم را از دست بدهم برای همین در این سالها با تمام توان و قوایم جنگیدم. با زمین و زمان حتی با دوستان ناباب پسرم مبارزه کردم شاید او را از چنگ اعتیاد بیرون بکشم، اما نشد که نشد. هرچه بیشتر تقلا می کردم، اعتیاد بن هم قوی‌تر می‌شد و بیشتر به من دهن کجی می کرد. حالا پسرم ساعت ده شب به من تلفن کرده بود تا بگوید از کمپی که به‌تازگی در آن بستری شده بود، بیرون آمده و می‌خواست به من خبر بدهد که اگر برای ملاقاتش به کمپ رفتم و آنجا نبود، نگران نباشم. می‌گفت در یکی از جلسه‌های مشاوره شرکت نکرده و نظم آنجا را به هم زده، آنها هم او را از کمپ اخراج کرده‌اند. ازاین بدتر نمی‌شد! در صندلی فرو رفتم و مضطرب پرسیدم: "الان کجا هستی؟"

منتظر جوابی بودم که بدتر از این مچاله‌ام کند، اما پسرم خوشبختانه در یک کلیسا اقامت داشت. و می‌گفت پدرمقدس با مسئولان کمپ تماس گرفته و پادرمیانی کرده، آنها هم قبول کرده بودند بن یک هفته دیگر به آنجا بازگردد، اما قرار بود این بار تنبیهی برایش در نظر بگیرند و مدت و تعداد جلسه‌های مختلف را هم بیشتر کنند. به نظرم تنبیه منصفانه‌ای بود. حالا بن زنگ زده بود و از من می‌خواست در این یک هفته با او باشم. خواهش می کرد به کلرادو بروم، با هم در متل اتاقی بگیریم تا تمام مدت چشمم به او باشد. پسرم می گفت از تنهایی می‌ترسد و وحشت دارد که دوباره نتواند مقاومت کند و باز هم اتفاقی که نباید، بیفتد...

در تاریکی، به ساعت آشپزخانه نگاهی انداختم و در دلم آرزو کردم. درست مثل تمام لحظه‌های عمرم. آرزو کردم کاش همسرم ریک را از دست نداده بودم. وقتی پسرم بن شانزده ساله بود همسر دومم به سرطان پیشرفته مبتلا شد و

چند ماه بعد از دنیا رفت. مرگ ریک برای بن واقعاً دردناک و سخت بود. پسر دومم هم کالج تحصیل می‌کرد و نمی‌توانستم در چنین شـرایطی او را از کار و زندگی بیندازم. پسـرم بـِن به معنای واقعی تنها بود. او به طرزی باورنکردنی به همسـرم ریک و برادر خوانده‌اش دنی وابسـتگی عاطفی داشت و آنطور که مشاور می‌گفت، از دسـت دادن ریک برایش به معنی از دسـت دادن پشت و پناه عاطفی محکمی بوده. بعد از مرگ همسـرم، خانواده از هم پاشیده بود. بن که پسری فوق‌العاده باهوش، خلاق و حساس بود ابتدا به الکل پنـاه برد، بعد مصرف قرص را شـروع کرد و آخری‌ها بـا مواد هم آرام نمی‌گرفـت. حتی یک بار بـه خاطر مصرف بیش از انـدازه قرص به کما رفت و خدا او را بعد از چند روز به من برگردانـد. بن برای جور کردن مواد به دزدی هم رو آورد و من که اصلاً فکر نمی‌کردم این بن همان پسر دلسوز و مهربان من است، شکستم و خرد شدم. دیگر صدای استخوانهایم را می‌شنیدم.

وقتـی عکس بن را در روزنامه محلی چاپ کردند و همه فهمیدند بن همان دزدی اسـت که عکسش چاپ شده، ماندن در آن شهر را جایز ندانستم. در شـهر جدید به پسرم کمک کردم شغلی پیدا کند و درآمدی داشته باشد شاید روحیه‌اش عوض شود و احسـاس مسئولیت حالش را بهتر کند. اما پسرم سر هیچ کاری بند نمی‌شد. گفت می‌خواهد مستقل زندگی کند، برایش آپارتمان کوچکی اجاره کردم، به او پول قرض دادم. هـر کاری که یک نفر بتواند برای یک معتاد انجام بدهد، برای پسـرم کردم اما نشـد... عاشق بن بودم. پسـر دومم را هم دوست داشتم. شاید به نوعی بعد از مرگ ریک می‌خواستم به پسـرها تکیه کنم، ولی آنهـا به مادری قوی نیاز داشـتند که من نبودم. شـاید حرف دکتر درست بـود که می‌گفت بهتر اسـت با تمام عشـقی که به پسرم دارم او را رها کنم تا به خودش بیاید شاید در تنهایی، اتفاق مثبتی بیفتد و نجات پیدا کند.

داشتم کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که زنگ تلفن آن شب دوباره فکرم را بهم ریخت و آشفته‌ام کرد. چیزی در سرم مثل پتک صدا می‌کرد که بن را به حال خودش رها کن! اما پسرم پشت خط بود و التماس می‌کرد که حسابی به هم ریخته و نمی‌تواند تنهایی از پس خودش بربیاید چون به خودش هیچ اعتمادی ندارد. سـر دوراهی گیر کرده بودم. یک طـرف مادری بودم پـر از احسـاس و عاطفه و از طرفـی عقلم می‌گفت این بار نباید اجازه بدهم مهر مادری، چشم خردم را کور کند. به پسرم گفتم فکر می‌کنم و جوابش را می‌دهم.

تلفن را که قطع کردم، چشـمهایم را بسـتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. در اوج استیصال، فکری به ذهنم رسید. با مشاور مرکز تماس گرفتم و از او کمک خواسـتم. آقای دکتر گفت بهتر است به کمک پسـرم بشـتابم. می‌گفت اعتیاد پسرم و مصرف قرصهای زیاد به سلامتی‌اش آسیب جدی زده و اگـر این بار درمان را کنار بگذارد باید منتظر شـنیدن خبرهای بدتری باشم حتی خبر مرگ او. دیگر تردید روا نبود. برای مدرسه‌ای که معلمش بودم ایمیل فرستادم و شرایط را توضیح دادم. تازه از تعطیلات سـال نو آمده بودیـم و بدترین موقع برای مرخصی بود ولی پسرم به من احتیاج داشت و اگر اتفاق بدی می‌افتاد، نمی‌توانسـتم تا آخر عمر خودم را ببخشم. خورشید هنوز طلوع نکرده بود که سوار ماشینم شدم و راه افتادم. جاده برفی و یخ‌زده و فوق‌العـاده خطرناک بـود. در دلم دعا می‌کردم اتفاق بدی نیفتد و سـالم به پسـرم برسـم. اشک می‌ریختم و پشـت هم تکرار می‌کـردم که خدایا خودم و پسرم را به تو سپردم. لطفاً کمکم کن!

همان‌طور که بااحتیاط رانندگی می‌کردم، به‌یاد خاطرات خوش زندگی‌ام افتادم. همسرم ریک هر سال وقتی حسابی برف می‌بارید، من و پسرها را به اسکی می‌برد و چه لحظه‌های خوشی داشتیم. وقتی از سر کار برمی‌گشت، مهم نبود ساعت چند باشد و خسته باشـد یا نه، با پسرها فوتبال بازی می‌کرد و حسـابی می‌گفتند و می‌خندیدند. من و همسـر دومم در مدرسـه با هم آشنا شـدیم. او هم معلم مدرسـه‌ای بود که مـن در آن تدریس می‌کردم. ریک به معنای واقعی عاشق بچه‌ها بود و هیچ وقت بین پسر خودش و بن فرقی نمی‌گذاشت.

از خاطرات خوش گذشته بیرون آمدم و به این فکر کردم که پسرم را در چه وضعیتی خواهم دید. اما خوشبختانه وقتی به کلیسا رسیدم، بن آنطورها کـه فکر می‌کردم درب و داغـان نبود. همدیگر را در آغوش گرفتیم و بن مثل بچگی‌هایش مدتی در آغوش من آرام گرفت. می‌گفت تمام شـب بیدار بوده و دعا می‌کرده. در متل اتاقی گرفتیم و صبحانه مفصلی خوردیم. بن می‌گفت دیگر خسـته شده و می‌خواهد همه چیـز را کنار بگذارد و آدم دیگری شود. به حرفهایش اطمینان نداشتم و نمی‌توانستم الکی به خودم دلخوشی بدهم. فردای آن روز با هم به کمپ برگشـتیم. برنامه درمانی بن از سر گرفته شـد، اما مدیر یک لیست به من داد. یک لیست از کارفرماهایی که به افرادی مثل پسـر من کار نیمه وقـت می‌دادند. با تردید به لیسـت نگاه کردم اما مدیر مرکز به من اطمینـان داد که اگر می‌خواهم به پسـرم کمک کنم باید قدم به قدم پیش بروم و انتظارهای واهی و بلندپروازانه نداشته باشم.

بن از من خواسـت به تک‌تک آنها سر بزنیم و شرایط را بسنجیم. گیج بودم و نمی‌دانستم چه کنم. ندایی درونم می‌گفت این بار با همیشـه فرق دارد، امـا صدایی هـم بانگ می‌زد که همـه اینها موقتی اسـت و مگر دفعه‌هـای پیش این راههـا را نرفته بـودی؟ تردید داشـت دیوانه‌ام می‌کـرد. منتظر نشـانه‌ای از پسـرم بودم که تغییر را باور کنم. دلم می‌خواسـت او را در این مسیر جدید همراهی کنم و آنقدر پابه‌پایش بروم تـا مثل بچگی، قدمهایش محکم و استوار شود. اما شدنی بود؟

در ماشـین خودم نشسـته بودیـم و هر دو در سـکوت به راه ادامه می‌دادیم که پسـرم به حرف آمـد: "مامـان، بایـد یه چیـزی رو بهتـون بگم. می‌دونیـد چرا منـو از مرکز ترک اعتیـاد اخراج کـردن؟ همه قرصهایی رو که دکتر داده بود، با هم خوردم. می‌خواستم خودکشـی کنم. دیگه از همه چیز خسـته شدم. اما اون شـب کشیش بهم گفت خدا آدمایی مثل منو نمی‌بخشه. تو خواب و بیداری ریک رو دیدم. می‌گفت دوست داره من زنده بمونم و مراقب تو باشم. این بار تصمیمم کاملاً جدّیه. ازت می‌خوام منو تنها نذاری و بهم کمک کنی."



نمی‌دانسـتم چه جوابی بدهم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم من هم امیدوارم ترک کنی چون دلم می‌خواهد زنده باشی و سالم و درست زندگی کنی. مسـیر بهبودی پسرم آسان نبود ولی به لطف خدا، ممکن شـد و آن خواب در او اثر مهمی گذاشـت. ریک به او گفته بود باید ترک کند تا بتواند مراقب خودش و من باشد.

بن در دانشـگاه تحصیل کرد. آنجا با همسرش آشـنا شـد و با هم ازدواج کردند. حالا پسرم شغل خوبی دارد ضمناً در همان کلینیکی که روزی برای همیشه پاک شد و ترک کرد، داوطلبانه کار می‌کند و افراد مثل خودش را راهنمایی می‌کند. دیگر خیالم راحت اسـت. پسرم می‌گوید، من نخستین داستان موفقیت زندگی‌اش بوده‌ام.

داستان زندگی

کاش بیدار نمی‌شدم!

راز عجیبی که شنیدم!

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛ سوگل و سیاوش
به روایت: صنم



در قسمت نخست خواندید؛ دختری به نام "صنم" که هفده سال دارد ماجرای زندگی برادرش را روایت می‌کند. سیاوش همچون برادر بزرگش و دو خواهرش به دستور پدر با دختری از خانواده فقیر ازدواج کرد.او هم با اینکه عاشق همسرش "سوگل" است،تحت تاثیر پدرش که مردی ثروتمندامادیکتاتوراست،بازنش همچون یک برده رفتار می‌کند.در این میان مادر سیاوش که به‌ندرت حرف می‌زند خیلی به "سوگل" علاقه‌مند است، تا اینکه یک شب "صنم" نصفه شب برای خوردن آب بیدار می‌شود و متوجه می‌شود مادرش مشغول صحبت با سوگل است و می‌گوید:"می‌خوام نجاتت بدم..."

و اینک پایان زندگینامه...

مـادر آرام حـرف مـی‌زد و بی‌صـدا اشـک می‌ریخـت. وقتی از کتکهایی کـه از پدرم خورده بود می‌گفت، اشـکش بیشتر می‌شـد، اما همچنان ادامه داد:

ـ پـدرم یه کفـاش دوره گرد بـود، با یه جعبه چوبـی که صبـح به صبح لوازم واکـس زدنش رو میذاشـت داخـل و راه می‌افتـاد تـوی خیابونای تهران تا شـندرغاز پول دربیاره و بتونه شـکم پنج سـر عائله‌اش رو سـیر کنه. اون روزها تو یه محله پایین زندگی می‌کردیم. تو یه اتاق هشـت متری با همسایه‌هایی که از ما بدبخت‌تر بودن! با این تفاوت که ما برخـلاف بعضی‌ها اهل خلاف نبودیم. پدرم دزدی نمی‌کـرد، مادرم مـواد نمی‌فروخت و من و خواهرم رو هـم طوری بار آورده بـودن که برای داشتن یه مانتوی نو، به هر جوونی لبخند نزنیم!

مـن بچه بزرگ خانواده بودم و چون پدرم پول نداشت کلاس سوم راهنمایی مجبور شدم مدرسه رو رها کنم چون مثل اکثر بچه‌های همسـایه‌مون و سـعی کردم هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم تا کمک پدرم باشم تا بتونه شکم خانواده رو سیر کنه. از فال فروشـی سـر چهارراه تا کمک به مادرم که برای کلفتی می‌رفت خانه مردم. هیجده سـالم بود و وقتی دیدم خواهر و داداشهام هم مجبورن درس رو ول کنن دلم براشون سوخت و به پدرم گفتم "یه کار درست و حسابی برای من پیدا کن که حقوقش اونقدر باشه که بچه‌ها بتونن درس بخونن، پدرم هم بعد از مدتی یه روز صبح که می‌خواست از خانه بره بیرون، منو هم با خودش برد و گفت: "یه رستوران هسـتش که به یک نفر نیاز داره که براشون ظرف بشوره. با صاحبش حرف زدم. قرار شده بری اونجا کار کنی". خوشحال شدم و با پدرم رفتم. ساعت ۸ صبح پدرم طبق معمول کنار اون رستوران مشغول واکس زدن کفش مردم شـد که یه ماشین شیک ترمز کرد و جوانی که معلوم بود پولداره پیاده شـد. اونطور که بابام می‌گفت، هر روز صبح قبل از اینکه داخل شـر کتش بشه، کفشـهاش رو می‌داد پدرم واکس بزنـه. اون روز هم همین اتفاق افتاد، اما اون جوان که بیسـت و چهار سـالش بـود منو که دید پرسـید: "این کیه آقا فضـل الله؟" پدرم هم گفت: "دخترمه آقا داراب، آوردمش تو آشـپزخانه این رستوران کار کنه!"

آقا داراب سـری تـکان داد و گفت: "حیف این دختر زیبا نیسـت که ظرف بشوره؟" این را گفت و دو برابر هر روز به پدرم پول داد و رفت شـرکتش. پدرم هم خوشحال شد و گفت: "پا قدمت که خوب بود،... انشاالله روزی خودت هم خوب باشه!"

پدرم خوش خیال بود و من از اون ساده‌تر! چون یه ساعت بعد و قبل از اینکه رستوران باز بشه، "آقا داراب" اومـد پایین و به پدرم گفت: "نمی‌خواد این دختر رو بفرستی این رستوران. من فعلا حقوق یک ماهـش رو بهت میدم تا خودم براش یه کار خوب پیدا کنم."

حالا داشتم باور می‌کردم که واقعا "روزی دار" هسـتم! ولی این اول خوشیهای من بود چون تقریبا یـه هفته بعد پدرم با جیب پـر از پول به خانه اومد و با من ومادرم راهی بازار شـدیم و لباسهای شیک و آبرومنـد خریدیم و موقع برگشـتن وقتی مادرم گفت: "گنج پیـدا کردی؟""، پـدرم خندیدو منو نشون داد و گفت:

ـ گنـج داشـتیم و خبر نداشـتیم! شـانس در خونه‌مـون رو زده و آقا داراب عاشـق دخترمون شده!این پولها رو هم بهم داده تا شبیه آدم حسابی‌ها بشیم، چون فردا عصر قراره بریم خانه آقا داراب تا دخترمون رو خواستگاری کنه.

من با اینکه از شـادی در پوسـتم نمی‌گنجیدم، امـا با تعجب گفتم: "از کی تا حالا عروس میره خانه داماد تا ازش خواستگاری کنن؟"

امـا توضیح پدرم رو قبول کردم که گفت "مگه میشه تو این خرابه از آقا داراب پذیرایی کرد؟" من هم اونقدر خوشـحال بودم که پیگیر قضیه نشدم و فردا شـب به خانه آقا داراب رفتیم که تنها زندگی می‌کرد. البته خانواده داشـت، اما مجردی زندگی می‌کـرد. حرفش رو هم خیلی راحـت زد و گفت: "اگر دخترت بلده بگه چشم، همین فردا می‌برمش محضـر و عقدش می‌کنم!" من که روی ابرها پرواز می‌کردم، وقتی از پدر شنیدم آقا داراب قراره برای خانواده‌م یه آپارتمان بگیره و به پدر حقوق ماهیانه بـده و خواهر و برادرم هم می‌تونن درس بخونن، با خودم گفتم "مگه چشـم گفتن چـه ایرادی داره؟" و از اون روز بـه بعد عادت کردم هر چی شـوهرم میگه بگم چشـم! اما همه خوشـبختیم تا شب عقد بود، یعنی از لحظه‌ای که شـدم زن آقا داراب، اون درست مثل یه برده با من رفتار کرد. حق اظهارنظر نداشـتم، هـر کثافتـکاری می‌کرد باید سـکوت می‌کردم و تا معترض می‌شدم کتکم می‌زد، اما من کوتاه نمی‌اومدم و می‌جنگیدم...

مـادر لحظه‌ای مکث کرد و به عروسـش نگاه انداخت و گفت: "درسـت مثل این روزهای تو که داری با سـیاوش می‌جنگی...، واسه همین می‌خوام کمکت کنم،چون مثل جوونی خودم هستی!"

مادر آهی کشـید و ادامـه داد: "داراب هر روز کتکـم مـی‌زد و من هر روز بیشـتر می‌جنگیدم، تا اینکه بعد از چهار ماه تصمیم گرفتم هر طور شـده ازش جدا بشـم. حتی تهدیدش کـردم که خودم رو می‌کشـم. بهـش گفتـم میام جلوی شـرکتت آبروریزی راه میندازم! البته اون روزها داراب هنوز

هر جا که هستید، با هر چیز که در اختیار دارید، کاری خارق العاده بکنید • تئودور روزولت

اینقدر ثروتمند نبود، ولی مطمئن بودم از آبروریزی می‌ترسه، مخصوصا که کم کم با آدمهای حسابی و ثروتمند رفت و آمد می‌کرد و سعی داشت خودش رو با کلاس نشون بده! واسه همین یقین داشتم طلاقم میده، اما خندید و حرفی نزد و به جاش فردا صبح پدر و مادرم اومدن سراغم و به دست و پام افتادن و گریه کردن و اون موقع بود که فهمیدم "داراب" گربه‌ای نیست که محض رضای خدا موش بگیره! اون واسه هر هزار تومنی که به پدرم کمک کرده بود، ده برابر ازش سفته گرفته بود. نامرد کثافت برای اینکه خیالش راحت باشه، حتی از مادرم هم سفته گرفته بود، با این حساب اگه من طلاق می‌گرفتم پدر و مادرم راهی زندان می‌شدن و خواهر و برادرام هم که تازه معنی خوشحال بودن رو فهمیده بودن، دوباره باید برمی‌گشتن همون جایی که قبلا زندگی می‌کردن! اینطوری بود که مجبور شدم به خاطر خانواده‌ام بسوزم و بسازم. درست مثل امروز تو که سرنوشت منو داری. یعنی سیاوش که فرزند خلف پدرشه، واسه اینکه تو مثل یه کنیز براش باشی، اونقدر از پدر و مادرت چک و سفته گرفته که مجبوری ساکت باشی، بقیه بچه هام هم با خانواده عروس و دامادهام همین کار رو کردن، اما تو با بقیه فرق داری... واسه همین می‌خوام نجاتت بدم. پس بقیه زندگیم رو بشنو تا بفهمی باید چه کار کنی...

مادر از پنجره اتاق به دوردست نگاه کرد و قصه‌اش را اینطور ادامه داد:

ـ بعد از اون روز با اینکه مجبور بودم کتکها و سختیها رو تحمل کنم، اما هنوز رام نشده بودم. کتک می‌خوردم، ولی می‌جنگیدم! داراب هم هر روز وضعش بهتر می‌شد، نمی‌فهمیدم از کجا؟ اما ثروتش نجومی زیاد می‌شد! بعد هم بچه دار شدیم و داراب حتی جلو بچه‌ها هم با من مثل حیوون رفتار می‌کرد، طوری که کم کم از کتک خوردن خسته شدم و سعی کردم با سرنوشتم کنار بیام و... تا اینکه پنج سال قبل "جابر" بهم تلفن زد و گفت "بدون اینکه آقا داراب بفهمه بیا فلان پارک باهاتون کار دارم"! جابر منشی شوهرم بود، هم منشی، هم پیشکار، هم مشاور و... و همه کاره داراب همین "جابر" بود که از جوانی پیش شوهرم کار می‌کرد و از همه بیشتر شوهرم رو می‌شناخت و از بدبختیهای من هم خبر داشت. اون روزها "جابر" ۳۷ سالش بود و شنیده بودم قراره با دختر یکی از دوستای شوهرم ازدواج کنه. خدا براش ساخته بود و "ثریا" دختر یکی از تجار معروف تهران که شوهرش مرده بود، عاشق جابر شده بود و "داراب" هم با اینکه خیلی به این منشی و مشاورش نیاز داشت، اما چون به پدر ثریا هم نیاز داشت و در حقیقت ازش می‌ترسید، مجبور شد به رفتن جابر ضایت بده! هر چند که وقتی "جابر" رو تو پارک دیدم فهمیدم اون هم برده شوهرم بود. اون روز جابر اول یه قرآن گذاشت جلوم و قسمم داد که هیچ وقت اسمی ازش نبرم و بعد گفت: "تو همه این سالها از آقا داراب متنفر بودم، اما چون دستش سفته داشتم مجبور بودم سکوت کنم، ولی من هم بیکار ننشسته بودم و به فکر روز مبادا بودم و مدارکی از آقا داراب دارم که می‌تونه نابودش کنه! خانم شما می‌دونی شوهرت چرا اینقدر برای بعضی از بازرگانها و تجار و ثروتمندان تهران عزیزه؟ خجالت می‌کشم بگم. منو ببخشید... اما آقا داراب واسه اونا هر کاری می‌کنه!!

حرفهای جابر آنقدر تلخ بود که خواستم واکنش نشان بدهم. او هم متوجه شد که یک بسته کوچک گذاشت جلویم و ادامه داد: "می دونستم باور نمی‌کنین، واسه همین تمام مدارکی رو که تو این چند سال جمع کردم برات آوردم؛ عکس، نوار کاست و فیلمهایی که وقتی داراب متوجه نبود و داخل اتاقش مشغول چک و چانه زدن با مشتریهای ثروتمند و باکلاسش! بود از اونا تهیه کردم و نگه داشتم. علت نگه داشتن این مدارک اون بود که اگر روزی خواستم از دفتر "داراب" برم و واسه خودم یه کاری راه بندازم و اون خواست سفته هام رو اجرا بگذاره، با این عکسها و صداها و فیلمها به زانو درش بیارم! ولی قسمت چیز دیگه‌ای بود، یعنی خدا دوستم داشت و ثریا که عاشقم شد و شنید "داراب" از من سفته داره، از طریق پدرش وادارش کرد سفته هام رو پس بده! بعدش با خودم فکر کردم حالا که خدا کمکم کرده، من هم به شما کمک کنم، چون می‌دونم شوهرت چه بلاهایی سرت آورده، ده دفعه خودم بردمت بیمارستان!

حالا شما می‌تونی با نشون دادن این مدارک به شوهر نامردت اونو وادار به تسلیم کنی. یعنی هم مجبور میشه سفته‌های پدر و مادرت رو برگردونه هم خودت رو طلاق بده، حتی می‌تونی یک پول هنگفت ازش بگیری، چون من می‌دونم اگر این مدارک رو بشه، اگر خود داراب هم با بی‌غیرتیش کنار بیاد، اون آدمهایی که طرف حساب کثافتکاریهاش بودن و هر کدوم واسه خودشون کلی کلاس اجتماعی دارن، نمیذارن داراب زنده بمونه! بیا آبجی، این مدارک دست تو باشه، اما یادت نره قرآن رو قسم خوردی که اسمی از من نبری!

مادرم لحظه‌ای سکوت کرد و از زیر مبل یک جعبه کوچک بیرون آورد و ادامه داد: "لابد می‌خوای بدونی چرا این کار رو نکردم؟ آره، می‌تونستم با این مدارک شوهرم رو به خاک سیاه بنشونم، اما دیگه دیر شده بود. حالا من صاحب پنج فرزند هستم که شاید اگه بفهمن پدرشون رو نابود کردم، از من متنفر بشن!

در مورد خانواده خودم هم دیگه کاری نمی‌تونم بکنم؟ پدرومادرم هر دو سالها قبل مردند و خواهر و برادرم هم شکر خدا هر کدوم صاحب زندگی هستن و بگی نگی خوشبختن! با این حال این مدارک رو نگه داشتم و همیشه با خودم می‌گفتم "خدا روچه دیدی؟ شاید یه روز این مدارک بتونه یه نفر رو نجات بده!" متاسفانه عروس و دامادم هم آدمهای ذلیلی هستن و با زندگی نکبت باری که بچه هام و شوهرم براشون ساختن کنار اومدن! اما قضیه تو با بقیه فرق داره. تو "ماده شیری" هستی که حق داری خوشبخت باشی. حالا دیگه انتخاب با خودته... اینها رو می‌خوای یا نه؟"

سوگل چند ثانیه به مادرم نگاه کرد و سر بر زانویش گذاشت و اشک ریخت و تشکر کرد و... من اما گیج بودم و نفهمیدم کی به اتاقم رفتم و خوابم برد...

نمی دانستم به چه چیز فکر کنم؟ به فساد پدرم، یا به مظلومیت مادرم؟ اما پرده آخر نمایش دو شب بعد شروع شد!

***

سوگل به خانه شان رفته بود و ظاهرا سیاوش هم راضی بود، اما شب که پدرم به خانه برگشت به او تلفن زد و گفت: "همین الان بی‌معطلی بیا اینجا باهات کار دارم" سیاوش نیز کمتر از نیم ساعت بعد به خانه آمد و پدرم بی‌مقدمه گفت:

ـ این دختره "سوگل" خوشی زده زیر دلش...، باید کمی سختی بکشه تا قدر خوشبختی رو بدونه. امروز اومده بود دفتر و گفت "اگر سیاوش طلاقم نده خودم رو می‌کشم"، تو که نمی‌خوای چنین اتفاقی بیفته پسرم؟

سیاوش پاسخ داد: "نه. معلومه که نه... من عاشق سوگل هستم!"

پدر سر تکان داد و گفت: "پس هر کاری بهت میگم بکن، همین فردا سوگل رو طلاق بده، اما نگران نباش. با سفته‌هایی که من از اونا دارم، یه هفته نشده پشیمون میشه و برمی‌گرده و به دست و پات میفته!

سیاوش با نگرانی گفت: "اگر برنگرده چی پدر؟" پدر اخم کرد و گفت: "به من اطمینان نداری؟ اگر می‌خوای زنت دیگه سر به سرت نگذاره، هر کاری میگم انجام بده..." سیاوش هم مانند یک عروسک کوکی "چشم" گفت و فردا سوگل طلاقش را گرفت.

همه این اتفاقها آنقدر سریع رخ داد که هضم آنها برایم سخت بود. تا آن روز صبح که سوگل به منزلمان تلفن زد و مادرم که فکر می‌کرد من حواسم نیست، جملاتی با عروس سابقش رد و بدل کرد که فهمیدم سوگل هم سفته‌های خانواده‌اش را گرفته و هم به جای آن چهارده سکه طلا که مهریه‌اش بود، صد و چهل سکه از پدر طلب کرده!

آخرین جمله مادر این بود: "امیدوارم خوشبخت بشی!"

من اما هنوز گیج بودم! از فردای آن روز سیاوش

بقیه در صفحه ۶۵

خواب به یادماندنی

مسلم آژ



قبل از آغاز

در شماره گذشته به خاطرات "مصطفی جمشیدی" پرداختیم که از عملیّات حاج عمران در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۵ سخن می گفت. او با دیگر رزمندگان لشکر ۵۷ ابوالفضل(ع) در این عملیات از ارتفاعات صعب العبور گذشتند و با عبور از سنگرهای دشمن در ارتفاعات با نیروهای ارتش بعث به شدت درگیر شدند، اما مقاومت شدید نیروهای دشمن باعث شد جهنمی از آتش و خون در منطقه برپا شود که رزمندگان دیگر توان و یارای مقاومت و ادامه حمله را نداشتند. جمشیدی با زخمی که از گلوله بر تن داشت به دشواری و از ارتفاعات پایین آمد و اشک ریزان در میان پیکر پاک شهدا به دنبال رد یا نشانی از "محمد" برادرش می گشت و...

خمپاره بی‌موقع

زیر نور ماه بود که اشکریزان و لنگ لنگان خود را به پایین ارتفاعات رساندم و با دیدن آمبولانسی که روی جاده خاکی قرار داشت و صدای آشنایی که مجروحان را فرا می‌خواند، نور امیدی در دلم زنده کرد. "حجت الله بابایی" بهیار واحد بهداری لشکر بود که با کمک راننده آمبولانس مرا به داخل آمبولانس قرار می‌دادند اما من اشک می‌ریختم و با التماس از آنها می‌خواستم "محمد" برادرم را پیدا کنند.

داخل آمبولانس که شدم میان پیکر شهیدی و "برحمت" که مجروح بود، جای گرفتم.

"برحمت" از نیروهای گروهان بود که می کوشید خود را به بدنه خودرو بچسباند تا من در کنار او قرار گیرم.

با بسته شدن در پشت آمبولانس راننده و بابایی هم نشستند که حرکت کنیم و با روشن شدن موتور، ناگهان صدای مهیبی از انفجار خمپاره در اطراف پیچید و زمین و زمان به لرزه درآمد و ترکش خمپاره به همراه آتش بود که بدنه آمبولانس را سوراخ کرد و به داخل زبانه کشید. از شدت انفجار گلوله خمپاره از ترس بلند شدم و کف خودرو نشستم و گیج و منگ اطرافم را نگاه کردم. ترکش بخشی از سر و صورت "برحمت" را برده بودو فقط لبانش برای لحظاتی به هم می‌خورد و با صدایی ضعیف که همراه با ناله بود مرا صدا می کرد.

سردرگم و نگران لحظات دشواری را گذراندم و... بعد نه صدایی از برحمت شنیده می‌شد و نه حرکتی از او بود، گویی مدتها آرام گرفته و به خواب عمیقی فرو رفته است.

در این میان احساس درد و سوزش شدیدی در اطراف چشم راستم احساس کردم و ناخودآگاه دستی به سر و صورتم کشیدم و کف دستم از خون خیس شد و شئی در میان آن قرار گرفت که در تاریکی نمی‌دانستم چیست و بی‌آنکه بدانم چه بر سرمان آمده است با فریادهای بابایی و ناله‌های دلخراش راننده خودرو به خودم آمدم.

از فریادهای بابایی بود که فهمیدم راننده خودرو که از اهالی شهر بروجرد بود هم به شدت مجروح شده و بابایی تلاش می کند او را به روی صندلی دیگر بکشاند.

بعد از ناله و ضجه‌های جانسوز راننده خودرو و بابایی فهمیدم که هر دو پای راننده قطع شده و من گیج و منگ دست بر چشم گذاشته و در کف آمبولانس نشسته بودم.لحظاتی سخت و دشوار بود که به کندی می گذشت و بابایی به زحمت زیاد توانست خودرو را با لاستیکها که بر اثر ترکش سوراخ سوراخ شده بود، به حرکت درآورد.

آمبولانس با بدنه سوراخ و لاستیکهای ترکیده در جاده خاکی حرکت می کرد و من از شدت درد و سوزش چشم و خونریزی بیهوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم...

صداهای گنگ و نامفهومی در اطرافم شنیدم و از باند و پانسمانهایی که سر و صورتم را پوشانده بود یاد انفجار گلوله خمپاره در کنار آمبولانس افتادم و برای رهایی از سردرگمی با احتیاط و به آرامی چشمم را باز کردم، همه جا نور بود و جز سفیدی چیزی نمی‌دیدم و یک لحظه به فکر شهادت و دنیای دیگر افتادم و به سرعت چشمم را بستم.

اما دوباره با شنیدن صداهای اطرافم و از روی کنجکاوی چشم خود راباز کردم و با فریادهای دکتر دکتر به خود آمدم.

حالا پرستاری که در نزدیکی من قرار داشت با دیدن باز شدن چشم چپم و باخوشحالی دکتر و دیگر کادر درمانی را صدا می کرد و از وضعیت من می گفت.... و دقایقی بعد اطراف تختم پر شد از کادر درمانی بیمارستان که به زبان آذری چیزی می گفتند و من بدون آنکه چیزی از حرفهایشان بفهمم، فقط مات و مبهوت آنها را نگاه می کردم. بالاخره از میان گفته‌های آنها فهمیدم ده روزی در بیمارستان در حالت کما بوده‌ام و آنها ناامید از وضعیت من در انتظار شهادتم بودند. پزشکان بیمارستان بهبودی تبریز همه سعی و کوشش خود را انجام داده بودند و با هوش آمدنم، باید هرچه سریعتر برای ادامه درمان راهی تهران می‌شدم.

بعدازظهر که شد با برانکارد در محوطه باند پرواز در کنار دیگر مجروحان در فرودگاه تبریز روی زمین بودم و مجروحان هم در انتظار رسیدن هواپیما از تهران بودند.

در آن بعدازظهر بهاری اما خنکای هوا و درد و ضعف باعث شد به لرزه بیفتم و با التماس درخواست پتویی کردم، اما تنها جمله‌ای که شنیدم این بود که "الان هواپیما میاد!"

و بعد فهمیدم این جواب همه اصرارها و التماسهای مجروحان است.

حالا هوا تاریک شده بود و من از شدت سرما می‌لرزیدم و صدای بهم خوردن دندانهای



اولین نفر از چپ: مصطفی جمشیدی ، در کنار همرزمانش

مجروحیـن کناری‌ام را هم می‌شـنیدم که خبر از لغـو پرواز هواپیما آمد و فهمیدم که باید به شـهر برگردیم. اما حالا بیمارسـتانها پر از مجروح بود و دیگـر جایی بـرای ما نبود که قرار شـد ما را برای اسـتراحت به هتلی انتقال دهند تا شب را در آنجا باشیم و لحظه‌ای بعد کامیونهای ایفا از راه رسیدند و برانکاردهای مجروحان یکی پس از دیگری داخل کامیونها جای گرفت و همه‌مان را به یک ساختمان بزرگ و چند طبقه انتقال دادند.

داخل سـاختمان که شدیم سالن بزرگی بود که در وسـط آن راه پله‌ای قرار داشـت و طبقات را به یکدیگر وصـل می کرد. اما این بار گویا شـانس با من یار شـده بـود و مرا در طبقه همکـف با همان برانـکارد روی زمین گذاشـتند و می‌شـنیدم که بـه دلیل بی‌دقتی یا شـاید هم نابلدی کسـانی که برانکاردهـا را حمل می کردند، در هنگام بالا رفتن از پله‌ها بعضـی از مجروحان به زمین می‌افتادند و فریادها و ضجه‌هایشـان به هوا بلند می‌شـد و دل هـر انسـانی را خون می کـرد و آه و ناله بود که در فضای سالن می‌پیچید. آن شب، شب سختی بود که درد و سـرما هم چاشنی‌اش شده بود و گویا تمامی نداشت و صبح هم نمی‌خواست از راه برسد. تا صبح هـم هیچکس برای دادن دارو و یا تزریق مسـکن به سـراغمان نیامد و التماسـهای مجروحان برای انداختن پتویی بر روی آنها به نگهبانها هم بی‌فایده بود چون کاری از دست آنها هم برنمی‌آمد.

صبح کـه بالاخـره از راه رسـید، در تاریک و روشـنای هوا و در میان یاس و ناامیدی مجروحان درهای سالن باز شد و دوباره برانکارد و کامیونهای ایفا بود که مجروحان را به فرودگاه انتقال می داد.

برانـکارد را که در محوطه فرودگاه روی زمین گذاشتند من دوباره از شدت درد و ضعف بیهوش شدم و...

گرمای آشنا

چشم که باز کردم خود را روی تخت بیمارستان دیدم و از صحبت پرسـتاران هر بـار که به همراه پزشـکی برای معاینه به سراغم می‌آمدند فهمیدم در بیمارستان شماره دو تهران هستم.

این در حالی بود که درد و سوزش چشم راست امانـم را بریـده بود و دیگر از مسـکّنهای قوی هم کاری ساخته نبود.

نه چشمی برای دیدن و نه پایی برای فرار از این وضعیت داشـتم و بی‌خبری از بـرادرم محمد هم، درد دیگری بود که به جانم افتاده بود.

یک هفته‌ای در بیمارستان تهران از درد به خود می‌پیچیدم و سعی می کردم دلتنگی و رنجهایم را با زمزمه شـعرهای محلی لرستان کم کنم و همچنان که روی تخت بیمارسـتان دراز کشـیده و در خود فـرو رفته بـودم و اشـک می‌ریختم و شـعرهای سوزناک محلی می‌خواندم، یکدفعه گرمای دستی مهربان را روی پیشانی‌ام احساس کردم. به سختی

راسـتش را بخواهیـد آن گلوله که در پایـم جاخـوش کـرده، همچنـان بعد از گذشت ۳۱ سال همدم و همنشین من شده و گاهـی نامهربانی می‌کنـد و باعث درد و سـوزش می‌شـود، اما هر دو با هم کنار آمده‌ایم و روزگار می‌گذرانیم...

و با زحمت زیاد بود که چشـم چپم را باز کردم و با دیدن "**حسن**" برادرم به خودم آمدم.

او از جبهه‌هـای غـرب کشـور در منطقـه "دربندیخـان" عراق آمده بود و پس از پرس و جو بـه دنبال من و محمد مرا پیدا کـرده بود و حالا ما یکدیگـر را در آغوش گرفته بودیم و هق هق کنان از نبود "محمـد" گریه می کردیم. در میان گریه ما بود که پرسـتار بخش برادرم را صدا کرد تا درباره وضعیت من با او مشورت کند.

بعدها از حسن شنیدم که از او خواسته بودند به بنیاد شـهید یا دیدن یکی از مسئولین و نمایندگان برود، تـا هر چه زودتر مرا بـرای درمان به خارج از کشـور اعـزام کنند تا شـاید از تخلیه چشـمم جلوگیری شـود، ولی رفت و آمدهـای برادرم به بنیاد شـهید و حتی دیدن مسئولین بی‌نتیجه ماند و ناامید به بیمارستان بازگشت و رضایت نامه عمل مـرا امضا کرد. سـاعتی که روی دیـوار اتاق عمل



مصطفی در کنار برادر شهیدش محمد جمشیدی

بود، هفت صبح را نشـان می‌داد که بیهوش شدم و بعدها فهمیدم که تا سـاعت ۸ شب دو تیم پزشکی همزمان مشـغول کار جراحی بودنـد. یکی از آنها عمل تخلیه چشم راستم را انجام می‌داد و تیم دیگر می کوشید گلوله را از پایم خارج کند.

گلوله درست به عصب سیاتیک چسبیده بود و جدا کردن آن می‌توانست به ارتباط اندام فوقانی و تحتانی آسـیب وارد کند و آنها هم تصمیم گرفتند دوباره محل جراحی را بخیه بزنند.

ظهـر روز بعد از عمل از شـدت درد به هوش آمدم، اما نمی‌دانم چرا درد و سوزش چشمم چندین برابر شـده بود و بی آنکه بدانم چه بر سـرم آمده، فقط فریادزنان و نعره کشان کمک می‌خواستم.

برادرم بعد از عمل برای یافتن محمد رفته بود و مـن حالا یکه وتنها از درد به خود می‌پیچیدم و با التماس از پزشکان می‌خواستم که مرا بیهوش کنند چون توان تحمل درد را نداشتم...

حـالا ۱۲ روز از جراحـی بـر روی چشـمم می‌گذشـت، اما یک لحظه هم درد آن کم نشـد و احسـاس می کردم شدت درد و سوزش آن بیشتر هـم می‌شـود و دیگر نه صبح برایم معنا داشـت و نه شـب و بدون آنکه بتوانم دقایقـی بخوابم، ناله کنـان و فریاد می‌زدم و باعث آزار و اذیت دیگران می‌شـدم... نمی دانم چه شـد و آن شب چه بر من گذشـت که بعد از ۱۲ شـبانه روز در میان درد و التماسهایم به خدا بالاخره به خواب رفتم و در عالم خواب خودم را در دشـتی نزدیکی ارتفاعات حاج عمران دیدم کـه "علی مولایی" هم در کنارم بود و در خواب از شـهادت مولایی خبر نداشتم و فقط از ایـن همه درد و عذاب برایش حـرف می‌زدم و از اینکه توان این همه رنج را ندارم و از او می‌خواسـتم راهی برای نجاتم پیدا کند.

بگذاریـد هر چه آن شـب در خـواب دیدم، همچنان در سینه‌ام باقی بماند و به قول معروف؛

هر که را اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند!

امـا همین مقدار بگویم کـه مولایی با آن چهره مهربان و تبسـم همیشـگی، در حالیکه این شعر را زمزمه می کرد:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

و تا به اینجا رسید که گفت:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند!

...از خـواب بیدار شـدم و مات و مبهوت روی تخت نشستم و شاید باورش سخت باشد، اما دیگر نـه از درد خبری بود و نه از آن رنج و عذابی که در آن مدت گرفتارش شـده بودم، حـالا اما در نگاه متعجب کادر درمانی که سراسـیمه دور تخت من جمع شـده بودند، از آنها می‌خواستم عصایی برایم بیاورند و عصاها را که زیر بغل گذاشـتم آرام آرام از تخت پایین آمدم و بعد از مدتها شروع به حرکت کردم و...

خبر "محمد" رسید

"مهدی مشـایخی" از رزمندگان سـاکن شهر تهـران بود که بـه دلیل قطع شـدن پایش در آن بیمارستان بسـتری بود و گهگاه با ویلچر به همراه پـدر و مادرش با شـنیدن فریادهـا و ناله هایم به دیدنم می‌آمدند و با او دوست شده بودم.

از آن شـب به بعد دیگر نه از درد چشـم اثری مانـد و نه از درد پـا و همراه با مهدی که او هم یک پا نداشـت و من یک چشـم، به کمک یکدیگر در محوطه بیمارسـتان از این سـو به آنسو می‌رفتیم. باید در اینجا یادآور شـوم که قبل از اعزام به جبهه

بقیه در صفحه ۶۵

صدقه بلا را دور می کند و صله رحم عمر را می افزاید
● پیامبر اکرم (ص)

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

این روزها زباله‌های پلاستیکی همه جا به چشم می‌خورند، از گوشه و کنار خشکی گرفته تا اعماق دریاها و اقیانوس‌هـا و در محافـل مختلف بحثهای زیادی را در این باره می‌شـنویم. ایـن زباله‌ها در دریاهای سرتاسر جهان به مشکلی بزرگ و تقریباً حل‌نشدنی تبدیل شده‌اند و محققان می گویند تا سال ۲۰۵۰، میزان پلاستیک دریاها بیشتر از تعداد ماهی‌ها خواهد بود. و این معضلی است که مردم تمام کشورهای دنیا را در گیر خواهد کرد. زباله‌هایی که با سهل‌انگاری کنار دریاها رها می‌کنیم، گرد هم آمده‌اند و در آینده‌ای نه چندان دور نه تنها موجودات دریایی، حتی انسـانها را هم با مشکلی بزرگ مواجه می‌ کننـد. اما آیا می‌شـود برای دریاها و اقیانوس‌هـا کاری کرد یا این مشـکل چنان بزرگ شـده که هر لحظه امکان دارد فاجعه‌ای ایجاد کند؟

دریاها خسته‌اند
شما اولین نفر باشید

پلاستیک ماده‌ای نسـبتاً ارزان قیمت و بادوام است که از آن در زندگی روزمره استفاده‌های زیادی می‌شـود، اما همین ماده در ظاهر مفید، معایبی هم دارد که آن را به بلایی بزرگ برای محیط زیست و ساکنانش تبدیل کرده است. ارزانی این ماده باعث شـده به راحتی بعد از مصرف آن را دور بیندازیم و حتی لحظه‌ای به این موضوع نیندیشـیم که پرت کـردن یک تکـه کوچک پلاسـتیکی، چه عواقب خطرناکی دارد. امروزه پلاسـتیک، مشکل لاینحل دریاها و اقیانوس‌هاسـت و زندگی آبزیان دریایی را به خطر انداخته اسـت. کارشناسـان می گویند، بیش از پنج تریلیون تکه پلاستیک در اقیانوس‌های سرتاسر دنیا وجود دارد و براساس آمارهای سازمان حفاظت از اقیانوس‌ها، زباله‌های پلاسـتیکی تقریباً ۸۵ درصد زباله‌های جمع شـده در سـواحل دریاها و اقیانوس‌ها را تشـکیل می‌دهنـد. زباله‌دان بـزرگ اقیانـوس آرام کـه نام "گـرداب زباله اقیانـوس آرام" را از آنِ خود کـرده، نمونه‌ای از قصه تَاسـف‌برانگیز زباله‌های پلاسـتیکی در اقیانوس‌هـا و دریاهاست که در بخش مرکزی شـمال این اقیانوس قرار گرفته. زباله‌های این گرداب در گستره وسیعی پراکنده‌اند، اما این گستردگی و تراکم بالا در تصاویر ماهواره‌ای قابل تشخیص نیستند و ممکن است کشتی‌های که از آنجا عبور می‌کنند یا غواصان آن را نبینند چون زباله‌هـا در حالت معلق قرار دارند. اما متاسـفانه محصول تجمع میلیون‌ها تن زباله‌ای است که سالها به دریاها و اقیانوس‌ها ریخته شـده‌اند. در حقیقت، اگر روی قایقی در این منطقه ایسـتاده باشـید هیچ جزیـره زباله‌ای عظیمی را به چشـم نخواهید دید بلکه بیشـتر تکه‌های کوچک روی سطح اقیانوس شناور هسـتند. بااینکه نمی‌توانیم این حجم عظیم را به وضوح و یکجا ببینیم و مشـکل را درک کنیم، براساس برآورد محققان، این پلاستیکها می‌توانند منطقه‌ای به وسعت دو برابر قاره آمریکا را پوشش دهند.

پلاسـتیکهایی کـه در دریاهـا رهـا می‌کنیم، با گذشـت زمان بـه تکه‌های کوچکتـری تبدیل می‌شـوند و آبزیان به راحتی این زباله‌های کوچک را می‌خورند و مشـکلی که از سطح شروع می‌شود، تا اعماق دریاها ادامه می‌یابد و روز به روز وسیع‌تر می‌شود. دانشـمندان زباله‌های پلاسـتیکی را در اعماق ۱۰ کیلومتری اقیانوس‌ها نیز پیدا کرده‌اند.

واقعیـت از چیزی که می‌خوانید وحشـتناکتر است چون بسـیاری از اثرات منفی و ناخوشایندی که پلاسـتیکها بر دریاها و اقیانوس‌ها و اکوسیستم آنها و موجودات آبزی خواهند داشت، هنوز کاملاً



دیده نشده‌اند و معمولاً چیزی که به چشم ما نیاید، چنـدان آن را باور نداریـم و در برابرش مقاومت می‌کنیم. دانشمندان و شرکتهای پیشگام دست به دست هم داده‌اند و روی روشهایی کار می‌کنند که به کمک آن می‌توان روند پخش شدن زباله‌ها را در اقیانوس‌ها متوقف کرد و همچنین از موادی که در حال حاضر بلای جان دریاها شده‌اند، نجات یافت. البته قبل از اینکه خیلی دیر شود.

پلاستیک جمع‌کن‌ها

شاید طبیعی‌ترین واکنش به مشکل پلاستیکها، جمع کردن و پاکسـازی دریاها از شـرّ آنها باشد. پرفسـور ریچارد تامپسون، استاد دانشگاه و محقق مرکـز بین‌المللـی تحقیقـات دریایـی می گوید: "پاکسـازی اهمیت زیادی دارد. و اولین وظیفه ما به عنوان انسـان و کسی که در قبال محیط زیست خود مسئولیتهای داریم، همین است. در این زمینه کارهایی انجام شده. از تشکیل گروههایی که در این زمینه فعالیت می‌کنند تا پروژه‌هایی که بااستفاده از تکنولوژی‌های روز دنیا کار می‌کنند."

پروژه "Ocean Cleanup" یکی از آنهاست. جرقه اولیه این موسسه ابتدا به ذهن "بویان اسلات" رسـید که آن زمان ۱۸ سـاله بود و می‌خواسـت هرطور شـده دریاها و اقیانوس‌هـا را نجات دهد. پروژه بویان که در ابتدا بلندپروازانه و بیشتر به یک رویا شبیه بود، می‌خواست از موانع بزرگی استفاده کند تا پلاسـتیکهایی که به حال خود رها می‌شوند، وارد چرخه آب دریاها و اقیانوس‌ها نشـوند. ایده اصلی این اسـت که با قرار دادن این موانع در عمق، یعنی قسـمتی که آب حرکت آهسته‌ای دارد، سیسـتم آهسته‌تر از پلاستیکهای اطرافـش حرکت می‌کنـد و این امـکان را می‌دهد که آشـغال‌ها دور مانع جمع شوند. تیم تحقیقاتی پشـت این پروژه، برآورد کـرده که قرارگیری سیستم‌هایشـان می‌تواند در مدت زمان ۵ سال، تقریباً ۵۰ درصد پلاستیکهای گرداب زبالـه اقیانوس آرام را جمـع آوری کند. طرح جالبی به نظر می‌رسـد. این موسسه، از زمان تاسیس یعنی سال ۲۰۱۳، برای پاکسازی دریاها و اقیانوس‌ها ۳۱،۵ میلیون دلار کمک نقدی دریافت کرده است. علاوه بر این قصد دارد از مارس ۲۰۱۸ پژوهشـی را در اقیانوس آرام شـمالی آغاز کند و سیسـتم عملیاتی کاملی را پـس از این تحقیق در همان محدوده راه‌اندازی کند.

بااینکه هدف و برنامه‌های این موسسه جذاب و سـودمند به نظر می‌رسـد، انتقادهایـی را هم از

جامعه علمی به‌دنبال داشته. دانشمندان می گویند نگرانی‌های متعددی دارند. دوام این موانع و از همه مهمتـر تاثیری که بر اکوسیســتم منطقه‌ای دارند بخشی از این نگرانی‌هاست.

محققــان همچنیــن ادعــا می کننــد ایــن تیم پژوهشــی از بزرگتریــن و اصلی‌ترین هدفی که در حــال حاضر در این زمینه وجود دارد دور مانده‌اند و آن را فراموش کرده‌اند. آن هم اینکه با روشــهای گوناگــون مانع ورود پلاســتیک و زباله‌های دیگر بــه دریاها و اقیانوس‌ها شــویم. از نظر این گروه از محققان، اگر این موسســه آنقدر خیر و سرمایه‌دار اســت که می‌تواند پول هنگفتی را بــرای حل این مشــکل بزرگ هزینه کند، بهتر نیست ۹۰ درصد این پول را برای پیشــگیری از مشکل صرف کند و یک درصد آن را برای پاکسازی؟

در مقابل دکتر متیو ســاووکا، که درباره اثرات آلودگــی پلاســتیک روی زندگی آبزیــان تحقیق می کند، به این پروژه و برنامه‌هایش دیدِ مثبتی دارد و می گوید فرض کنیم مشکل آنقدر جدی شده که حتی زندگی موجودات دریایی را هم تهدید می کند و بــه‌زودی در دریاها و اقیانوس‌ها از حیات خبری نخواهد بود پس بهتر نیســت قدمــی برداریم؟ از نظر دکتر ســاووکا، جمع آوری پلاستیکها از دریاها می‌تواند قدم آغازین خوبی باشد.

گروههای تحقیقاتی و کمپانی‌های دیگری هم در حال فعالیت هســتند که از ابزارها و تکنولوژی‌های متفاوتــی برای ایــن کار اســتفاده می کنند. یکی از پیشــنهاداتی که برای جمع آوری پلاستیکها شده، استفاده از "پهپادهای زیر آبی" است. این وسیله به طــور خودکار دور و اطــراف نواحی پُر از زباله‌های پلاستیکی در اقیانوس‌ها می‌چرخد و با گیرنده‌های مخصــوص این زباله‌هــا را می‌بلعد. ایــن پهپادها یــک ویژگی منحصر به‌فــرد دارند، با اســتفاده از فرســتنده‌های صوتــی ماهی‌هــا را از خود دور نگه مــی‌دارد و این روش خوبی اســت که به آبزیان آســیب نمی‌رساند.

پلاستیکهای میکروب‌خوار

باکتری‌هــا، به طور بالقوه یکی از پرکاربردترین موجوات هســتی‌اند. پس عجیب نیست که بخش بزرگی از تحقیقات دانشمندان را به خود اختصاص داده‌اند. در سالهای اخیر دانشمندان به یافته‌هایی رسیده‌اند که نشان می‌دهد برخی از این باکتری‌ها این توانایی را دارند که پلاستیکها را تجزیه کنند. به عنوان مثال، ســال گذشته، یک تیم تحقیقاتی ژاپنی باکتری را کشــف کردند که می‌تواند پلاستیکی به نام EPT را تخریب بیولوژیک کند. PET پلاستیکی است که در همه چیز از لباسهای پلی‌استری گرفته تــا بطری‌های آب معدنی پیدا می‌شــود. این یافته جدیــد محققان را به این فکــر انداخت که می‌توان از ایــن باکتری برای متوقف کردن جریان آلودگی پلاستیک استفاده کرد. باکتری کشف شده می‌تواند پلاستیکها را بخورد! به همین راحتی.

دکتر لیندا آمارال ـ زتلر، بوم شــناس میکروبی به‌طور ویــژه درباره پلیتیســفرها تحقیق می کند. پلیتیســفرها، اکوسیستم‌هایی هســتند که برای زندگــی در محیط‌های پلاســتیکی تکامل یافته‌اند و روی پلاســتیکهایی زندگــی می کننــد کــه بــه زیســتگاههای دریایی راه یافته‌انــد. دکتر زتلر می گوید، این کاملاً اشــتباه اســت که پلاستیک را محیطی اســتریل تصور کنیــم. او توضیح می‌دهد: "در آزمایش‌ها می‌بینیم، میکروبهایی وجود دارند که به‌طــور باورنکردنی با محیط‌های پلاســتیکی ســازگارند و می‌توانند به‌راحتــی در این محیط‌ها ســاکن شــوند. حتی در برخی پژوهش‌ها هزاران گونه باکتری را روی قطعات بســیار ریز پلاستیک پیدا کرده‌اند. پلاستیکها شرایطی برای ارگانیسم‌ها ایجاد می کنند که از مواد زیستی دیگر پایدارترند." محققان عقیده دارند برخی از این ارگانیســم‌ها یاد گرفته‌اند تا به تخریب بیولوژیک مواد پلاســتیکی و تبدیل آنها به مواد شــیمیایی خطرناک ســرعت بدهند.

تحقیق دکتر زِتلر تفاوتهای ژنتیکی قابل توجهی را بین باکتری‌هایِ ساکن در پلاستیک و آنهایی که در محیط آبی اطراف هســتند نشــان داد بنابراین تصور کلی باکتری‌هایی که برای زندگی در "عصر پلاستیک‌ها" سازگار شــده‌اند، بعید و دور از ذهن نیست.

بااینکه پلاستیک به‌طور طبیعی از طریق اشعه فرابنفش و فرآیندهای فیزیکی فاســد می‌شــود، و باکتری هم ممکن اســت در این فرآیند نقش‌هایی داشته باشد، به این معنی نیست که تمام پلاستیک به سادگی به اجزای ســازنده‌اش تبدیل می‌شود و دیگر چیزی از آن باقی نمی‌ماند. در حقیقت، برخی میکروبها ممکن اســت حتی پلاستیک را به اجزای کوچکتری تقســیم کنند که در این صورت نه تنها شناسایی و پاکسازی‌شان سخت‌تر می‌شود، امکان دارد به اکوسیســتم آبزیان دریایی نیز آســیبهای جدی بزنند.

میکروبهای پلاســتیک خوار مبحث جالبی در تحقیق هســتند و حتماً به تحقیقات بیشــتری نیاز دارند.

تبدیل به فرآورده‌ای مفید

با همه حرفهایی که از پلاســتیک گفته شد، آیا می‌توانیم بگوییم پلاستیکها چندان که فکر می کنیم دشمن ما نیستند؟ شاید پاسخ ما به این سوال مثبت باشــد. همان‌طور که در ابتدای گزارش اشاره شد، پلاســتیکها موادی بادوام، سبک، ارزان و بی‌نهایت مفیــد. پرکاربرد هســتند. اما مساله قابل تامل و توجه این اســت که تقریباً ۴۰ درصد پلاســتیک تولیــدی به کالاهای یکبار مصرفی مثل بطری‌های آب معدنی، کیســه‌های خریــد و... تبدیل می‌شوند که پس از استفاده گوشه‌ای انداخته می‌شــوند و کسی به ایــن فکــر نمی کند که برای خلاص شدن

بقیه در صفحه ۶۲

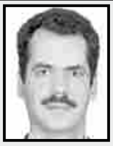


برای یک زندگی خوب، کار کن، فکر کن و شادی کن • جرج آلن

اتهام خیانت در امانت

حدود چند ماه پیش اخطاریه‌ای از کلانتری محل به دستم رسید و فهمیدم که شخصی از من به اتهام خیانت در امانت شکایت کرده است. وقتی موضوع اتهام به من گفته شد، متوجه شدم شاکی از کارمندان سابق شرکت است

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: تا تیر ماه سال ۹۴ مدیرعامل یک شرکت تولیدی و صنعتی بودم که کارمندان زیادی داشت. در این سالها طبق روالی که در شرکت وجود داشت به کارکنانی که نیاز مُبرمی به پول داشتند وامهایی می‌دادیم و برای ضمانت پرداخت اقساط و استرداد وام، چکهایی را از وام گیرندگان دریافت می‌کردیم. این چکهای ضمانتی را معمولاً من تحویل می‌گرفتم و به امور مالی شرکت می‌سپردم شده و در پرونده وام شخص نگهداری می‌شد. در تیر ماه سال ۹۴ به سبب اختلافات زیادی که میان سهامداران و اعضا هیأت مدیره وجود داشت، بنده از سِمت خود معزول شدم و شخص دیگری مدیرعامل شرکت شد. از آن به بعد هم من را به شرکت راه ندادند و کوچکترین دخالتی هم در امور مربوط به آن نداشتم. اما حدود چند ماه پیش اخطاریه‌ای از کلانتری محل به دستم رسید و فهمیدم که شخصی از من به اتهام خیانت در امانت شکایت کرده است. وقتی موضوع اتهام به من گفته شد، متوجه شدم شاکی از کارمندان سابق شرکت است که در سال ۹۳ وامی گرفته و چکی به مبلغ چهل میلیون تومان بابت ضمانت به شرکت داده که آن چک به من تحویل شده است. اما در مهر ماه سال ۹۴ این چک توسط آقایی برگشت خورده و ایشان با طرح دعوی حقوقی علیه صادر کننده چک (کارمند وام گیرنده) این مبلغ را از او مطالبه و حکم دادگاه حقوقی در خصوص پرداخت اصل چک و خسارات تأخیر تأدیه و هزینه‌های دادرسی را اخذ کرده است. کارمند وام گیرنده نیز با استناد به این پرونده و با استدلال بر اینکه چک را به عنوان ضمانت و امانت به بنده داده، از من شکایت کرده است. در حال حاضر به قید وثیقه آزاد هستم اما پرونده‌ام در شعبه بازپرسی در حال رسیدگی است. در حالی که بنده بعد از ترک شرکت هیچ اختیاری در آنجا نداشتم و هیچ چیزی در دست من نبوده است. شخصی هم که چک را مطالبه کرده اصلاً ندیده‌ام و نمی‌شناسم و نمی‌دانم که چک را به چه نحوی به دست آورده است. می‌خواستم بپرسم که وضعیت حقوقی فعلی من چیست و چگونه باید در مقابل این اتهام از خود دفاع کنم؟

بهروز ش.م - تهران

انتقای مسئولیتهای محوله

پاسخ: جواب قطعی به سئوالات شما با توجه به ابهاماتی که وجود دارد ممکن نیست. تحقیقات بازپرس باید ادامه یابد تا مشخص شود این چک چگونه از شرکت خارج شده و چه شخصی آن را به دارنده فعلی واگذار کرده است.

برای این کار ضروری است با استفاده از حکم صادره از دادگاه حقوقی نشانی فردی که چک را برگشت زده شناسایی و توسط بازپرس احضار شود تا توضیح دهد این چک را از چه کسی و در قبال چه چیزی گرفته است. وقتی این موضوع معلوم و شخصی که چک را به دارنده فعلی سپرده نیز تعیین هویت شود، لازم است او هم احضار شود تا به نوبه خود چگونگی تصاحب چک را توضیح دهد.

به همین ترتیب در صورتی که نفرات دیگری هم در انتقالات این چک دخالت داشته‌اند باید بازجویی شوند تا در انتها مشخص شود که کدام یک از کارکنان شرکت این چک را به دیگری واگذار کرده است.

او همان شخصی است که از این چک سوءِ استفاده کرده و احتمالاً با سرقت آن از جایی که نگهداری می‌شده از آن منتفع شده است.

مسئولیت شما در قبال امور شرکت و از جمله اخذ چک موضوع شکایت از شاکی به تبع سِمت شما در شرکت بوده و شخصاً مسئولیتی ندارید، مگر آنکه ثابت شود جنابعالی عمداً و با سوءِ استفاده از سِمت خود این چک را با سوءِ نیت و به قصد نفع شخصی به دیگری واگذار کرده‌اید.

معمولاً در هنگام تعویض مدیرعامل و جایگزینی مدیرعامل جدید به جای قبلی صورتجلساتی برای تغییر و تحول و یا تحویل اموال شرکت تنظیم می‌شود و به امضای طرفین می‌رسد که اگر شما هم چنین صورتجلسه‌ای داشتید و چک مزبور در آن قید می‌شد، به کلی از مسئولیت مُبرا بودید. در صورتی که چنین صورتجلساتی وجود ندارد و حالا مجبورید در انتظار اتمام تحقیقات بازپرسی باشید تا در نهایت معلوم شود کدامیک از کارمندان شرکت و در چه زمانی چک را به دیگری داده است.

همچنین لازم است دقت کنید که تاریخ طرح دعوی حقوقی در چه زمانی بوده است. اگر این تاریخ بعد از عزل شما بوده، با توجه به عدم حضورتان در شرکت می‌تواند دلیلی بر بیگناهی شما باشد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سلامت کلیه را دریابید

در اینجا با چند نمونه از بهترین مواد غذایی که برای حفظ سلامت کلیه‌ها باید در رژیم غذایی خود جای دهید، بیشتر آشنا می‌شویم.

راز فلفل قرمز



فلفل های قرمز مواد ادرارآور و آنتی اکسیدانی هستند. پس از گوارش، آنها عملکرد کلیه را بهبود می‌بخشند. این شرایط تخلیه مایعات باقی مانده در بافت های بدن را تسریع می کند. فلفلهای قرمز منبع خوبی برای پتاسیم و سدیم هستند و تعادل این دو ماده به تثبیت فرآیندهای التهابی کمک می کند. مواد معدنی و ویتامین های موجود در فلفل های قرمز از بازتولید سلولی و کاهش اثرات منفی رادیکالهای آزاد در بافت های سالم پشتیبانی می کنند. به همین دلیل مصرف فلفل های قرمز به بیماران مبتلا به نارسایی و عفونت های کلیوی توصیه شده است. همچنین، فلفلهای قرمز سطح مناسبی از الکترولیتها را حفظ می کنند.

پیاز دشمن سم



پیاز یک سبزی شناخته شده به واسطه ویژگی های آنتی کسیدانی خود است و یکی دیگر از مواد غذایی کارآمد برای کمک به حفظ سلامت کلیه‌ها محسوب می‌شود. پیاز حاوی مقدار قابل توجهی از کراتین است. این ماده آسیب سلولی را در بافتهای سالم قلب و کلیه‌ها متوقف می کند و ماده گوگردی موجود در پیاز، مشکلات التهابی را کاهش می‌دهد. همچنین، این ماده از تجمع بیش از حد سموم جلوگیری کرده و بر همین اساس، پیاز از ویژگیهای آنتی بیوتیکی برخوردار می‌شود. به همین دلیل است که پیاز گزینه ای ایده آل برای مبارزه با عفونت های باکتریایی و ویروسی است.

بادنجان پاکساز



بادنجان به واسطه محتوای بالای مواد معدنی و ویتامین‌های خود شناخته شده است. جدا از بهبود سلامت کلیوی، این محصول می تواند از عملکرد دستگاه سیستم قلبی عروقی شما پشتیبانی کند. بادنجان از ویژگی های ادرارآور و سمزدایی سود می‌برد، که به خلاص شدن از شر مایعات اضافی و سموم برای پیشگیری از آسیب زود هنگام بافتها کمک می کند. ترکیبات آنتی اکسیدانی موجود در بادنجان با آسیب ناشی از رادیکال های آزاد مبارزه می کند. از این رو، در پیشگیری از بیماری هایی مانند نارسایی کلیوی و سرطان نقش دارد. بادنجان سرشار از فیبر است و این ماده مغذی به تنظیم سطوح کلسترول و فرآیندهایی که در پاکسازی خون درگیر هستند، کمک می کند.

داروی جوانی



مغزهای خوراکی سرشار از اسیدهای چرب مفید، اسید آمینه ها، و آنتی اکسیدانها هستند و مواد غذایی سالمی محسوب می‌شوند که می‌توانند سلامت کلیوی شما را ارتقا دهند. مصرف مغزهای خوراکی در مقادیر متوسط از بیماری های التهابی پیشگیری می کند. همچنین، آنها خطر پیری زودرس را کاهش می‌دهند. مغزهای خوراکی حاوی مواد معدنی و ویتامین هایی هستند که از فرآیند پاکسازی اندامی پشتیبانی می کنند. مصرف مغزهای خوراکی روشی خوب برای افزایش احساس سیری است و از این رو به کنترل هوس های غذایی کمک می کنند.

ماهی ضد فشار خون



ماهی های چرب یکی از مهم ترین منابع اسیدهای چرب امگا-۳ هستند که می‌توانیم آنها را در رژیم غذایی خود جای دهیم. این چربی های مفید در کنار اسید آمینه‌ها و مواد معدنی، بیماری های التهابی را کاهش می‌دهند. آنها باز تولید سلولی در کلیه‌ها را نیز افزایش می‌دهند.
مصرف ماهی های چرب، مانند سالمون، به طور منظم به کنترل کلسترول بالا و پیشگیری از فشار خون بالا کمک می کند.
مصرف ماهی چرب عدم تعادل در نمکها و پروتئین های موجود در ادرار را کاهش می‌دهد. این شرایط از شکل گیری سنگ های کلیه و انسدادها پیشگیری می کند.

هندوانه دوست سلولها



هندوانه از محتوای بالای آب و آنتی اکسیدانها سود می‌برد، که به از بین بردن مواد زائد در کلیه‌ها برای پیشگیری از بیماریها کمک می کنند.
ادرارآور بودن هندوانه تخلیه مایعات اضافی باقی مانده در بافت های بدن را تحریک می کند. این شرایط به کنترل التهاب و خطر ابتلا به عفونتها کمک می کند. همچنین، هندوانه از کم آبی بدن جلوگیری کرده و مصرف این میوه فعالیت سلولی را تقویت می کند که مانع از عدم تعادل در سطح الکترولیت می‌شود.

آناناس و پالایش



آناناس یک میوه گرمسیری است که می‌توان آن را به روش‌های مختلف در رژیم غذایی جای داد. این میوه یکی از بهترین گزینه‌ها برای محافظت و قوی نگه داشتن کلیه‌ها محسوب می‌شود. آناناس دارای ماده فعالی به نام بروملین است. این ماده اثرات ضد التهابی و آنتی اکسیدانی را ارائه می کند که از تخریب بافت کلیه‌ها جلوگیری می کنند.
ویژگی ادرارآور بودن آناناس تخلیه مایعات را افزایش می‌دهد و به پیشگیری از عوارضی مانند فشار خون بالا و نارسایی کلیوی کمک می کند.
مصرف آناناس برای پالایش خون توصیه شده است. این میوه به پاکسازی سموم و پیشگیری از شکل گیری بیماری های شدید کمک می کند.

برگهای کتاب بالهایی هستند که روح ما را پرواز می دهند • ونیز

به رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

خدا خواست که اینجا باشم



نمی دانم کجا خواندم یا شـاید هم شـنیدم که اشتباهات دردناکند، اما تنها راهی هستند که کمک می‌کنند خودمان و اطرافیانمان را بهتر بشناسیم. اما قبول دارم بعضی اشـتباهات تا مغز اسـتخوان آدم را آب می‌کنند. بعضی اشتباهات آنقدر فاجعه بار هسـتند کـه فرصت و راه برگشـت را از آدمی می‌گیرند. یعنی هرچه در خلوت خودت فکر می‌کنی که چطور می‌توانـی این جاده ناهموار را که خودت درست کردی صاف کنی، به نتیجه نمی‌رسی.

می دانید من نمی‌توانـم بگویم اتفاقی بود، مگر از دوچرخـه افتاده بودم کـه بگویم اتفاقی بود. من انتخاب کردم اشـتباه کنم. درست مثل اینکه شما انتخاب کنی سر یک دوراهی از کدام مسیر بروی.

***

سـه خواهر داشـتم و دو بـرادر و من بچه آخر بودم. مـادرم می‌گفت از همان بچگی هم شـیطان بودم، هم کله شـق و یک دنده. خیلی تنبیه می‌شدم. پدرم دسـت بزن داشـت. مادرم وقتی می‌خواست جلو شیطنتهای مرا بگیرد، تهدیدم می‌کرد که صبر کـن پدرت بیاید! همین کافی بـود تا چند دقیقه‌ای آرام بگیرم، ما معمولا تهدید مادرم را زود فراموش می‌کـردم. مادرم هم بـه پدرم چیـزی نمی‌گفت. اما اوقاتی کارد به اسـتخوانش می‌رسید، بالاخره یک روز زبان به شـکایت بـاز می‌کرد و آن وقت بود که پدرم از خجالتم درمی‌آمد. سیلی اول به دوم نرسیده دست به کمربند می‌شد تا به خودم بیایم، چند ضربه کمربنـد نوش جان کرده بودم. شـاید پدر و مادرم تصور می‌کردند تنبیه مرا آرام و سر به راه می‌کند، اما نکرد. برعکس تنبیه مرا یاغی و سرکش کرد، جوری که دیگر حتی از تهدید مادرم هم نمی‌ترسیدم. یعنی دیگر این تهدید برایم معنای دردناکی نداشت. فقط سـیلی اول سخت بود، سـیلی اول را که می‌خوردم، می‌گفتـم خوب الان هم چند کشـیده و چند ضربه کمربند می‌خورم و تمام می‌شـود. شـاید به همین خاطر بود که بعدها حتی از تنبیه شـدن در مدرسه هم نترسیدم و برایم عادی شد.

درسـم خوب بود، معلمهایم می‌گفتند باهوشم، اما من دوست نداشتم درس بخوانم. شیطنت هایم اجازه نمی‌داد به درس حتی فکر کنم. اگر به زور و اجبار و دعـوا و کتـک کاری نبود مـن دبسـتانم را هـم تمام نمی‌کردم. امـا اجبار باعث شد تا دیپلم هم پیش بروم.

اگرچه هیـچ وقت دیپلم نگرفتم، بعـد از اینکه در امتحانات نهایی مردود شـدم، به اجبار پدرم رفتم خدمت. دوران خدمتم هم دوران پرشـر و شوری بود. در یک کلانتری مامور خدمت بودم. کلانتری در یکی از محله‌های تهـران بود. از آن محله‌هایی که روزی چند بار دعوا و کتک کاری می‌شـد. البته ماجـرا فقط دعوا و کتـک کاری نبـود، همه جور خلافی در آن محلات می‌شـد. از مواد تا سـرقت، از مالخری تا جعل اسناد. خلاصه جنس محل جور بود. همانجا بود که با هاشـم آشنا شدم. پسری هم سن و سـال خودم تقریبا با یکی ـ دو سال اختلاف. هاشـم از من بزرگتر بود، برعکـس من که درس درست و حسـابی نخوانده بودم، هاشم فوق دیپلم داشت ولی وجه تمایز هاشـم فقط این نبود. هاشم اسـتاد جعل بود، از جعل امضا تا جعل خط و سند. فقط کافی بود یک خط یا امضا را ببینند، اول با دقت آن را نـگاه می‌کرد، بعد هم با چند بار تمرین همان خط یـا امضا را عیناً تحویل آدم می‌داد. البته تا آن روز جرات جعل سـند را پیدا نکرده بود. یعنی فقط از این استعداد شگفت انگیزش برای خنده و شوخی اسـتفاده می‌کرد. من همان اوایل نقشه‌های زیادی برای هاشـم داشتم، اما هاشم به شدت از کار جعل می‌ترسید. دوستی من و هاشم از همانجا شروع شد. البته این را هم بگویم که در طول مدت خدمتم چند بار آن هم با اصرار من، هاشـم امضای افسر نگهبان و رئیس کلانتری را برایم جعل کرد و من با امضای جعلی او به مرخصی رفتم اما این نهایت خلاف من و هاشم بود.

سربازی من به خاطر شیطنتها و اضافه خدمتهایم بیشتر از دو سال طول کشید. بعد از خدمت ارتباط من و هاشـم همچنان ادامه داشت. هاشم که فوق دیپلم داشت در یک کارخانه مشغول کار شده بود و من با دیپلم ردی در به در کار بودم.

از بچگی به کار نشر و چاپ علاقه داشتم، برای همین بعد از خدمت در یک چاپخانه کار پیدا کردم. چاپخانه شبانه روز کار می‌کرد. در دو شیفت دائم، البته کار چاپ کتاب نبود، چاپ کارت عروسـی و دعوت و مهمانی بود. کارهـای تبلیغاتی هم انجام می‌داد. کار چاپ را دوست داشتم، اما صاحب کارم آدم جدی و حتی بداخلاقی بـود. آنجا خیلی دوام نیاوردم. فکر کنم شش ماه بعد از آنجا بیرون آمدم و در یک فست فود مشغول کار شدم. پای صندوق می‌نشسـتم. کار راحتی بود، اما درآمد هم نداشت. حقوقم خرج رفت و آمدم هم نمی‌شد. از آن طرف پـدر و مادرم مدام غر می‌زدنـد که تو چرا ازدواج نمی‌کنی، سـربازی که رفتی، کار هم که داری پس بایـد زن بگیری. من که همـه درآمد ماهیانه‌ام به یک میلیون هم نمی‌رسید، چطور می‌خواستم با آن پـول خرج زندگی و زن و بچه و کرایه خانه بدهم؟ اما مادرم اینطور فکر نمی‌کرد، می‌گفت زن بگیری دیگـر پولهایت را خرج الکی نمی‌کنی. برای مادرم خرید کفش و لبـاس و تفریح رفتن، خرج اتینا بود. نـق زدنهای مادرم باعث شـد تا من کمتر در خانه بمانم. حتی وقتی کارم تمام می‌شـد، گاهی تا پایان نظافت مغازه همانجا می‌ماندم.

روزهـای خوبی نبود. به ایـن خاطر خوب نبود که در خانه پدرم اصلاً احساس آرامش نمی‌کردم، توان تشـکیل خانواده راهم نداشتم. مثل آدمهای مسـتاصل و درمانـده بودم. برادرهایـم هر دو از من موفق تر بودنـد. برادر بزرگم با تلاش خودش در آزمون اسـتخدامی یکی از بانکها شرکت کرده و سـالها بود در بانک مشغول کار بود. برادر دومم هم معاونت یکی از ادارات دولتی را داشـت. هر دو ازدواج کرده بودند و جایگاه اجتماعی و شغلی خوبی داشـتند. خواهرهایم هم زندگی خوبی داشتند. دو خواهرم از ازدواجهای مناسب و موفقی داشتند. خواهر کوچکترم در رشته پرستاری درس می‌خواند. بین آنهـا فقط من بودم که زیر پایم سـفت نبود. پدر و مادرم هم مثل خیلی از پدر و مادرهای قدیمی مدام غر می‌زدند که کاش تو هم مثل برادرهایت بودی، یک بار که مادرم نه با حسـرت کـه با غیظ کامل سـر کوفتم زد که ای کاش تو هم دختر می‌شـدی! حرف مادرم برایم خیلـی گران آمد، اما چه کنم؟ جوابی نداشـتم به او بدهم. دلم می‌خواست من هم مثل آنها موفق باشم، اما به هر دری می‌زدم نمی‌شد. همه چیز به این ختم می‌شد که کاش درس خوانده بودم، کاش پول بیشتری داشتم، کاش کسی بود که سـرمایه یک کار درست و حسابی را به من می‌داد. پدرم همه دار و ندارش یک خانه بود. نمی‌توانستم به او بگویم تو برو خانه‌ات را بفروش و به من بده تا من با آن کار و کاسبی راه بیندازم.

حتی اگر می‌گفتم و می‌خواستم هم، مطمئنا پدرم

این کار را نمی کرد. تا اینکه خیلی اتفاقی، در یک کارخانه ماکارونی سازی مشغول کار شدم. کارخانه در حاشیه شهر تهران و فاصله‌اش با منزل ما بسیار زیاد بود، اما چون حقوق و مزایای خوبی داشت، من همانجا ماندم. دو ـ سه سال بعد مادرم اصرار کرد که باید ازدواج کنم. می گفت می‌خواهد قبل از مرگش خیالش از بابت من راحت باشد. دختر خاله مجردی داشتم که مادرم او را خیلی دوست داشت و می‌دانستم خاله‌ام هم بدش نمی آید که من داماد آنها باشم. مراسم خواستگاری و بعد هم عقد و عروسی‌مان خیلی ساده و جمع و جور برگزار شد و من ازدواج کردم. سرم به زندگی گرم بود، اما راستش را بخواهید حواسم جمع نبود. دستمزد کارگری که می گرفتم،دستمزد خوبی بود، اما وقتی از زندگی مجردی وارد زندگی متاهلی می‌شوی، می‌بینی که زندگی‌ات چاله‌های زیادی دارد که باید با یک حقوق یا دستمزد آن را پر کنی، آن وقت است که کم می آوری. کرایه خانه، قسط، خرجی خانه، هزینه خورد و خوراک و پوشاک و دوا و درمان، وقتی هم که بچه اضافه شود، کلی هزینه دیگر اضافه می‌شود. من حتی اضافه کار هم انجام می‌دادم اما باز کم و کسر بود. احساس می کردم تحت فشار هستم. در همان روزهای سخت، یک روز برحسب اتفاق هاشم را دیدم. مدتها هم از هم بی خبر بودیم. نشستیم وبه یاد گذشته، با هم کلی صحبت کردیم. بین حرفهایمان به او گفتم هنوز هم می‌توانی امضا و خط جعل کنی؟ پوزخندی زد و گفت هنری دارم که از آن نمی توانم استفاده کنم، حالا تو فکر کن هنوز هم می‌توانم! این جمله‌اش مرا بدجور به فکر برد. آن روز بدون حرف خاصی از هم جدا شدیم، اما ذهنم درگیر فکر کردن به این موضوع شد.

فکری در ذهنم می‌چرخید که اگر عملی می‌شد، زندگیمان زیر و رو می‌شد. اما این فکر مستلزم همکاری برادرم با ما بود. برادر بزرگم رئیس شعبه بانک شده بودو اگر حرف مرا قبول می کرد، به قول معروف نانمان در روغن بود. می‌دانستم اگر به تنهایی با او صحبت کنم حرفم را نمی‌پذیرد. این بود که اول سراغ هاشم رفتم. به او گفتم می‌خواهد زندگی‌اش را برای همیشه تامین کند؟ هاشم شک و تردید داشت اما وقتی برایش از نقشه‌ام گفتم و فهمید که می‌شود یک شبه پولدار شد، قبول کرد. بعد هم خودش بابک را معرفی کرد. بابک پسر عمه هاشم بود که در یک بنگاه معاملات املاک کار می کرد. البته بنگاه در منطقه خوب شهر بود و معاملات کلان آنجا می‌شد. وظیفه بابک این بود که یک سوژه مناسب و خوب و درشت را پیدا کند و مشخصات ثبتی سند را به دست بیاورد، حالا دیگر نوبت برادرم شده بود، کسی که با بودن او کار ما تکمیل می‌شد. تصمیم گرفتم با برادرم تنها و خارج از محیط خانه صحبت کنم. به همین خاطر او را به یک ناهار خارج از شهر دعوت کردم. برادرم از این دعوت خیلی تعجب کرد چون در تمام سالهای زندگیمان، رابطه ما آنقدر خوب و گرم وصمیمانه نبود که چنین ارتباطی با هم داشته باشیم.

به هر حال آن روز همراه هاشم و بابک و برادرم رفتیم بیرون و بعد از ناهار، موقع استراحت، کم کم سر موضوع را باز کردم.به او گفتم تا کی می‌خواهد هر روز به بانک برود و پول مردم را نگاه کند،درحالیکه می‌تواند با کمی هوشیاری، کمی از آن پول را بردارد و برای همیشه زندگی خودش و سه نفر دیگر و حتی خانواده هایشان را متحول کند. برادرم آدم سفت و سختی بود. قبول نمی کرد، گفت حرام است. هاشم اما او را قانع کرد. خلاصه هر کدام استدلالی آوردیم. بابک که از هر دو ما حریص تر بود، می گفت همین مردمی که برادرم سنگ آنها را به سینه می‌زند سرمایه‌های میلیاردی دارند که برادرم حتی در آخر عمرش به نصف آن هم نمی‌رسد. خلاصه آنقدر گفتیم و گفتیم تا برادرم سکوت کرد و همین سکوت را علامت رضا گرفتیم وقرار شد بابک استارت کار را بزند.

یک ماهی طول کشید تا بالاخره بابک موفق شد با استفاده از حواس پرتی مالک یک ملک قدیمی و بزرگ و سنگین قیمت، سند آنها را یک شب کامل نگه دارد. هاشم سند را اسکن کرد و کار شروع شد.حدود یک ماه بعد هاشم توانست عین سند را جعل کند و به من برساند. سند را به برادرم نشان دادم. باور نمی کرد سند مجعول باشد. قرار شد قبل از تقاضای وام و پرداخت آن همگی کارهای لازم برای فرار را انجام دهیم. مقصد اولیه ترکیه بود. من به همسرم گفتم که شرایطی فراهم شده که می‌توانیم از ایران برویم، توقع داشتم قبول کند، اما او نمی‌توانست از خانواده‌اش دل بکند. دعواها و درگیری هایمان شروع شد. کار به جایی رسید که به او گفتم بین من و خانواده‌اش باید یکی را انتخاب کند، اما او نه می‌توانست از من بگذرد نه از خانواده اش، من هم نمی‌توانستم. دخترم فقط یک سال داشت، چطور می‌توانستم دختر یک ساله‌ام را بگذارم و بروم؟ برادرم، بابک و هاشم اعلام کردند که شرایط رفتنشان را آماده کرده اند، پیش خودم فکر کردم که من هم می گویم آماده ام، آنها که رفتند فرصت دارم تا همسرم را مجاب کنم. برای همین به دروغ گفتم من هم آماده‌ام. چند روز بعد، بابک به عنوان وام گیرنده و صاحب سند به بانک برادرم مراجعه کرد و برادرم بعد از طی مراحل مثلا اداری، شرایط دریافت چهار میلیارد وام را برایش فراهم کرد. همه چیز زیر نظر برادرم انجام شد. خیلی آرام و بی‌سر و صدا کمتر از سه روز بعد یک میلیارد به حسابهایمان آمد. همه چیز خیلی سریع انجام شد. برادرم بلافاصله پولهایش را تبدیل به ارز کرد و همراه خانواده‌اش شبانه از ایران رفت. هاشم و بابک هم بدون لحظه‌ای درنگ رفتند. آنها هر دو مجرد بودند و شرایط و امکان رفتن برایشان راحت تر بود. فقط من ماندم و پولی که در حسابم بود. پول را از حسابم بیرون آوردم و بعد آن را خرد کردم و در هفت ـ هشت بانک مختلف سپرده کردم تا بتوانم همسرم را راضی به رفتن کنم، اما نمی‌دانستم که غیبت ناگهانی برادرم آنقدر شک برانگیز می‌شود که حسابها را بررسی می کنند و کمتر از یک ماه داستان سند جعلی برملا می‌شود. خوب یادم هست آن روزها من دیگر به کارخانه نمی‌رفتم. دلیلی برای کار کردن آن هم برای نهایتا یک میلیون و نیم نداشتم. آن روز وقتی مامورها به سراغم آمدند و در گوشه خیابان با لباس شخصی دوره‌ام کردند و بعد هم داخل ماشین نشاندند، فهمیدم که ته خط است. اول از همه حاشا کردم، اما در بازپرسیهای مدام نتوانستم طاقت بیاورم و اعتراف کردم همه چیز را، از اول تا لحظه دستگیری. حسابهای بانکی‌ام هم که مسدود شده بود. اما داستان به اینجا ختم نشد. گفتند که باید آن سه نفر دیگر هم باید دستگیر شوند، اما خدا می‌داند که من نمی‌دانم آنها کجا رفتند. می‌دانم مقصد اولیه‌شان ترکیه است اما بعد را نمی‌دانم. برادرم حتما فهمیده من دستگیر شده‌ام. مطمئن هستم او که برادرم است برنمی گردد بنابراین توقع ندارم هاشم و بابک برگردند.در شرایطی که حتی همسرم هم مرا رها کرد و طلاق گرفت و رفت. دیگر انتظاری از کسی ندارم. تنها مانده‌ام. تنها و پشیمان. پشیمان از کاری که کردم. نمی‌دانم آن سه نفر دیگر چه وضعی دارند، اما اینجا به این نتیجه رسیده‌ام که مال حرام عاقبت ندارد.شاید خدا خواست من عقوبت کارم را در مملکت خودم ببینم نه در دیار غربت. ■

روی دیگر سکه

بهروز قطعا تصور نمی کرد که عاقبت کارش به زندان و متلاشی شدن کانون زندگی‌اش بینجامد. او آنقدر نسبت به کاری که انجام می‌داد مطمئن بود که شاید حتی اگر در مدت یک سال، یا چند سال آینده هم اتفاقی برایش نمی‌افتاد از کشور خارج نمی‌شد.همین اطمینان کاذب هم نهایتا به دستگیری‌اش انجامید، اما چرا او این بازی را آغاز کرد؟ بهروز مدام در حال مقایسه خودش با بقیه و خصوصا خواهر و برادرانش بود. آنها را موفق تر از خودش می‌دید و همین حس موفق بودن بقیه و عقب بودن خودش اززندگی سبب شد تا بخواهد دست به کاری بزند کارستان. مطمئناً بهروز مدتها با خودش فکر کرده بود که حتی اگر سالها شبانه روز کار کند نمی تواند به چنین پول و سرمایه هنگفتی برسد. او شاید تحت تاثیر شنیدن اخبار اختلاسها و دزدی ها وسوسه شد تا از این سفره باز بهره‌ای برگیرد، اما نمی‌دانست که گاهی اوقات همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا آنی نشود که تو می‌خواهی و توجه می‌دانی که خیر و صلاح زندگی‌ات کجای این ماجراست.

صفات هر کس مربوط به محسنات و نقایص اخلاقی دوستان اوست

● کارلایل



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

۱۲

اعتماد به کاپیتان ترسو

خلاصه قسمت قبل: کارل که فکر می‌کرد در اطراف دهکده آسریاماس به گنجی بزرگ می‌رسد دست به کار شد و از هر کسی که اطلاعاتی داشت یا منطقه را می‌شناخت سوالاتی کرد. اما متوجه شد کوشش‌هایش نتیجه چندانی ندارد و طلای چندانی گیرشان نخواهد آمد. روزی که کارل و مارکوس خواستند شانس خود را در ماهیگیری امتحان کنند، یوسی در پرسه‌زنی‌هایش به مرغابی بزرگی رسید و خوشحال از اینکه سورپرایزش بقیه را حسابی انگشت به دهان می‌گذارد، پرنده را شکار کرد، اما کارل نه تنها خوشحال نشد، ادعا کرد پرنده به درد خوردن نمی‌خورد. آن شب هیچ کس به غذا لب نزد. مارکوس اعلام کرد که از رفتن به لاپاز منصرف شده و می‌خواهد در ادامه سفر با آنها باشد. یوسی و مارکوس سر مساله‌ای با هم درگیری لفظی پیدا کردند و تصمیم گرفتند یک بار هم که شده، مشکل را حل کنند...

دوستی دوباره

آهی کشیدم و در جواب مارکوس گفتم: "فکر می‌کنم حق با توئه. یه چیزی تغییر کرده اما دقیقاً نمی‌دونم چی. هیچ چیز مثل روز اول نیست. شاید کوتاهی از من بوده و من مقصّرم. اونقدر باهات خوب نبودم که تو این سفر غریبی می‌کنی و مثل خونه یا سفرهای دیگه راحت نیستی. شاید اصلاً نباید اصرار می‌کردم بیای آمازون. شاید..."

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که مارکوس با عصبانیت فریاد زد: "این دروغه! فقط یه بهانه مسخره و بی‌ارزشه. با این حرفها منو دست نندازن. اینا رو کوین تو گوش تو خونده. از روز دوم شروع کرد تو گوش من خوندن که این سفر برای من زیادی سخته. میگه چون این سفر برام سخته و حالم خرابه، بهتره بیشتر خلوت کنم و با خودم تنها باشم."

مارکوس می‌گفت در این مدت فکر می‌کرد من تنها رفیق واقعی‌اش هستم اما واقعیت این است که اشتباه می‌کرد. مارکوس آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. تمام بدنش می‌لرزید. در تمام عمرم اینطور احساس بدی به خودم نداشتم. تازه فهمیدم چقدر برای مارکوس مهم بودم و خودم خبر نداشتم. متاسف بودم که با رفتار غلط و ناآگاهانه‌ام باعث شده‌ام آدم مهربان و خوش‌قلبی مثل مارکوس برنجد و این‌طور دلشکسته شود. حتماً حق با او بود ولی من از عمد چنین کاری نکرده بودم پس باید مارکوس را آرام می‌کردم و هر طور شده به او دلداری می‌دادم. گفتم: "ببین مارکوس! بیا دوباره با هم دوست باشیم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. نمی‌دونم تو این جنگل لعنتی چه بلایی سرِ ما اومده، هرچی که هست دیگه دلم نمی‌خواد تو رو این‌طور ببینم. به لاپاز برمی‌گردیم و همه چیز مثل روز اول خوب میشه، اون وقت دیگه کوین هم نمی‌تونه بین ما فاصله بندازه. بیا دوباره با هم دوست باشیم."

واژه‌ها تا حدی قدرت دارند و می‌توانند اوضاع را روبه‌راه کنند. شاید موفق شدم کمی دل مارکوس را به دست بیاورم، اما اوضاع بین ما هرگز مثل گذشته نشد. بعد از آن روز با هم حرف می‌زدیم اما کاملاً مشخص بود که غیرطبیعی و فقط از روی اجبار بود.

در دهکده مجاور از قایق آماده خبری نبود. از آنجا چند الوار خشک بالسا خریدیم و به کمک رییس جرج و همسایه‌ها آنها را سرهم کردیم. کوین و مارکوس به رودخانه رفتند تا قایق را امتحان کنند. وقتی به کلبه برگشتند حسابی خیس بودند اما حالِ مارکوس بهتر بود. قایق کارهای دیگری هم داشت. من و کارل کمی پوست درخت بالسا جمع کردیم و آنها را به کمک طناب به هم بافتیم تا الوارهای اضافی را به قایق متصل کنیم. من و کارل وظیفه‌مان را با انرژی و انگیزه زیاد انجام می‌دادیم. تخته‌های جدید خشک و به‌طور شگفت‌انگیزی سبک بودند. چون الوارها آماده بودند، قایق خیلی زود جمع شد. رییس جرج این بار از نتیجه کار راضی بود و می‌گفت امنیّت قایق را تضمین می‌کند. تصمیم گرفتیم فردای آن روز سوار شویم و دهکده را ترک کنیم.

تمام آن عصر مشغول بودیم. کارل می‌خواست برای وسط قایق چیزی شبیه سکّو بسازد. باید صبح زود مواد غذایی و بقیه بار و بنه‌مان را روی آن سکو قرار می‌دادیم و رویش کیسه نایلونی می‌کشیدیم. آن وقت خیالمان راحت بود که همه چیز همان‌طور خشک می‌ماند. غروب آخر در دهکده، تمام وسایل و خوراکی‌ها را یک جا جمع کردیم. برنجی که داشتیم کافی بود، اما اگر می‌خواستیم هم نمی‌توانستیم بیشتر از این بخریم چون ذخیره برنج دهکده محدود بود. خیار، پیاز، قهوه، مقدار زیادی فلفل، کمی عسل، نمک و چیزهای دیگر هم تهیه کردیم. جالب اینکه نمک را در آسریاماس مثل طلا وزن می‌کردند و می‌فروختند و ماده گرانبهایی به حساب می‌آمد. پول این مواد غذایی را به همراه هدایایی به فروشنده‌ها پرداخت می‌کردیم. کارل مادرخرج سفر بود و اشتباهات زیادی داشت. مثلاً با ده فندک به دهکده رفتیم و موقع برگشت فقط یک فندک داشتیم که آن هم نیمه پر بود. حتی اسپری ضد حشره را هم که یکی از ضروریات سفر ما بود، به رییس جرج هدیه داده بود. و حالا برای خودمان فقط کمی اسپری مانده بود. مطمئن بودم نیّتش خیر است و می‌خواهد از زحمات رییس و بقیه تشکر کند اما بهتر بود کمی عاقبت‌اندیش باشد. آن شب، برای شام خداحافظی همه دور هم جمع شدیم. رییس جرج لطَف کرد و به شکار رفت. همسرش هم شام مفصلی تدارک دید. آخر شب وقت حساب و کتاب رسید. رییس برای گوشت، الوار و سبزیجات و همچنین دستمزد همسرش فقط ۱۴۵۰ پزو (کمتر از ۵۰ دلار) طلب کرد. تازه پول مرغها را اصلاً حساب نکرد. برای گرفتن همین مبلغ کم هم حسابی تعارف کرد و تاکید کرد که عادت ندارد از مهمان پولی بگیرد. در نهایت ۸۰۰ پزو به آن پول اضافه کردیم. و خوشحال بودیم از اینکه لبخند رییس نشان می‌داد که راضی است.

غافلگیری در رودخانه

کارل گفت: "خب، کی کاپیتان باشه؟ من یا کوین؟"

کوین پیش‌دستی کرد و جواب داد: "خودت!"

کارل بی‌معطلی ادامه داد: "پس من با یه پارو

تو سینه قایق می‌مونم. مارکوس و کوین، شما هم باید گوشه‌های عقب قایق رو پوشش بدین. یوسی، تو هم اینجا کنار من می‌شینی و این پاروی کوچک رو می‌گیری. حسابی حواستون رو جمع کنید تا هروقت به تخته سنگ یا جای کم عمقی رسیدیم، زود عکس‌العمل نشون بدین و یه وقت به جایی نخوریم. فهمیدین؟"

مارکوس با هیجان گفت: "اما کاپیتان، این چوبها خیلی سنگین و بلند هستن و نمی‌تونم خوب اونا رو کنترل کنم. کاش یه پاروی واقعی داشتیم"

کارل یکی از چوبها را برداشت و بلند کرد بعد گفت حق با مارکوس است و محلی‌ها اینها را از زیادی بلند بریده‌اند برای همین سنگین است. کارل چوبها را کوتاه کرد. مجدداً همه چیز را کنترل کرد و نفس راحتی کشید. از بین ما، فقط کارل شنا بلد نبود برای همین می‌ترسید اتفاق ناگواری بیفتد و در آب غرق شود.

بالاخره راه افتادیم. رودخانه در ابتدا آرام و سر به‌راه به نظر می‌رسید، ولی در طول مسیر چندان ساکت نماند و پرتلاطم شد. جریان آب هر لحظه تندتر می‌شد و موانع جلو راه ما هم بیشتر. کارل با جدیت و تلاش بسیار پارو می‌زد و حواسش کاملاً جمع بود که خطا نکند. دستوراتش را هم با صدای بلند به مارکوس و کوین اعلام می‌کرد. کارل انتظار داشت تمام دستوراتش فوراً عملی شوند، اما این امکان‌پذیر نبود چون حالا چوبها کوتاه شده بودند و تا رسیدن به عمق آب، زمان می‌خواست. رنگ مارکوس پریده بود و مثل روح سفید شده بود. کوین واکنش خاصی نداشت. من هیجان‌زده بودم و کارل، نگران و آشفته بود. کوین به خودش زیاد زحمت نمی‌داد و همانطور آرام پارو می‌زد. فریادهای کارل هر لحظه بیشتر و بلندتر می‌شد. برخلاف نگرانی‌های کارل، توئیچی با ما مهربان بود و بدون هیچ مشکلی داشتیم به راهمان ادامه می‌دادیم. بعد از تقریباً یک ساعت، به منطقه کم‌عمقی رسیدیم و تخته سنگ بزرگی جلو چشم ما نمایان شد. کارل فریاد زد: "مراقب باشید!"

اما هنوز حرف کارل تمام نشده بود که به یک تخته سنگ بزرگ دیگر نزدیک شدیم. همگی، همزمان پارو می‌زدیم. ناگهان مارکوس اعلام کرد که دسته پارویش به صخره گیر کرده و شکسته. کارل فریاد زد: این را بگیر!

دسته تنها چوب اضافه را به طرف مارکوس هل دادم. کارل دوباره فریاد زد: "یوسی، آماده باش!"

دسته بلند را محکم گرفته بودم، اما قایق به سرعت به یک تخته سنگ بزرگ نزدیک می‌شد. تلاش کردم اما آنقدر قدرت نداشتم که مانع برخورد شوم. قایق محکم به سنگ خورد و لحظه‌ای در جهتی که حرکت می‌کرد کج شد، اما خوشبختانه اتفاق بدی نیفتاد و درست زمانی که

رودخانه‌ای که در ابتدا آرام و سر به راه به نظر می‌رسید کمی بعد چندان ساکت نماند و پرتلاطم شد. جریان آب تندتر شده بود و کارل مجبور بود با جدیت و تلاش زیاد پارو بزند

نفس در سینه ما حبس شده بود، دوباره صاف شد. باز در مسیر افتاده بودیم اما دیگر از جریان آب صاف و بدون خطر خبری نبود. هر پنج دقیقه به یک تخته سنگ می‌رسیدیم. کارل آنقدر وحشت کرده بود که کم مانده بود از هوش برود. من هم پارویم را از دست دادم. مارکوس هم پاروی دومش به آب افتاد و از دست رفت. اوضاع چندان خوب به نظر نمی‌رسید. سرانجام تصمیم گرفتیم خودمان را به خشکی برسانیم. کارل می‌گفت: "نمی‌توانیم این‌طور ادامه بدهیم. اوضاع واقعاً وحشتناک است و هیچ کدام از شماها تجربه این چنینی ندارید و نمی‌دانید چکار باید کرد." کوین اما نظر دیگری داشت و می‌گفت: "بی‌خیال! هیچ کس تو یک ساعت قایق‌سواری یاد نمی‌گیره. ما باید بیشتر تمرین کنیم. بالاخره راه میفتیم. نگران نباش! همه چیز روبه‌راه میشه."

کارل با عصبانیت فریاد زد: "این اسمش بازی نیست! ما واسه تمرین کردن وقت اضافه نداریم. هر اشتباهی می‌تونه به قیمت جون همه ما تموم بشه. شما بااین کارا می‌تونید منو به کشتن بدین. باید خیلی زود هرچی که میگم انجام بدین، بدون هیچ کم و کاستی."

مارکوس جواب داد: "باشه کارل. هر کاری که بگی انجام می‌دیم. کوین، لطفاً بهش بگو حق با اونه و هرچی بگه انجام می‌دیم."

کوین با بی‌میلی گفت: "باشه. حق با توئه. هرچی که تو بگی!"

کارل آرام گرفت و قایق را به طرف جنگل هدایت کرد. وقتی از قایق پیاده شدیم، به‌سرعت چند شاخه بلند قطع کرد و چهار پارو مانند جدید ساخت. بعد قایق را تا جایی کشید که مستقیم در معرض آفتاب باشد و توضیح داد که در هر وضعیتی چکار باید بکنیم. به ما یاد داد چطور با آن شاخه‌ها پارو بزنیم و چگونه آن را بگیریم که به کف رودخانه نخورد و گیر نکند. همچنین توضیح داد که چطور ریسک شکستن پاروها را به حداقل برسانیم. وقتی سوار قایق شدیم، احساس می‌کردیم ملوانان ماهری هستیم که هیچ مانعی نمی‌تواند جلو ما را بگیرد. راه هموارتر شده بود و به راحتی پیش می‌رفتیم. کارل همچنان دستوراتی می‌داد و ما این بار می‌کوشیدیم همه را مو به مو اجرا کنیم. و هربار که به تخته سنگ بزرگ یا مانعی می‌رسیدیم، باز هم صدای فریادهای کارل بلند می‌شد. در چنین موقعیتهایی کارل فریاد می‌زد، رنگ مارکوس می‌پرید، کوین عصبانی می‌شد و من ترسهایم را پشت نقاب اطمینان و اعتماد به نفس مخفی می‌کردم و خم به ابرو نمی‌آوردم. با همه استرس‌ها و نگرانی‌ها، حسی به من می‌گفت کارل کارش را بلد است و بهتر است به حرفهایش اطمینان کنم. آن روز عصر، رودخانه به شدت زیبا و رویایی شده بود. به بالا و پایین موج‌ها عادت کرده بودیم و از قبل آرامتر بودیم. کارل هم کمی آرام گرفته بود. میمون‌ها دسته به دسته از این درخت به آن درخت می‌جهیدند. کارل که حالا همان آدم سابق شده بود می‌گفت می‌خواهد ما را به جایی ببرد که تا حالا پای هیچ انسانی به آن نرسیده است. رودخانه، پر بود از ماهی، آن هم چه ماهی‌های بزرگی. کوین اما همچنان با دستورات و نظرات کارل مخالف بود و می‌گفت نباید خلاف جهت آب پارو بزنیم، باید اجازه بدهیم آب ما را با جریان طبیعی و عادی خودش همراه کند.

در فاصله تقریباً ۲۰۰ متری تعداد زیادی تخته سنگ تیز و خطرناک را می‌دیدیم که آنقدر بزرگ بودند که از سطح رودخانه بیرون زده بودند. دو پارو از دست دادیم تا با موفقیت از این موقعیت خطرناک عبور کنیم. کارل گفت بهتر است کناره رودخانه توقف کنیم و همان جا چادر بزنیم. از ساعتی پیش نم‌نم باران می‌بارید و حالا تندتر شده بود. دنبال جایی شبیه پناهگاه بودیم. من و کوین به قایق برگشتیم تا وسایل را به کمپ موقت ببریم و قایق را هم محکم ببندیم. باران بالاخره بند آمد. کارل با مقداری چوب که هنوز خشک مانده بودند آتش درست کرد و کمی بعد حسابی گرم شدیم. کوین از من خواست با او بروم و کمی هیزم بیاوریم. باز هم از این همه قدرت و توانایی شگفت‌زده شدم. به تنهایی تمام هیزم‌ها را روی پشتش حمل می‌کرد. در دامنه تپه در جنگل جایی پیدا کردیم و همانجا چادر زدیم. مثل همیشه کارل شام را حاضر کرد و بعد از شام دوباره از خطرات ادامه سفر با قایق گفت. کارل عقیده داشت چون خودش تنها کسی است که دقیقاً می‌داند چه کار کند و هیچ کدام از ما با زیر و بم‌های قایقرانی آشنایی نداریم، بهتر است بیشتر از این خطر نکنیم و بقیه راه را پیاده برویم. کوین به حرفهای کارل اعتراض کرد و از او خواست به ما فرصت بیشتری بدهد چون اطمینان دارد خیلی خوب از پس آن برمی‌آییم. کارل اما نظر دیگری داشت و می‌گفت وقت همان چیزی است که ما نداریم و نمی‌توانیم بخش مهمی از آن را به آموزش بگذرانیم. او اصرار داشت خیلی زود به جایی می‌رسیم که قایقرانی در آن بسیار خطرناکتر و پیچیده‌تر است و این از ظرفیت و توانایی‌های ما سه نفر دور است. خودش هم به تنهایی نمی‌تواند از عهده این کار بربیاید. بعد ناگهان فکری به سرش زد، گفت: "به جای این کار، می‌تونیم یه تاک بلند به قایق ببندیم تا قایق رو تو رودخانه دنبال خودش بکشه."

ادامه دارد

بزرگترین سعادت در زندگی هم فروتنی است • گوته

ماجراهای خواستگاری

راز خوشبختی من



کورش کاشانی

عید که می‌شد همه می‌رفتیم یزد. عزیز دلش می‌خواست همه بچه‌ها و نوه‌هایش دور او جمع شوند. می‌گفت چشم به در هستم که عید شود و شماها بیایید خانه من....

بهانه خوبی بود که من بچه‌های عمو و عمه‌ام را ببینم. در طول سال خیلی با هم رفت و آمد نداشتیم. مادرم از جاری هایش خوشش نمی‌آمد، پدرم هم حوصله غرغرهای مادر را نداشت برای همین ما با خانواده پدرم فقط عید به عید دیدار داشتیم. شهناز دختر عمه‌ام دوست خوبی بود و با او همیشه خوش می‌گذشت. همیشه داستانی برای خندیدن و قهقهه زدن وجود داشت. روی تخت چوبی در ایوان می‌نشستیم و مثلا از من می‌پرسید فکر کن همه پسرهای فامیل بیایند خواستگاری‌ات، آن وقت تو کدام یکی را انتخاب می‌کردی؟

از پسرعموها شروع می‌کردیم. یکی همه‌اش سرش توی کتاب بود. آن یکی فقط فوتبال را دوست داشت و پسر عمه‌ام یعنی برادر شهناز هم که عاشق تعریف کردن داستانهای بروسلی بود...

به هر کدام از آنها که فکر می‌کردیم صدای خنده‌مان بلند می‌شد. همه دلشان می‌خواست بدانند ما به چی می‌خندیم اما هرگز نفهمیدند.

بزرگتر که شدیم کم کم فاصله‌ها بیشتر شد. شهناز را به عقد پسر عمویش در آورده بودند، ولی قرار بود تا درس آقا داماد تمام نشده نروند سر خانه و زندگیشان. بقیه بچه‌های فامیل هم یکی یکی می‌رفتند سراغ زندگی شان.... عزیز اما همیشه چشم انتظار ما بود. من هر طور شده در سال چند باری به او سر می‌زدم. شهناز هم که کم کم باید ساکن یزد می‌شد چون شوهرش کاری در یکی از کارخانه‌های این شهر پیدا کرده بود. فقط ما دوتا به عزیز سر می‌زدیم. در همین رفت و آمدها

در پیچ و خم دادگاه

تجربه دو سال زندگی در جهنم



راشین مختاری

دو سال از ازدواج می‌گذشت و سارا همسرم نتوانسته بود با این وضعیت کنار بیاید در حالی که قبل از ازدواج همه چیز را برایش شرح داده بودم

گفتند زن عماد نشو، گفتند این پسر خانواده درست و حسابی ندارد، شغل هم نداشت... فقط من یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم. البته در به در می‌گشتم تا عاشق یکی بشوم و شوهر کنم و از آن خانه بیرون بزنم. از وقتی مادرم فوت کرد در به در خانه این و آن بودم. بعد از پنج سال دیگر خسته شده بودم. بقیه هم خسته شده بودند. همه فکر می‌کردند یک مدت کوتاه مرا نگه می‌دارند و من بالاخره می‌روم سر خانه و زندگی‌ام. ولی اینجور نشد و پنج سال گذشته بود و من هنوز شوهر نکرده بودم.

بعد از فوت مادرم رفتم پیش برادرم. با همسرش نمی‌ساختم. زن حساس و بهانه گیری بود. کارشان داشت به طلاق می‌کشید. دایی جواد گفت بیا پیش ما تا زندگی آنها هم بهم نریزد. یک سال هم آنجا بودم ولی وقتی پسرش از سربازی آمد او هم صلاح ندانست من در خانه‌اش بمانم. بعد آمدم پیش خاله نرگس... مهربان بود و خیلی برای من دل می‌سوزاند ولی زندگی در آن خانه دیوانه کننده بود. شوهرش کم شنوا شده بود و دایم داد می‌زد و یک پسر عقب مانده ذهنی هم داشت که مصیبتی بود. هم من دل به حال خاله می‌سوزاندم و هم او دلش برای من می‌سوخت و همه برایم دعا می‌کردند که هر چه زودتر شوهر کنم تا سر و سامان بگیرم... اما خواستگاری نداشتم. تا اینکه با عماد آشنا شدم، یک آشنایی ساده. من تازه خیاطی یاد گرفته بودم و مرتب می‌رفتم مغازه‌ای که عماد کار می‌کرد و از او پارچه می‌خریدم. همیشه بهم تخفیف می‌داد. کم کم متوجه شدم از من خوشش آمده. بعد هم پیشنهاد ازدواج داد. می‌دانستم یک شاگرد

بود که شهناز گفت می‌خواهند برای برادرش به خواستگاری من بیایند. گفتم محال است مادرم قبول کند، ولی خودم ته دل راضی بودم به این که عمه بشود مادر شوهرم. مهربان‌ترین عمه دنیا بود با اینکه همیشه با مادرم سرسنگین رفتار می‌کرد. برای همین می‌دانستم مادر قبول نمی‌کند من عروس آنها شوم. شهناز اصرار به این ازدواج داشت و می‌گفت از بچگی مرا برای برادرش در نظر گرفته بود. می‌گفت هیچ دختری را به زلالی من نمی‌شناسد و در تمام آن شبهای بهاری لا به لای همه شوخی‌ها داشته مرا محک می‌زده...

شهروز پسر عمه‌ام پسر پر حرف و پر انرژی بود. در کارگاه تراشکاری پدرش کار می‌کرد و همه می‌دانستند اهل زندگی است، اما هیچ امید نداشتم مادرم به این وصلت تن بدهد. به شهناز گفتم موضوع را منتفی بداند.

چند ماهی گذشت. مادر از گوشه و کنار شنید که من اجازه نداده‌ام عمه برای پسرش به خواستگاری من بیاید. یک روز سر صحبت را باز کرد و در عین ناباوری گفت که با این وصلت موافق است، چون او هم اعتقاد داشت که اگر عمه خواهر شوهر خوبی نیست، عمه فوق العاده‌ای بوده و هست. از طرفی شهروز هم پسر سالم و اهل زندگی بود. گفتم روی این را ندارم که حالا خبر بدهم بیایند خواستگاری. مادر گفت من راهش را پیدا می‌کنم....

چند هفته بعد عزیز مریض شد. سکته خفیفی کرده بود، ما هم به یزد رفتیم. عمه هم آمده بود. مادر برای اولین بار با عمه مهربان و صمیمی شده بود... لا به لای حرفها موضوع خواستگاری پیش آمد و مادر تاریخش را تعیین کرد.

هیچ وقت یادم نمی‌رود. عزیز هم که روی تخت بیمارستان بود شوکه شده بود. مادرم بعد از ۲۵ سال که عروس این خانواده بود ناگهان با همه مهربان شده بود و رفتار صمیمی داشت...

خلاصه اینکه مراسم خواستگاری ماه بعد برگزار شد و من و شهروز بعد از شش ماه به عقد هم در آمدیم.

این ازدواج هر چند در ابتدا باعث رفع کدورتهای قدیمی شده بود، اما چشمتان روز بد نبیند. از روزی که بچه من به دنیا آمد دنیا روی سرمان خراب شد. حالا بچه من نوه عمه‌ام و مادرم است. مادرم یادش افتاده که عمه بیش از حد دخالت می‌کند و عمه‌ام هم به قول خودش نمی‌خواهد پسر و نوه‌اش را مثل برادرش از دست بدهد.

خلاصه اینکه ما با شهناز داستانهایی برای خندیدن داریم. یک روزهایی پشت تلفن آنقدر می‌خندم که یادم می‌رود که این مشکلات چقدر جدی هستند. من از شهناز یاد گرفته‌ام که به مشکلات احمقانه، بخندم و دنبال حل آن نباشم و این شاید بزرگترین راز خوشبختی من باشد....

مغازه که اتفاقا کارش را هم خوب انجام نمی‌دهد آینده‌ای ندارد، ولی من امیدم به اندک ارثیه‌ای بود که بهم رسیده بود. گفتم کاری راه می‌اندازیم و زندگی‌مان را می‌سازیم. **عماد خیلی امید داشت که با هم یک زندگی زیبا بسازیم. چه حرفهای قشنگی به من می‌زد و شاید بهترین روزهای زندگی‌ام همان روزها بود.** وقتی آمد خواستگاری‌ام همه مخالف بودند. پدرش معتاد بود و مادرش کارمند بانک و شهرستان زندگی می‌کرد. عماد باید هم خرج خودش را می‌داد و هم خرج پدرش... خاله گفت مگر دیوانه شده‌ای که می‌خواهی زن چنین آدمی شوی؟ گفتم دوستش دارم و یقین دارم در کنار او خوشبخت خواهم شد.

خلاصه پایم را توی یک کفش کردم و گفتم فقط عماد می‌تواند همسر آینده من باشد. دست آخر هم همه قبول کردند، جشن عروسی آبرومندانه‌ای برایم گرفتند و باجهیزیه خوبی راهی خانه شوهر شدم. اما از همان روز اول یک مشکل بزرگ وجود داشت. دایی جواد که طبق وصیت مادرم ارثیه مرا نگه داشته بود قبول نکرد آن را نقدی به من بدهد و گفت هر وقت بچه دار شدی این ارثیه می‌رسد به بچه ات!

فکر می‌کردم بعد از چند ماه که از عروسی‌ام بگذرد می‌توانم آنها را متقاعد کنم که پولم را بدهند. عماد هم تشویقم می‌کرد این کار را بکنم، ولی دایی جواد این کار را نکرد و زندگی ما گرفتار مشکلات زیادی شد. در عوض برای عماد کار آبرومندانه‌ای پیدا کرد اما طبق معمول بعد از چند ماه از آن کار بیرون آمد. همیشه دردسر درست می‌کرد و بهانه‌ای برای دعوا کردن داشت. کلا اعصاب درستی نداشت. حتی یک وقتهایی با من هم دعوا می‌کرد و آنقدر صدایش را بلند می‌کرد که از ترس همه تنم می‌لرزید.

دو سال زندگی جهنمی را تحمل کردم. یک وقتهایی هم پدرش می‌آمد دم در و عربده می‌کشید تا از ما پول بگیرد. زندگی مشترک ما به شکل وحشتناکی جلو می‌رفت و دست آخر عماد گفت باید طلاق بگیریم! حیرت زده شده بودم چون این من بودم که داشتم وضعیت اسف‌بار زندگی را تحمل می‌کردم، ولی او بود که پیشنهاد طلاق داد. گفت نمی‌تواند از عهده مسئولیت بر بیاید و می‌خواهد برگردد خانه پدرش دست کم اینجوری اجاره خانه نمی‌دهد.و به همین سادگی می‌خواهد طلاقم بدهد. دایی جواد گفت: هر طور شده طلاقت را بگیر و برگرد خانه خودم. باز در به دری من شروع شده و نمی‌دانم چرا سرنوشتم اینگونه رقم خورده است!

شکوفه های زندگی

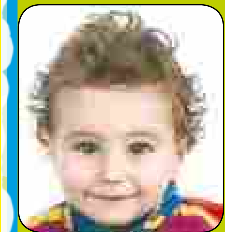

النا اعرابی


امیرطاها اعرابی


امیرسبحان صالحی

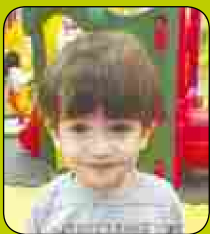

نازنین زهرا کوزه گری


پرسا کارگران

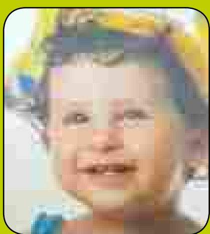

امیرعلی ولیزاده


رضا تقی زاده


رادمهر کربلایی محمد

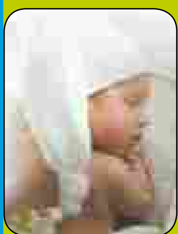

عرفان منصوری


عسل ناز منصوری


آرین رضایی


النیا نوبخت


آرین و آریا وطن دوست


پویان هادیزاده

حتی وقتی که در مسیر درست هستی، چنان چه بایستی، تو را زیر خواهند گرفت • کنفسیوس

ویژگیهای فرزندان بهشتی

از: ا.ح.درّی

در تعابیر اسلامی از فرزند انسان به عنوان پاره تن و میوه قلب یاد شده است و فارغ از اینکه دختر باشد یا پسر، یکی از عظیم ترین نعمتهای خداوند برای انسان است از این رو رسیدگی به وضع جسمی و روحی فرزند و توجه به تربیت و رشد و کمال او یکی از مهمترین وظایف پدر و مادر است. در گفتار پیش رو به برخی از ویژگیهای فرزندان مومن و باتقوایی می پردازیم که با تحصیل اوصاف نیکو خود را در زمره بهشتیان قرار می‌دهند:

سفارش به اطاعت از خداوند

یکی از مهمترین اوصاف فرزندان بهشتی آن است که در خانواده‌ای تربیت شده‌اند که همواره از طرف پدر و مادر خود سفارش به اطاعت از خداوند و رعایت تقوایک اصل است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "ای مومنان! خود و خانواده خود (فرزندان) را از آتشی که هیزم آن انسانها و سنگها است، حفظ کنید. بر آنان فرشتگانی خشن و سخت گیر گمارده شده‌اند که از آنچه خدا به آنان دستور داده سرپیچی نمی کنند و آنچه را به آن مامورند همواره انجام می‌دهند." در تفسیر این آیه آمده است که منظور از خانواده، فرزندانی هستند که به پدر و مادر خود وابستگی دارند و شکل گیری شخصیت آنها بستگی به رفتار پدر و مادر دارد. بنابراین اگر پدر و مادر در مسیر بندگی خداوند قدم بگذارند و خود با ترک گناه و تسلیم نشدن در برابر شهوتها عمل کنند، در تقویت بنیان خانواده و اعضای آن بخصوص فرزندان نقش سازنده و بسیار مهمی ایفا کرده‌اند.

در روایت دیگری در مورد آیه بیان شده نقل است که ابوبصیر می گوید از معنای آیه از امام صادق پرسیدم: ای فرزند رسول خدا! خودم را حفظ می کنم. فرزندان و عیالم را چگونه نگاه دارم؟ امام (ع) فرمود: ای ابوبصیر، آیا سرنوشت فرزندان و عیالت برای تو مهم است؟

ابوبصیر گفت: بسیار زیاد، امام فرمود: پس آنچه می گویم فراموش نکن. آنان را بخوان به آنچه خدا خوانده و نهی کن از آنچه خدا نهی فرموده. اگر تو را پیروی کردند از فرزندان بهشتی هستند و خدای خود را شاکر باش به خاطر این نعمت گرانمایه و اگر سرپیچی کردند تو به مسئولیت خود عمل کرده‌ای. "

تربیت نیکو

یکی دیگر از ویژگیهای فرزندان بهشتی تربیت نیکوی آنهاست، تربیتی که در سایه اعمال صالح پدر و مادر حاصل می‌شود. در این باره روایتی از امام صادق(ع) نقل است که فرمود: فرزندان خود را نیکو تربیت کنید و همواره با آنان مهربان باشید. آنان را به طاعت خداوند دعوت کنید و واجبات الهی و اسلامی را به آنان یاد دهید و ایشان را از بدیها نهی کنید و به انجام امور خیر ترغیب کنید. در حدیث دیگری از رسول خدا می‌خوانیم "از خوشبختیهای پدر و مادر آن است که فرزندانی با تربیت نیکو داشته باشند پس آن فرزندان در سایه آن تربیت نیکو رشد می کنند و به پدر و مادر خود خیر می‌رسانند" با توجه به اینکه کودکان مطابق فطرت الهی خداپرست و درست کردار به دنیا می آیند اگر در محیط زندگی هم پاک و شایسته تربیت شوند به درجات سعادت و نیک سرانجامی خواهند رسید.

احترام به پدر و مادر

از دیگر ویژگیهای فرزندان بهشتی را می‌توان رعایت ادب و احترام در برابر پدر و مادر خود نام برد. متاسفانه امروزه بعضاً مشاهده می‌شود که فرزندان و حتی بزرگسالان آن طور که شایسته و بایسته است ادب و احترام را در برابر پدر و مادر خود رعایت نمی کنند و این عمل درست نقطه مقابل فرهنگ قرآنی است. از این رو رسول خدا (ص) می‌فرماید: "بهشت گوارای فرزندی خواهد بود که به پدر و مادر خود نیکی می کند و چون آنان به سن پیری رسیدند، با تواضع با آنان برخورد می کند. و در حدیث دیگری از امیرالمومنین (ع) می‌خوانیم: بدبخت فرزندی که عاق پدر و مادر خود شود. از این روست که یکی از مهمترین ویژگیهای فرزندان بهشتی، احترام به پدر و مادر است.

تحصیل علم

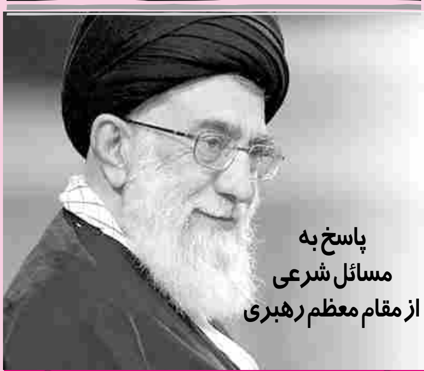
در فرهنگ اسلامی بر تحصیل علم و احترام به عالم بسیار سفارش شده است از این رو یکی از ویژگیهای مهم فرزندان بهشتی آن است که همواره درصدد تحصیل علم هستند تا از این راه بتوانند فرزندان خوبی برای پدر و مادر و جامعه خود باشند. از این رو در داستانی تامل برانگیز از رسول خدا(ص) نقل است "که روزی آن حضرت در حال عبور از بازار بودند و کودکی را دیدند که مشغول گذراندن وقت خود است. از اصحاب سوال کردند: او فرزند کیست؟ اصحاب گفتند: فرزند فلان شخص از فلان قبیله، حضرت فرمودند: آیا علم و دانش را تحصیل می کند؟ گفتند خیر، حضرت دوباره فرمودند: آیا حرفه و کاری بلد است؟ اصحاب گفتند: خیر .

پس آن حضرت فرمود: پس پدر و مادرش بسیار در حق او ظلم و ستم می کنند."

حق فرزند بر پدر و مادر

رسول خدا(ص) می‌فرماید: از حقوقی که فرزند بر پدر و مادر دارد این است که نام خوبی برای او انتخاب کنند و با نیکی و مهربانی او را ادب کنند. و در حدیث دیگری نقل است، مردی به رسول الله (ص) عرضه داشت: حق فرزند بر من چیست؟ فرمودند: او را به اسم خوبی نامگذاری کن، به درستی ادبش نما و او را به کار خوب و مناسب احوالش بگمار.

بر اساس مطالب بیان شده، پدر و مادرهایی که خواهان آن هستند که فرزندانشان ویژگیهای فرزندان بهشتی را دارا باشند باید بر اساس موازین اسلام عزیز نسبت به تربیت نیکوی فرزندان تلاش مستمر کرده و بدانند که در برابر تک تک رفتار فرزندان خود مسئول هستند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام نماز

سؤال: بعضی از رانندگان اتوبوسهای مسافربری که بین شهرها رانندگی می کنند، به نماز مسافران به دلایل مختلف اهمیت نمی‌دهند و به تقاضای آنان بر توقف اتوبوس جهت ادای فریضه نماز، توجهی نمی کنند لذا گاهی نماز مسافرین قضا می‌شود. وظیفه رانندگان اتوبوسها در این باره چیست؟ مسافران نسبت به نمازشان چه وظیفه‌ای دارند؟

پاسخ: بر مسافران واجب است که در صورت خوف از فوت وقت نماز، از راننده بخواهند که اتوبوس را در مکان مناسبی متوقف کند و بر راننده اجابت درخواست آنان واجب است و اگر به علت عذر مقبول و یا بدون دلیل از توقف اتوبوس خودداری کند، در این صورت تکلیف مسافران اگر چه خوف وقت داشته باشند این است که نماز را در اتوبوس در همان حالت حرکت بخوانند و تا آنجا که امکان دارد جهت قبله، قیام، رکوع و سجود را رعایت کنند.

مادرم را کشف کردم

کیانا نصرت زاده



قلبم تند تند می‌زد. مادر انگار سراپا گوش شده و حواسش سرجایش آمده بود. برای اولین بار دستش را گرفتم و بوسیدم

وارد خانه که شدم دیدم نشسته و دارد با تلویزیون خاموش حرف می‌زند. این اتفاق کاملا طبیعی بود و من دیگر به آن عادت کرده بودم. بیست سال از عمرم می‌گذشت و تا یاد داشتم مادرم بیمار بود و رفتارهای غیر متعارف داشت. بچه‌تر که بودم هر وقت مادرم را می‌بردند دکتر فکر می‌کردم به محض این که برگردد حالش خوب می‌شود. یکی دو بار در بیمارستان بستری شد و وقتی به خانه برگشت حال و روز بهتری داشت، ولی همه چیز موقتی بود. بعد کم کم پدرم از دکترها ناامید شد و حتی داروهای مادرم را هم نمی‌خرید. می‌گفت فایده‌ای ندارد و همان بهتر که اذیتش نکنیم... بعد داییها و خاله‌ها رسیدگی به مادرم را به عهده گرفتند و پدرم کم کم از زندگی ما محو شد. اوایل دلیلش را نمی‌فهمیدیم، اما بالاخره متوجه شدم که پدرم ازدواج مجدد کرده و من و مادر در حاشیه قرار گرفته بودیم. خاله مهوش هم امورات مدرسه و درس و مشق مرا به عهده گرفته بود. مادرم هم حضور مهمی در زندگی‌ام نداشت. به سن بلوغ که رسیدم دایی‌ها حضورشان پر رنگتر شد. مرا نصیحت می‌کردند، با خودشان می‌بردند استادیوم فوتبال و می‌خواستند جای خالی پدر را پر کنند. پدرم هم هر وقت دلش می‌خواست می‌آمد، یک وقتهایی هفته‌ای یک بار و گاهی هم ماهی یک بار. دستی به سر و گوش من می‌کشید، بهم پول می‌داد، برایم کامپیوتر و موبایل می‌خرید و ...

زندگی من همیشه عجیب بود و آنقدر به این عجیب بودنش عادت کرده بودم که کاملاً عادی به نظر می‌رسید.

از دانشگاه که می‌آمدم مادر یا خواب بود یا با چشمهای درشتش نگاه بی‌معنایی به من می‌کرد و یا خیره به گوشه‌ای با دوستان خیالی خود سرگرم صحبت بود.

آن روز در دانشگاه اتفاقهای خوبی افتاده بود و دلم می‌خواست همه را برای مادر تعریف کنم ولی او سخت گرم صحبت با تلویزیون خاموش بود. رفتم آشپزخانه دو تا چای ریختم و کنارش نشستم و از همه چیز برایش گفتم. خیلی وقتها این کار را می‌کردم و انتظار جوابی هم نداشتم. اما آن روز بر خلاف تجربه آن همه سال سرش را برگرداند و گفت: علی جان تو داری عاشق می‌شوی...

تنم لرزید. من از هیچ دختری حرف نزده بودم. از هم شاگردیها گفته بودم، از این که دوست تازه‌ای پیدا کرده‌ام و... و او انگار از لحن من فهمیده بود پای دختری در میان است. قلبم تند تند می‌زد. مادر انگار سراپا گوش شده و حواسش سرجایش آمده بود. برای اولین بار دستش را گرفتم و بوسیدم و های های گریه کردم. گفت داروهای این دکتر جدیدی که رفته حالش را بهتر کرده و دلش می‌خواهد آشپزی کند. سراسیمه به خاله زنگ زدم و گفتم بیاید. خاله که آمد مادر باز خیره بود به کنج اتاق و از دنیای ما دور شده بود.

این اتفاق حسابی مرا بهم ریخته بود. روزهای بعد بیشتر در خانه می‌ماندم و بیشتر برایش حرف می‌زدم و او هم یک وقتهایی اظهار نظرهایی می‌کرد. با دکترش صحبت کردم. گفت همین طور ادامه بده و سعی کن تنها نباشد... به این فکر می‌کردم که مادر همه عمرش تنها بوده. خاله‌ها می‌آمدند دستی به سر و گوش خانه می‌کشیدند و حتی کلمه‌ای با او حرف نمی‌زدند و می‌رفتند. پدرم که اصلاً سراغی از او نمی‌گرفت و من هم کمتر به او توجه می‌کردم. انگار همه مادر را پرت کرده بودیم به گوشه‌ای متروکه و یادمان رفته بود او هم احساس دارد و یک وقتهایی دنیای اطرافش را درک می‌کند.

اما زندگی من از آن تاریخ عوض شد. تا می‌توانستم با مادر وقت می‌گذراندم حتی وقتی کار پیدا کردم سعی کردم کارم را در خانه انجام بدهم. روز به روز ما به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. فهمیدم که همه این سالها متوجه اطرافش بود. می‌دانست پدر دوباره ازدواج کرده، می‌دانست خاله‌ها از این وضعیت خسته شده‌اند و چقدر سرش غر می‌زنند. و حالا من دنیای مادرم را بعد از بیست سالگی درک کردم و تازه فهمیدم چقدر از خاطرات کودکی من را به یاد دارد و بزرگ شدنم را می‌دیده درحالی که من پیر شدن او را ندیده بودم!

حالا من سی ساله هستم. **می‌خواهم بگویم در این ده سال بهترین اتفاقها در زندگی من افتاد. من با هم شاگردی‌ام ازدواج کردم. او دختری مهربان و دلسوز است و مادرم عاشقانه دوستش دارد. وضع روحی مادرم خیلی بهتر شده و از وقتی ما بیشتر به هم نزدیک شده‌ایم او هم از دنیای خودش بیشتر بیرون آمده.** مادرم را تازه کشف کرده‌ام دکترش می‌گوید معجزه‌ای رخ داده در حالی که من فکر می‌کنم این معجزه فقط محبت است و باور دارم که با محبت همه چیز حل می‌شود. و هر دردی درمانی دارد....دلم خواست این تجربه را با شما در میان بگذارم که فکر نکنید محبت فقط یک شعار است. من در عمل دیدم مادر همیشه بیمار من شفا پیدا کرد و دوباره به دنیا برگشت، تنها با عشقی که من نثارش کردم.

گروهی خدا را برای سپاسگزاری پرستش می‌کنند که این پرستش آزادگان است ● امام علی (ع)

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

کبوتر بابک

علی روشن ـ کرج

"علی روشن" نویسنده خوش قریحه و نام آشنا با نوشتن داستان "ظهر روز ششم" بار دیگر توانمندی و خلاقیّت خود را در باز آفرینی واقعیّت یا به عبارتی دیگر، در تبدیل "واقعیّت واقعی" به "واقعیت داستانی" اثبات کرده است.
از "علی روشن" که در چند دوره از این مسابقه به عنوان نویسنده برتر و برگزیده معرفی شده، تاکنون چند داستان گیرا و ماندگار در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

روز اول

چشمانم را به سختی و با درد باز می کنم، پلکهایم به هم چسبیده است، گلویم می‌سوزد و دهانم مزه خون و خاک می‌دهد. همه جا سیاه است، ظلمات محض. گوشهایم نمی‌شنود، انگار در سوراخهایش سرب ریخته‌اند. فقط صدای هوهوی بمی در سرم پیچیده است. از فکرم می گذرد که هم چشمانم را از دست داده‌ام و هم گوشهایم را، شاید هم مرده‌ام! بدنم با سنگینی به زمین چسبیده است و دردی عمیق جانم را آتش می‌زند. از شدت درد باز به چاه بیهوشی پرتاب می‌شوم. نمی‌دانم چه مدت در آن حال مانده‌ام، چشمانم را که باز می کنم می‌بینم ستون باریکی از نور از گوشه‌ای می‌تابد. در انتهای ستون نور، صورتِ روشنِ بابک دیده می‌شود که به سمت من خم شده است. مژه‌ها و دندانهای همیشه سفیدش را غبار پوشانده و چشمانش -گرچه کمی مات گونه- با همان رنگ سبز یشمی‌اش به من خیره شده است. از گوشه‌ی لبش رشته‌ی باریکی از خون خشکیده تا زیر گلویش رفته و سینه‌اش غرق خون است و نوکِ تیزِ جسم سیاهی که خون خشک شده بر روی آن سِیاهترَ می‌نمایدش، از یقه‌ی یونیفرمش بیرون زده است. دست چپش در جای خودش نیست و دست راستش روی عضله بالای زانوی من قفل و انگشتری نگین فیروزه‌اش زیر لایه‌ای از خون و خاک پوشیده شده است. می‌خواهم صدایش کنم: "**بابک... بابک**" ولی به جای صدا از گلویم خرخر دردناکی بیرون می‌آید. نفسم سنگینی می کند. سرم را به سختی به اطراف می گردانم. نیمه راست بدنم زیر الوارها و سنگ و کلوخ و کیسه‌های شن گیر کرده است. دست چپم را حرکت می‌دهم هنوز حس دارد. به سختی آوار روی شانه راستم را کنار می‌زنم. با برداشته شدن فشار از روی دستم، گزگز عبور خون را از میان رگهایم حس می کنم. دستم را به سمت گردنم می‌برم که دارد می‌سوزد. تکه‌ای از فلز بام سنگر در گلویم فرو رفته وحس می کنم که نایم را بریده است. با درد و سختی آن را بیرون می آورم. مزه شور خون در دهانم می‌پیچد. پای راستم را که تکان می‌دهم درد در تمام وجودم می‌دود. می‌فهمم بدجور شکسته است. دست بابک را که از روی پای دیگرم برمی‌دارم، زیر دستش زخم بزرگی دیده می‌شود و آخرین تصویر قبل از آن انفجار لعنتی پیش چشمم جان می گیرد. بابک با اینکه ترکش خورده بوده، در آخرین لحظات با گذاشتن دست بر روی زخم من مانع خونریزی شده و جان مرا نجات داده است که اگر این کار را نکرده بود، تا حالا که ساعتها از انفجار خمپاره در سنگرمان گذشته است، حتماً در اثر خونریزی مرده بودم. دیدن دوست و همسنگرم در آن حال و کمکی که لحظه مرگش به من کرده بود، پریشانم می کند. بابک دو روز پیش، از مرخصی آمده بود. شب همان روز بود که با کسب اطلاع از موضع دشمن و با توجه به نقل و انتقال نیروهای عراقی که تدارک حمله به آن قسمت از جبهه را دیده بودند، از طرف سرفرماندهی اعلام آماده‌باش شده بود تا به محض قوت گرفتن تحرکات نیروهای مقابل، پایگاه را تخلیه و تپه ۲۰۷ را که سه ماه پیش تسخیر کرده بودیم، ترک کنیم. این گذرگاه تا آن روز باز مانده بود و استفاده‌های زیادی هم برای پیشروی نیروهای خودی به سمت شمال منطقه از آن شده بود و حالا دیگر نگه داشتن آن ضرورت نداشت.

***

همزمان با پخش شدن نور خورشید در افقِ دشت بزرگ، نقطه‌های سیاهی در حال جابجاییِ بودند. صداهای گنگی در فضا پیچیده بود. مخلوطی بود از صدای موتور تانکها و انفجارها و شلیکهای گاه و بیگاه. در کانالی که از کنار تپه شروع و تا نزدیکی نیزار کشیده شده بود؛ پنج سنگر درست کرده بودیم. سنگر ما چسبیده به دامنه تپه اولین آنها بود که قسمتی از دیواره‌اش را تخته‌سنگهای تپه تشکیل داده بود و هم مقر فرمانده بود و هم اتاق بی‌سیم به مسئولیت بابک و هم اتاق بهداری که پزشکیارش خودم بودم. از ساعات اولیه صبح با فرمان نهایی، کار تخلیه تجهیزات، ادوات و مهمات جنگی شروع شده بود. بیشتر ادوات و سربازان چهار سنگر را با ماشین‌های ارتشی حرکت داده بودند. ساعتی از ظهر گذشته بود، من و بابک بعضی تجهیزات را پشت تویوتا ریخته بودیم و در تقلای آمد و رفت و هیجان و گرمای بهاری و زودرس خوزستان، عرق از سر و رویمان می‌چکید. صدای بلند فرمانده از بالای خاکریز به گوشمان می‌رسید: "**عجله کنید بچه ها، هر چیز دم دستتان است بردارید که با آخرین ماشین برویم**" با رسیدن به تیررس، ناگهان صدای شلیک هماهنگ و شدید تانکها و توپهای عراقی شروع شد. فرمانده که با دوربین به سوی افق نگاه می‌کرد، فریاد کشید: "**بابک، فرهاد، زود باشید بچه‌ها، عراقی‌ها رسیدند، عجله کنید!**" در ادامه صدایش را که آکنده از نگرانی بود خطاب به راننده شنیدم که می گفت: "**احسان زود باش ماشین را روشن کن و آماده باش تا بچه‌ها که آمدند؛ بپرند بالا و راه بیفتیم**" من جعبه‌های دارو و وسایل پزشکی را پشت وانت انداختم و به سرعت برای برداشتن ساکم به داخل سنگر رفتم. صدای سوت و انفجار خمپاره‌ها سقف را می‌لرزاند. پشت سر من بابک که بی‌سیمش را به داخل ماشین برده بود وارد سنگر شد. صدای انفجار مهیبی را از نزدیکی شنیدم و قطعات ماشین تویوتا را دیدم که به هوا پرتاب شد و سایه فرمانده که کف کانال افتاده بود، در هم پیچید و جسمش از بالای خاکریز جلو ورودی سنگر افتاد و خون از سینه‌اش بیرون زد. نگاهش به من بود که ساک به دست خشکم زده بود. دو انفجار پشت سر هم دیواره کانال و سقف سنگر را تخریب کرد و گرد و غبار غلیظی همه جا را پوشاند و همان لحظه درد و سوزش شدیدی در دست و پاها و صورتم حس کردم و آخرین تصویری که دیدم صورت بابک بود که به سمت من خم شده بود.

***

از حفره کوچکی که معلوم نیست چطور تا حالا هنوز باز مانده، صدای تانکها و لودرها را می‌شنوم که از نزدیکی می گذرند و با هر بار رد شدنشان دیواره‌ی سنگر می‌لرزد و خاکهای سست فرو می‌ریزد. حدس می‌زنم درحال پر کردن کانال و درست کردن گذرگاه هستند تا راهشان به سمت جنوب و شرق هموار شود. دعا می کنم این حفره کوچک که تنها راه ارتباط من با دنیای بیرون است، بسته نشود. بالای سرم را نگاه می کنم. سه-چهار الوار کنار هم و ورقه‌های فلزی بام که از یک طرف روی کیسه‌های شن استوار بودند، سقوط کرده‌اند ولی طرف دیگرشان را دیواره‌ی کانال نگه داشته است و مانند یک سایه‌بان یا پناهگاه بالای سرم قرار دارند. نور به آهستگی تغییر جهت می‌دهد و کوتاهتر می‌شود، حدس می‌زنم نزدیک ظهر باشد. تصمیم گرفته‌ام تا جایی که می‌توانم روزها را علامت بزنم. امروز برای من روز اول است. با پلاکم روی تکه الواری که بالای سرم است یک خط می کشم. حالا دیگر هم چشمانم به تاریکی عادت کرده و هم نور بیشتر شده. کمی که خودم را تکان می‌دهم، پای شکسته‌ام تیر می‌کشد. لحظاتی را در درد می گذرانم. عطش شدید آزارم می‌دهد. به بابک نگاه می کنم که صورتش مهتابی شده و

لکه‌ی ماه گرفتگی زیر چانه‌اش کمرنگ تر دیده می‌شود، توی دلم با او حرف می‌زنم. وضعیت ناراحت کننده‌اش دگرگونم می‌کند، به سختی پیکر او را روی زمین می‌خوابانم. طاقت نگاه کردن به چشمانش را ندارم. گوشه‌ی دستمالی از جیب جلوی سینه‌اش بیرون زده. آن را برمی‌دارم. رویش نقش یک شاخه گل میخک و دو حرف (ب) و (س) گلدوزی شده است، بابک و سولماز نامزدش. دستمال را روی صورتش می‌گذارم. گرسنگی و تشنگی عذابم می‌دهد. نمی‌دانم چند روز دوام خواهم آورد. ناامیدانه فریاد می‌کشم ولی به جای صدا همان خرخر دردناک همراه با خون از گلویم بیرون می‌آید. نمی‌دانم سرنوشتم چه خواهد شد، آیا عراقی‌ها مرا پیدا خواهند کرد و اسیرشان خواهم شد یا همینجا در تاریکی و تشنگی و گرسنگی مرگ به سراغم خواهد آمد؟ می‌دانم بدون جرعه‌ای آب که همین الان هم نبودش مرا دارد از پا می‌اندازد، امید چندانی به زنده ماندن ندارم. به بابک فکر می‌کنم که روحش در دنیای دیگر است ولی جسمش اینجا... انگشتری‌اش را از انگشتش بیرون می‌آورم، نوار سربندش را که کلمه "شهید" روی آن نوشته شده است، باز می‌کنم و آرام آرام از خاکهای دور و برم روی او می‌ریزم. به ما گفته‌اند شهید غسل و کفن ندارد. در دلم ترانه‌ای را که بابک همیشه زیر لب زمزمه می‌کرد می‌خوانم: "کۆچَه لَرَه سو سَپْمیشَم، یار گَلَندَه تُوز اُولماسین... ائلَه گلسین، ائلَه گِئتْسین، آرامیزدا سؤز اُولماسین.." (کوچه‌ها را آب پاشی کرده‌ام، یار که می‌آید غبار نشود، طوری بیاید و طوری برود که در میانمان حرف و گله‌ای نباشد). نور کمرنگ شده است. گویا به پایان روز رسیده‌ایم. داد و قالی به زبان عربی در اطراف سر می‌گیرد که خیلی نزدیک است. حدس می‌زنم بالای سرم در دامنه تپه قرارگاه درست کرده‌اند چون تا پاسی از شب رفته صدای گفت‌وگوها را می‌شنوم. آیا آنها هیچ حدس می‌زنند در فاصله چند متریشان یک سرباز ایرانی در میان یک سنگر مخروبه گیر افتاده است؟ حتم دارم از بیرون، دیواره کانال چنان تخریب شده و رویش را هم پوشانده‌اند که اثری از سنگر دیده نمی‌شود. فقط آن روزنه همانطور دست نخورده باقی مانده است.

روز دوم

نمی‌دانم کی خوابم برده است و حالا که بیدار شده‌ام از دور صدای شلیکها و هیاهو و رفت و آمد تانکها و نفربرها می‌آید. نور ضعیفی از روزنه تابیده است. ناگهان صدای خش‌خشی قلبم را از جا می‌کند. تصور اینکه مار و خزنده‌ای نیشدار وارد سرپناهم شده خون را در رگهایم منجمد می‌کند. خودم را به گوشه سنگر می‌کشانم. پای زخمی‌ام به یک سو، پای شکسته‌ام به شدت ورم کرده و با هر تکانی که می‌خورم درد وحشتناکی در جانم می‌دود. صدای خش خش همچنان می‌آید ولی شباهتی با صدایی که در ذهنم از حرکت مار و خزنده دارم نیست. نور که بیشتر می‌شود جایی بین آخرین الوار سقف که در اثر انفجار تکه‌ای سیم خاردار به آن پیچیده است، موجود سفید رنگی را می‌بینم که در حال تقلا است. خدای من! این که کبوتر بابک است! پس جفتش کو؟ کبوتر با بال خونین سعی دارد خودش



را از میان سیم خاردار نجات بدهد. با تلاش زیاد خودم را به آن سو می‌کشم و با مشقت بال او را که تیغه‌های سیم خاردار در آن فرو رفته است آزاد می‌کنم. کبوتر آرام است. خودم قبلا به او آنقدر آب و دانه داده‌ام که غریبی نکند. قلبش تند تند می‌زند و زیر گلویش پر و خالی می‌شود و صدای بغ بغوی آرامی از خود در می‌آورد. خوشبختانه جز یکی دو زخم کوچک طوریش نشده. کاش کمی آب داشتم و هر دو می‌خوردیم. دهانم از بی‌آبی و خونِ خشکیده، بسته شده.

روز سوم

دیگر خواب و بیهوشی را با هم تجربه می‌کنم. صدای گفت‌وگوها و ماشینها روی اعصابم اثر بدی می‌گذارند. تصورم این است که سرم مثل یک کوه بزرگ شده. دیگر نفس کشیدن هم برایم سخت شده. کبوتر بابک گردنش به یک سو خم شده و منقارش نیمه باز مانده. او هم مثل من از بی‌آبی و بی‌غذایی به آخر خط رسیده. زمان به سختی می‌گذرد. در میان صدای رفت و آمد خودروهای ارتشی ناگهان صدای غرشی به گوشم می‌رسد. از فکرم می‌گذرد صدای تیراندازی و شلیک توپخانه است ولی وقتی در ادامه، صدای ریزش باران را می‌شنوم و کمی بعد می‌بینم که از شکاف دیواره سنگر جریان ضعیفی از آب سرازیر می‌شود، جان می‌گیرم. توی دلم با کبوتر حرف می‌زنم: "ببین، ببین دارد باران می‌آید! نجات پیدا می‌کنیم، طاقت بیاور" با کمک آرنجم خودم را به سمت باریکه آب می‌کشانم و مشتم را زیر آن می‌گیرم. دلم نمی‌آید اول خودم بخورم. نوک کبوتر را در مشتم می‌گیرم، حیوان انگار روحی تازه در او دمیده باشند با ولع آب می‌خورد، مشتی دیگر و این بار دیگر کبوتر سیراب می‌شود و می‌توانم خودم هم آبی بخورم. به سختی دهانم را باز می‌کنم و خونهای روی زبان و لبهایم را می‌شویم. اولین جرعه که از گلویم پایین می‌رود مانند نیرویی است که در مویرگهایم می‌دود. می‌دانم نباید شتاب کنم، بعد از سه روز تشنگی و زخم گلو یکباره آب خوردن دیوانگی است. آهسته آهسته سیراب می‌شوم و حالا است که ذهنم کمی روشن می‌شود، یادم می‌آید که پشت سرم و در جایی از سنگر دو پوکه گلوله توپ هست. اگر بتوانم آنها را پیدا کنم خیلی خوب می‌شود. پیدایشان می‌کنم. چفیه‌ام را در دهانه پوکه‌ها می‌گذارم و از آب باران پرشان می‌کنم. یادم می‌افتد بابک هنگام برگشتن از مرخصی از طرف مادرش که می‌دانست من نان (فطیر) محلی آذربایجان را دوست دارم، یک بقچه پر برایمان آورده بود. او هم مثل همیشه تعدادی از آنها را برای سربازان سنگرهای دیگر تعارفی برده بود. می‌دانم که بابک ساکش را بیرون نبرده بود، پس باید همین‌جاها باشد. گوشه و کنار را دست مالی می‌کنم. ساک بابک را پیدا می‌کنم. خوشبختانه چند تایی از فطیرها باقی مانده است. مقداری از آن را برای کبوتر خرد می‌کنم و خودم هم که زخم گلویم کمی بهتر شده است، با مشتی آب چند لقمه‌ای می‌خورم و جانی تازه می‌گیرم.

روز چهارم

ستون نور نقش ساعت را برایم دارد. از روی آن می‌فهمم کی صبح است و کی ظهر و کی شب می‌شود. نقل و انتقال عراقی‌ها بیشتر شده. گاهی تانکها به قدری از نزدیک سنگر می‌گذرند که هر آن حس می‌کنم آن چهار تکه الوار دیگر طاقت نمی‌آورند و بر سرم آوار می‌شوند. دارم فکر می‌کنم که تا چند روز می‌توانم این گونه دوام بیاورم؟ آخرش چه؟ آیا راه فراری دارم؟ گاهی پیش خودم نقشه می‌کشم که پس از چند روز که استخوان پایم جوش خورد، شبانه از این حفره بیرون بروم و خودم را به خاک و مواضع خودی برسانم ولی به خود جواب می‌دهم، من که نمی‌دانم آن بیرون چه خبر است؟ نیروهای خودی در چه فاصله‌ای هستند؟ از کجا معلوم درست وسط نفرات و قرارگاههای دشمن بیرون نیایم در حالی که لوله مسلسلها به سویم نشانه رفته‌اند! تصمیم گرفته‌ام تا آب و آذوقه دارم تحمل کنم. تنها مونسم کبوتر بابک است.

بقیه در صفحه ۴۹

گزارش

گزارش از علی ملکی

گزارشی خودمانی از اتفاقی که شاید تکرار نشود

ماجرای عجیب باغ وحش تهران

در روز ۱۸ آبان به دیدار دوستی رفتم که دلم برایش خیلی تنگ شده بود و در حال صحبت بودیم که بحث حیوانات و در فصل زمستان پیش آمد و بدون هیچ برنامه ریزی از نزدیکترین باغ وحش تهران (ارم) سر در آوردیم و...



من علاقه زیادی به حیوانات دارم به همین خاطر همان ابتدا و پس از تهیه بلیت گفتم که تمام قفسها را باید ببینیم و دوستم هم می‌دانست که معمولاً این دیدار طولانی مدت و البته با دقت تمام خواهد بود. مثلاً بعضی مواقع وقتی در مقابل قفسی می‌ایستادم اطلاعات خودم را با تابلویی که بیرون قفسها نصب شده بود مقایسه می کردم و می‌دیدم که به مراتب دانسته‌های من بیشتر هم بود و پس از دیدن قفس خرس و شترمرغ و طاووس به قفس میمونها رسیدیم که من از شدت عصبانیت نتوانستم میمونها را با آرامش ببینم چون تابلویی که خواندم مرا از خود بی‌خود کرد. روی آن نوشته بود "برای سلامتی حیوانات به آنها غذا ندهید و مردم هم دقیقا روبروی تابلو ایستاده بودند و به میمونها چیپس و پفک و هر تنقلاتی که داشتند می‌دادند و من هم طاقت نیاوردم و از آنجا یکراست به سمت قفس جغدها رفتم.



جغدی که همه را شگفت‌زده کرد

مرد و زنی همراه بچه شان جلوی قفس، مشغول دیدن جغدها بودند که یکدفعه پدر خانواده به سمت قفس جغدها پفک پرتاب کرد و اینجا بود که من دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: پدر عزیز جغد گوشتخواره و پفک هیچ ارزش غذایی برای این حیوون نداره و شما داری این قفس رو کثیف می کنی.

پدر خانواده هم باچهره‌ای عبوس از کنار من رد شد که یکدفعه یکی از جغدها که روی چوبی به خواب عمیق فرو رفته بود، به سمتم پرواز کرد و توریهای قفس را گرفت و به چشمانم خیره شد و مرد هم تعجب کرد، ولی بروز نداد و در این حین بقیه مردم هم که آنجا بودند تعجب کردند که چرا این جغد همچین کاری را انجام داد و انگار حرف مرا شنید! من اما موضوع را خیلی جدی نگرفتم و چند قفس پرنده دیگر را هم دیدیم و از آنها گذشتیم تا اینکه به قفس دو تمساح رسیدیم که مردم می گفتند مواد خواب آور به آنها داده‌اند



حرکت ببر به سمت من و...



وقتی تمساح‌ها تکان خوردند

تا بخوابند و همزمان به شیشه آنها می کوبیدند که این صدا دوباره توجهم را جلب کرد و وقتی که سمتشان رفتم، با تعجب دیدم تمساح بغلی از آب بیرون آمد و در کنار جفت خود چرخی زد و همه کسانی که آنجا بودند خوشحال شدند از اینکه تمساح آرام تکان خورد و من این حرکت را هم نوعی اتفاق ناخواسته پنداشتم، اما متوجه شدم تا من رفتم آنها تکان خوردند ولی علت را نفهمیدم و از کنار این مسأله رد شدم و به قفس



شیری که جلو آمد و به دوربین من زل زد



پلنگی که نگاه معناداری به من می کرد



فیلها هم واکنش های جالبی داشتند

شـیر که رسیدم، شـیری که روی تخت خود نشسته بود و مردم به شیشه می کوبیدند که شاید سمتشان بیاید، به محض رسیدنم بــه قفس نگاهی طولانی به مــن انداخت و طوری نگاه می کرد که انگار غذایش حاضر شـده و لحظه‌ای بعد ایستاد و ابهتش لرزه به اندامم انداخت و در این حین دوستم نگاهی به من کرد و به شوخی گفت؛ الان مثل جغده میاد شیشه رو می گیره و حرفش تمام نشده بود که شـیر از تخت پایین آمد و دقیقا آن جایی که من ایسـتاده بودم را بو کشید و بعد در خاک غلتی زد و دیدن این اتفاق مرا هم متعجب کرد و بعد از گذشـتن از قفس شیرها به دیدن حیواناتی نظیر گراز و اسب و فیل و گوزن و... رفتیم. نکته عجیب این بود که تا به قفس ببرهای سیبری یعنی دو ببر غول پیکر سیبری که یکی سفید و دیگری نارنجی بود رسیدم اتفاقی افتاد که دوستم باور کند حیوانات به ستم کشیده می‌شوند و دیگر حرفی راجع به آن نزد و در این لحظه ببر سفید رنگ و نارنجی که دور قفس قدم می‌زدند به محض دیدن من پایین پریدند و به سمتم دویدند و نفس زنان بـدون اینکه کاری بکنند به من نـگاه کردند و من هم چون اتفاق مشابه این را دیده بودم آرام آرام خودم را به قفس نزدیک کردم بعد از آن به قفس پلنگی رسـیدیم و به دوستم گفتم ای کاش این هــم می آمد جلو تا بهتر ببینمش که در این حین دو مرد و زنی که هر جا می‌رفتیم با ما می آمدند، رو به من گفتند ما شـما را تعقیب می کردیم و بهترین عکسـها را گرفتیم و امیدوارم این حیوان هم به طرف شـما بیاید! با شنیدن این حرف مکثی طولانی تر کردم و چند دقیقه بعد پلنگ پس از ورانداز کردن من با دو چشم زیبایش یکدفعه به سـمت ما آمد و رو به لنز دوربین گوشی‌ام روی زمین نشسـت و ناگهان یکی از کسـانی که آنجا بـود گفت، این ممکن نیست حتماً چیزی همراه خودش دارد که پلنگ به سمتش آمده و بــه من گفتند جایت را عـوض کن تا از این حس حیوان مطمئن شـویم و من هم به آن طرف قفس رفتـم و پلنگ هم با من آمد و دوباره روی زمین نشست و این درحالی بود که این حرکت خودم را هم به تعجب انداخته بود و می‌دانستم دیگران بیشتر شگفتزده شـده‌اند و خلاصه آن روز همه چیز عجیب بود اتفاقی که بین من و حیوانات افتاد، پرت کردن سیب در قفس شیر! فرهنگی که پدر به بچـه‌اش می آموخت! غذا دادن جلوی تابلوی به حیوانات غذا ندهیـد! و در آخر هم وجود تنها بازمانـدگان پلنگ ایرانی، به نام کیجا و ریکا که در تله شکارچیان گرفتار شده بودند و یکی دستش و دیگری دندانهایش را از دست داده بود که به کمک محیط بانان و دامپزشـکان آنها را ترمیم کرده بودند و سـر آخر به این نتیجه رسـیدم که وقتی با حیوانات مهربان باشیم و آنها را با تمام وجود درک کنیم، آنها هم حس ما را درک می کنند!



تا زمانی که به قدرت نرسیده‌ای فرمانبردار باش و چون به آن رسیدی، فرمان ده!

● آناتول فرانس

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

نجات از دریا



دو زن اهل منطقه هانالولو در هاوایی و سگهایشـان بعد از اینکه پنج ماه در آبهای پر از کوسـه سـرگردان بودند نجات پیدا کردند. "جنیفر آپل" و "تاشا فیوا" در اوایل ماه می قصد سفر به منطقه تاهیتی را داشتند، اما وقتی قایقشان به طوفان برخورد کرد، موتور از کار افتاد و بادبان هم شکست. خبر خوب این بود که آنها دسـتگاه تصفیه آب، به اندازه یک سـال غذای سگ، برنج، پاستا و مقداری گوشت خوراکی همراه داشتند. آذوقه‌هایی که همراه خود داشتند توانسته بود به قدری از رنج آنها کم کند که بالاخره بعد از پنج ماه یک قایق ماهیگیری تایوانی آنها را در فاصله ۱۵۰۰ کیلومتری جنوب شـرق ژاپن پیدا کرد! آنها که از نجات بسیار خوشحال بودند در مورد سفر و تجربه‌های خطرناک آن گفتند. ماجرا از این قرار بود که وقتی طوفان شـد، تنها موبایل همراهشـان هم به داخل آب افتاده بود و هیچ وسیله ارتباطی نداشتند، فقط آذوقه برای زنده ماندن در اختیار داشتند. هر قدر به دوردستها خیره می‌شدند و فریاد می‌زدند امیدشان کمتر می‌شد. اما اصلی‌ترین مشکل آنها وجود کوسه‌های فراوان در آبهای اطراف بود. ظاهرا منطقه‌ای که در آن گرفتار بودند پر از کوسـه بود و آنها از میان شـان عبور می کردند. کوسـه‌ها به قایق می کوبیدند و در ابتدا آنها را آزمایش می کردند. حتی به نظر می‌رسید که از ما برای آموزش شکار به بچه هایشان استفاده می کردند. آنها بیشتر شبها حمله می کردند. جنیفر و تاشا همواره نگران این بودند که با وزش بادهای شدید یا در گیر شدن در طوفانی دیگر، قایق واژگون شود و به میان کوسه‌ها بیافتند. وجود کوسه‌ها امکان پارو زدن را هم از آنها گرفته بود، چرا که باید از لبه قایق دور می‌ماندند و گرنه کوسـه‌ها حمله می کردند. اینها سـبب شد که راهی جز صبر کردن و جیره بندی غذا نداشته باشند. جنیفر گفت ما روز به روز افسرده تر می‌شدیم و نگران بودیم که آیا می‌توانیم امیدوار بمانیم یا از تنهایی خواهیم مرد؟

راه فرار

یک مرد بریتانیایی برای فرار از گله‌ها و شـکایتهای مداوم همسـرش از خانه فرار و ۱۰ سـال در جنگل زندگی کرد! مالکوم اپلگیت ۶۲ سـاله، مردی اهل بیرمنگهام است و از زندگی فعلی و قبلی‌اش برای دیگران گفت. مالکوم اظهار داشـت که شغل او باغبانی بود و ۲۵ سال باغبانی می کرد و از آن لذت می‌برد تا اینکه ازدواج کرد. او می گوید: هر قدر بیشـتر کار می کرد، همسرش بیشتر از او عصبانی می‌شـد. علی رغم هزینه‌های زندگی، همسرش اجازه نمی‌داد که مالکوم سـاعات طولانی از خانه دور باشـد و مالکوم از این رفتار کنترل کننده خوشحال نبود. او دلیل ساعات کارش را تلاش بیشتر برای تامین مخارج اعلام می کرد، اما همسرش قبول نمی کرد و می گفت، باید از کارش کم کند. مالکوم که از این روند خسته شده بود، یک روز بی‌خبر خانه را ترک کرد، آن هم برای ۱۰ سال! او ۵ سال در جنگلهای نزدیک منطقه کینگ استون زندگی کرد و به باغبانی برای سـالمندان پرداخت. بعد از آشنایی با یک مرکز حمایت از افراد بی‌خانمان از طریق یک دوسـت به آنجا رفـت و از زندگی در محل جدیدش شـادمان بود. او اخیرا تماسـی با خواهرش داشت، در حالی که خواهرش فکر می کرد بـرادرش از دنیا رفته اسـت. او از مسئولان مرکز برای ایـن حمایت بسـیار ممنون است و از اینکه شانس دوباره‌ای برای زندگی بـه او داده‌اند بسیار خوشحال است و می گویـد: "زندگی



برایم جهنم شـده بود. الان عاشـق اتاقم هسـتم، می توانم کار کنم و هنوز هم می‌توانم زندگی اجتماعی خوبی داشـته باشم. اما از تصمیمم پشیمان نیستم و توانسـتم دوباره آن را بسـازم". جالب است که با وجود پخش شدن خبرهای مربـوط بـه مالکوم و ۱۰ سـال زندگی در جنگل برای فرار از گله و شـکایت، همسرش هنوز به اقدامات و سبک زندگی مالکوم هیچ واکنشی نداشته و اظهار نظری هم نکرده اسـت. مالکوم می گوید: همیشه و همواره همسرش را دوست داشت، اما نمی‌توانست اجازه دهد کار و زندگی‌اش را از او بگیرد.

راننده‌های زورگو

دو راننده تاکسی در روسیه که مسافران را مجبور به مالیدن ماده‌ای سبز رنگ به صورتشـان می کردند توسط تاکسیرانی اخراج شدند. ویدیویی از دو راننده



تاکسـی در روسیه در فضای مجازی پخش شـد که نشان می‌داد مسافران را مجبور می کنند ماده رنگی ضدعفونی کننده به نام "زلیونکا" را به صورتشـان بمالنـد. البته این ماده خطرناک نیسـت اما رنگ بـدی دارد و به راحتی پاک نمی‌شـود. حتی معترضان از این مـاده در برخی اجتماعـات و تظاهرات هم اسـتفاده می کنند اما مسـافران از این رفتار راننده‌ها خوشحال نبودند. در این ویدیو دو مسـافر زن سعی می کنند صورتهای سبزشان را بپوشانند. این راننده ادعا کرد که این کار را برای درس عبرت مسـافرانی انجام می‌دهد که کرایه شـان را پرداخـت نمی کنند. این رفتار حتی با وجود اظهـارات راننده ها، هیچ توجیهی نداشـت و تاکسـیرانی فوراً آن دو را اخراج کرد. از آنجا که این ادعا بسـیار عجیب و غیرقابل باور اسـت، حتی پلیس دسـت به کار شـد و رفتار راننده‌هـا را جرم تلقی کرد، زیرا تعدادی از مسـافران اعلام کردند که کرایه را پرداخت کردند، اما راننده صرفا با این کار قصد اذیت آنها را داشـته است. البته از طرف مسـافران شـکایتی ثبت نشـد، اما راننده‌ها هم نتوانستند شغل خود را حفظ کنند.

شهر هوشمند

ثروتمندترین فرد جهان یعنی "بیل گیتس" قصد دارد زمین بزرگی را به مساحت تقریبی ۱۰۱ کیلومتر مربع در غرب آریزونا بخرد و در آن شهری هوشمند به نام "بلمونت" بسازد. «همبونت» شهری مدرن خواهد بود که زیرساختهای آن بر اساس ارتباطات و فناوری و از جدیدترین تکنولوژی‌ها در آن استفاده خواهد شد. این شهر میزبان طرحهای رو به پیشرفت آینده، شبکه‌های دیجیتال با سرعت باورنکردنی،



پایگاههای اطلاعاتی گسترده و غنی، الگوهای توزیع و گردش نوین و البته حمل و نقل و خودروهای اتوماتیک و بدون راننده خواهد بود. ظاهرا بیل گیتس باید برای خرید این زمین مبلغی برابر ۸۰ میلیون دلار هزینه کند. حدود ۱۵ کیلومتر مربع از این شهر تکنولوژی به دفاتر و ادارات، فروش و فضاهای تبلیغات اختصاص داده می‌شود و فقط حدود ۲ کیلومتر مربع آن هم برای ساخت مدرسه و مراکز آموزشی در نظر گرفته شده است. بیل گیتس قصد دارد شهر رویایی‌اش را خودش بسازد و امکان استفاده از آن را برای دیگران ممکن کند. در این شهر از دود و آلودگی هوا و سر و صدای اضافه خبری نخواهد بود. هیچ انرژی بیهوده مصرف نمی‌شود و همه چیز کاملا برنامه ریزی شده و هماهنگ با محیط زیست خواهد بود، شما به جدیدترین و مدرن‌ترین فناوریهای روز دسترسی خواهید داشت و این شهر جایی خواهد بود که تنها برای پیشرفت بشر و تکنولوژی و زندگی تلاش خواهد کرد. از جمله دلایل بیل گیتس برای انتخاب این منطقه، دسترسی خوب آن از طریق بزرگراهها، نزدیک بودن به شهرهای پر رفت و آمد و همچنین وجود چنین فضای باز برای شروع یک زندگی جدید بوده است.

تعقیب و گریز

"جان کریگ" در حال غواصی بود که متوجه حضور کوسه‌ها در اطرافش شد. این مرد ۳۴ ساله مشغول ماهیگیری در اعماق آبهای غرب استرالیا بود که موتور قایقش دچار مشکل و همراه با امواج دریا دور شد. همراه او هم که گویا متوجه از کار افتادن موتور و دست و پا زدن و فریادهای او نشد. پس کریگ به زیر آب رفت تا به سمت قایق شنا کند، اما به محض اینکه سرش را از زیر آب برد، یک کوسه ببری ۴ متری را دید که تقریبا در فاصله ۲ متری قرار داشت و به سمتش شنا می کرد! سپس یک کوسه دیگر را دید که از پشت سرش عبور می کرد. او راهی نداشت جز اینکه برای نجات جانش تا جایی که می‌توانست شنا کند. کوسه‌ها مدام دور او می گشتند و او سعی می کرد خود را به ساحل برساند. کریگ بلافاصله فهمید که در چه موقعیت خطرناکی قرار دارد و می‌بایست برای زنده ماندن سعی کند اول خود را آرام کند، چون کوسه‌ها به راحتی افزایش ضربان قلب را تشخیص می‌دهند. او از رفتار کوسه می‌فهمید که کوسه ببری در حال بررسی اوست، که بفهمد آیا می‌شود او را غذا حساب کرد؟ اما هر بار که کوسه نزدیک می‌شد، او به کمک نیزه غواصی که داشت آن را دور می کرد. او نیم نگاهی به کوسه داشت و سعی می کرد بدون حرکات شتاب زده کم کم به سمت ساحل شنا کند، سفری طولانی که بیش از سه ساعت طول کشید. اما هر قدر پیش می‌رفت کوسه او را رها نمی کرد. کریگ گفت: "بعد از یک ساعت تقریباً امیدم را از دست داده بودم و فکر می کردم کارم تمام است و کوسه هر لحظه ممکن است به سمتم حمله ور شود. در حالی که می‌دانستم چند کیلومتر از ساحل فاصله دارم و یک کوسه ببری گرسنه مرا تعقیب می کرد. البته او گاهی از من دور می‌شد، اما خیلی سریع خودش را دوباره به فاصله نیم متری پاهایم می‌رساند. وقتی به ۲۰۰ متری ساحل رسیدم، کوسه ناگهان برگشت و در جهت مخالف شنا کرد. دیگر آن را نمی‌دیدم اما مطمئن نبودم که مرا رها کرده باشد. تا آخرین لحظات هم همچنان نیزه را به سمت پاهایم نگه داشته بودم تا هیچ چیزی نتواند پاهایم را گاز بگیرد". خوشبختانه کریگ توانست خود را به سلامت به ساحل برساند و ماموران نجات به کمکش شتافتند. کوسه‌های ببری، بعد از کوسه سفید بزرگ در دومین رده کوسه‌های خطرناک قرار دارند.



گربه مظنون

در یک پرونده اقدام به قتل، یک گربه خیابانی مظنون اصلی است! خانم مایو کو ماتسوموتو یک زن ۸۲ ساله ژاپنی است که وقتی دخترش به خانه آمد، متوجه شد صورت مادرش کاملا خونین است و حدود ۲۰ خراشیدگی که بعضی بسیار عمیق بودند روی صورتش وجود دارد و تقریبا از گردن به بالا کاملا غرق در خون است. این حادثه که به خانم ماتسوموتو، شوک وارد کرده و قدرت تکلم را از او گرفته بود به پرونده‌ای پیچیده تبدیل شد، چون نتوانستند از زبان او هیچ توضیحی بشنوند در حالی که به کمک پزشکی فوری احتیاج داشت. پلیس بعد از بررسی محل حادثه اعلام کرد که هیچ نشانه‌ای از ورود اجباری مانند شکسته شدن قفل دیده نمی‌شود. همچنین هیچ فرد مشکوکی در آن روز رفت و آمد نداشت. در نهایت پس از صحبت با همسایه‌ها و فرزندان خانم ماتسوموتو، هیچ نتیجه‌ای به دست نیامد. وجود چندین گربه ولگرد در منطقه زندگی او، توجه یکی از ماموران پلیس را به خود جلب کرد و بعد از بررسی دقیق تر زخمهای صورت او، به شک خود مطمئن‌تر شد. او به همراه تعدادی دیگر از مامورین به دنبال گربه‌های خیابانی گشتند و پس از مشاهده آثاری از خون روی بدن یکی از آنها، به این گربه مظنون شدند. در حال حاضر نمونه خون روی بدن گربه در حال آزمایش است تا ببینند با خون خانم ماتسوموتو مطابقت خواهد داشت یا خیر. اما حتی در صورت تایید هم حادثه عجیبی است چون در و پنجره‌ای باز نبود و هیچ اثری از گربه دیده نمی‌شد و مشخص نیست اگر این گربه مقصر بوده، چگونه به خانه وارد و از آن خارج شده است و چرا چنین رفتار خشنی نسبت به زن بیچاره داشته و بعد از محل را ترک کرده است.



رازهای ناشنیده

از: اعظم نوری



چه کنیم با دیگران دچار مشکل نشویم؟

ارتباط تنها راه موثر برای اجتماعی شدن و به دنبال آن رسیدن بهتر به اهداف است. بسیاری از ما انسانها تا کنون شاهد بوده‌ایم و یا برایمان اتفاق افتاده است که به دلیل ارتباط مناسب با افراد جامعه نیازهایمان بهتر رفع شده و یا فرصتهایی از قبیل شغل، ازدواج و.... را به دست آورده‌ایم.
البته همان طور که می‌دانید ارتباط کلمه‌ای کوچک اما معنایی مبسوط دارد و می‌توان به ارتباط پدر و مادر با فرزندان، زن و شوهر، فرد با محیط کار و غیره اشاره کرد که در این جا شیوه ارتباط مفید در جامعه به طور کلی بررسی می‌شود

ورزش در رختخواب

شاید این جمله که در رختخواب ورزش کنید کمی مضحک به نظر برسد اما همه ما زمانی که از خواب بیدار می‌شویم به دلیل متحرک نبودن بدنمان در زمان استراحت، جسممان منقبض شده و به همین دلیل بدنمان احساس کسلی و خستگی را در وجودمان نگه می‌دارد. در این صورت مانند بسیاری از افراد که زمان کمی برای ورزش صبحگاهی دارند بهتر است حداقل نرمشهای ساده و کششی عضلانی را برای پا، دست، سر و کمر خود انجام دهند.

لباس مرتب

لباس مرتب پوشیدن سبب می‌شود تا دیگران به این موضوع پی ببرند که شما انسانی منظم هستید و به بهداشت خود اهمیت می‌دهید و البته مهمتر از آن به دیگران هم به نوعی احترام گذاشته‌اید.
زیرا این یک واقعیت است که انسان تنها در محیطهای خاص نباید مرتب باشد. مرتب بودن باعث ایجاد اعتماد به نفس خوبی در درونتان می‌شود و به طور ناخود آگاه، دیگران هم به سمت شما می‌آیند و رفتارشان مطابق میلتان خواهد بود.

با لبخند حرف زدن

لبخند سبب می‌شود ابتدا انرژی خاصی به خودتان انتقال بدهید و سپس این انرژی را به دیگران منتقل کنید که در پی آن دوباره این انرژی با رفتار مناسب از سوی دیگران به شما باز می‌گردد.

از کاه کوه نسازید

بسیاری از افراد بخصوص بانوان عادت دارند از ابتدای صبح برای تمام کارهای روز مره که می‌توان به سادگی انجام داد، کوهی از دردسر بسازند و در این صورت باعث می‌شوند چنان افکارشان پریشان شود که ناآگاهانه انرژی منفی و رفتار کسل کننده‌ای را به افراد خانواده و اطرافیان منتقل کنند.
بنابراین توصیه می‌شود برای رفع این مشکل در ابتدای روز تمام کارهایی را که باید انجام دهید مد نظر بیاورید، برنامه ریزی کنید و قبل از همه این مراحل، با کارهای روز مره خود دوست شوید.

شمرده حرف بزنید

صحبت کردن مهمترین بخش ارتباط است و به همین دلیل است که تاکید می‌شود، صحبت کردن با دیگران اگر قاطعانه و البته محترمانه باشد ۸۰ درصد ارتباطتان موفق آمیز خواهد بود. در حالیکه تند تند صحبت کردن سبب می‌شود دیگران تنها به ظاهر نشان دهند که به صحبت هایتان یا به شما، توجه می‌کنند، ولی صحبت کردن متین به دیگران نشان می‌دهد شما از شخصیت بالا و با ثباتی برخوردارید زیرا اغلب ما آدمها عادت داریم زمان صحبت با دیگران، اگر لحن طرف مقابل بی‌ادبانه، تند باشد، ما هم رفتار مناسبی با آنها نداشته باشیم.



تفریح کنید

تفریح با خانواده پس از انجام کارها سبب می‌شود به نوعی برای فردایتان انرژی بهتری جمع آوری کنید و از همه مهمتر این حضور موجب می‌شود ارتباطی بهتر میان افراد خانواده حاصل شود و به شما در انجام امورات و ارتباطات دیگر کمک کند.

مطالعه کنید

مطالعه، در هنگام خواب و آخر روز باعث می‌شود پس از انجام روشهایی که گفته شد، فوق نوعی آرامش ذهنی به شما هدیه شود که در پی آن مطالعه مطالبی که به چگونگی ارتباط موفق تر کمک می‌کند، شما را بهتر به اهدافتان می‌رساند.

خانواده من، امنیت من

وقتی صحبت از خانه و خانواده می‌شود هر فردی با هر دیدگاه، اعتقاد و تربیت متفاوتی که با دیگران دارد به ناگاه حس امنیت و آرامش را برای خود تجسم می‌کند چه بسا آنهایی که به قولی روی خوش آرامش را ندیده‌اند.

علت چیست؟

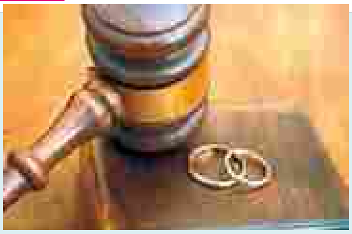
بیایید به خلوتگاه خود برویم و لحظه‌ای خودمان را میهمان فنجانی چای، آرامش و گفت و گو با وجدانمان کنیم. حتما اطرافیان و دوستانمان از خصوصیات اخلاقیمان گفته‌اند مثلا اینکه "تو منطقی نیستی"، "تو مغرور و زود رنجی" و... آیا این خصوصیات مشترکی را که اطرافیانم گفته‌اند همان لحظه واکنش نشان داده‌ام؟ ناراحت شدم و جبهه گرفته‌ام؟ و یا به دنبال برهان و دلیل برای این رفتارهای خود بوده ام؟ بگذارید ساده و منطقی بگوییم، آری اغلب ما انسانها همین گونه با انتقادهایی که از ما می‌شود رفتار می‌کنیم، خب چه عیبی دارد در این خلوتگاهمان با خودمان بگوییم چرا با گفتن اینکه تو عصبی هستی یا حواست به زندگی نیست جبهه بگیریم؟ شاید واقعا همین طور است. مگر زمانی که همین اطرافیانمان حسنها و تعریفهای اخلاقی از ما می‌کنند مادلیل و برهان می‌آوریم؟ یا اینکه لبخند رضایت بر چهره می‌نشانیم و اینکه دوستانمان چرا و به چه دلایلی از ما تعریف می‌کنند را مهم نمی‌دانیم و فقط برای بهتر دیده شدنمان تلاش می‌کنیم.

مرد زندگی ستون خانواده

.دقیقا برای مرد زندگیمان همین کلمات را می‌توان تعبیر کرد زیرا همانطور که می‌دانیم، نقش مرد در زندگی زناشویی مستحکم کردن و نگه‌داشتن پایه‌های خانواده است و چه خوب است که ما زنها هم بدانیم مردانمان روحیه و عواطفی دارند که ممکن است مانند روحیه ما حساس و لطیف نباشد اما با توجه به مسئولیت پذیری او در خانه و جامعه، می‌توانیم عواطفش را جور دیگری بر انگیزیم.
خانمهای عزیز مراقبت و حمایت خودتان را هیچ گاه حتی در مواقع بحث و جدل در مقابل دیگران از همسرتان دریغ نکنید و بهتر است یادمان باشد، ضربه زدن به همسرمان و او را با الفاظی همچون "این مرد زندگی من بی‌عرضه است" در جمع دیگران ویران می‌کنید چون وجود اوست که در جامعه نگهدارنده بسیاری از ارزشهای زنانه ماست و حتی اگر در مورد هیچ یک از ارزشهایمان با ما به گفت و گو نپردازد.

علی ملکی

مادرزنی با چوب به جان داماد افتاد



مرد جوان در دادگاه خانواده درباره ماجرای زندگی‌اش چنین گفت: ۱۲ سال است که با آیدا زندگی می کنم. از همان روزهای اول زندگی‌مان خانواده همسرم دخالت‌های زیادی در زندگی‌مان داشتند. پدرزن و مادرزنم مرتب ما را اذیت می کردند. دستور می‌دادند و حتی برای زندگی‌مان تصمیم هم می گرفتند و من تصور می کردم که بعد از گذشت مدتی از زندگی‌مان همه این مسائل و مشکلات حل می‌شود، اما حل نشد که هیچ، تازه بدتر هم شد.
وی اضافه کرد: بارها با آنها صحبت کردم شاید مشکلات بین ما حل شود، ولی هر بار با توهین، بیشتر مرا عصبانی و ناراحت می کردند و مدتی گذشت و ما صاحب یک پسر شدیم، ولی باز هم مشکلاتمان حل نشد. در حالی که دخالت‌های آنها زندگی‌مان را به جهنم تبدیل کرد تا این که چند روز پیش باز هم با آنها درگیر شدم و طبق معمول به من توهین کردند، اما این‌بار جوابشان را دادم و بحثمان بالا گرفت که ناگهان مادرزنم با یک چوب کتکم زد و مرا از خانه بیرون انداخت، طوری که راهی بیمارستان شدم. برای همین با وجود فرزندم و علاقه‌ای که هنوز به آیدا دارم، می‌خواهم جدا شوم چون ادامه زندگی برای ما امکان ندارد.

شکنجه با میخ طویله



مرد افغان معتاد به شیشه با میخ طویله، همسر و فرزندانش را مورد آزار و اذیت قرار داد.

در یکی از محله‌های تهران، زنی همراه چهار پسر هفت تا ۱۷ ساله‌اش زندگی می کند که مدتی قبل بر اثر شکنجه‌های همسرش، از او جدا شد و به دستفروشی روی آورد. او مدعی است همسرش به روانگردان شیشه اعتیاد داشت و او و فرزندانش را با میخ طویله و ابزار فلزی مورد آزار قرار می‌داد.
مددکار اجتماعی موسسه خیریه مهر آفرین در این باره گفت: با پیگیری‌های انجام شده، دو نفر از فرزندان این خانواده در مدرسه ثبت‌نام شدند و حمایت مالی و روان‌شناسی نیز در دستور کار قرار گرفت اما مسأله نگران کننده، پدر معتاد خانواده است که چندی پیش برگشته و از فرزندانش برای تکدیگری استفاده می کند. به گفته مریم عابدینی، این مرد معتاد، فرزندانش را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد و آنها را با سر و صورت خونی روانه خانه می کند.

مامور قلابی لو رفت

فردی که تحت عنوان مامور اقدام به اخاذی از شهروندان می کرد، در شهرستان پاکدشت دستگیر شد.

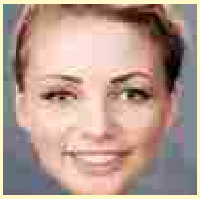
در پی شکایت تعدادی از شهروندان مبنی بر اینکه فردی در پوشش مامور نیروی انتظامی اقدام به اخاذی از آنها کرده است، با توجه به حساسیت موضوع، رسیدگی به این پرونده در دستور کار ماموران پلیس آگاهی شهرستان پاکدشت قرار گرفت. بنابراین ماموران با انجام تحقیقات نامحسوس و برنامه ریزی دقیق، موفق شدند خودرو این فرد مامورنما را که با استفاده از آن اقدام به اخاذی می کرد، در یکی از شهرستان های مجاور شناسایی و توقیف کنند.
ماموران در این عملیات پس از دستگیری متهم در بازرسی از خودرو وی یک بی سیم پلاستیکی، یک شوکر، چهار دستگاه تلفن همراه و دو قبضه چاقو کشف کردند. بر اساس گزارش پلیس، متهم با لباس شخصی با عناوین پلیس های تخصصی اقدام به ۲۵ فقره اخاذی در شهرستان پاکدشت و ۳۰ فقره اخاذی و فریبکاری در شهرستان پیشوا کرده است که در نهایت با قرار وثیقه به مراجع قضایی معرفی شد. براساس توصیه‌های پلیس، شهروندان به منظور شناسایی افراد مامور نما حتما کارت شناسایی آنان را مطالبه و مندرجات آن را با صاحب کارت تطبیق دهند و باید توجه کرد که سارقان و ماموران قلابی بیشتر به دنبال افراد کم سواد و سوء استفاده از آنان هستند و نداشتن کارت شناسایی معتبر و حکم ماموریت و یا حکم قضائی نشانه بارز افراد مامورنماست و شهروندان می‌توانند موارد مشکوک را بلافاصله به مرکز فوریت های پلیسی ۱۱۰ اطلاع دهند.

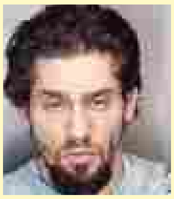


سیم آخر یک خواستگار

داماد عصبانی پس از شنیدن جواب رد از عروس خانم گردن وی را شکست و پلیس پنسیلوانیا این داماد عصبانی را دستگیر کرد.

متهم "کریستوفر تاکر" ۳۴ ساله با قدرت تمام گردن "تارا سرینو" را شکسته و جسدش را درون یک فرش پیچیده و در منطقه ای دور افتاده رها کرده است. پلیس بر این باور است که داماد پس از شنیدن جواب رد از عروس نتوانسته خود را کنترل کند و قربانی را کشته است.





کلاهبرداری در پوشش وکیل

زنی جوان که با معرفی خود به عنوان وکیل، چهار میلیارد ریال از حساب بانکی یک شرکت خصوصی در مشهد برداشت کرده بود، توسط پلیس آگاهی دستگیر شد.



با دریافت شکایت از سوی مردی میانسال مبنی بر کلاهبرداری از سوی وکیل شرکتش و برداشت غیرمجاز از حساب بانکی وی، موضوع در دستور کار تیمی از پلیس آگاهی قرار گرفت. در بررسی اظهارات مالباخته که مالک یک شرکت خصوصی است، مشخص شد، خانمی را که به عنوان وکیل در شرکت استخدام کرده بود که پس از مدتی با جلب اعتماد و بستن قراردادهای کاری در انجام کارهای حقوقی، اقدام به برداشت چهار میلیارد ریال از حساب بانکی وی کرده و متواری شده است. کارآگاهان هم پس از بررسی سرنخ های موجود سرانجام محل اختفاء متهم را در محدوده یکی از خیابان های شهر مشهد، شناسایی و در یک عملیات فرد مورد نظر را دستگیر کردند.
متهم ۳۹ ساله در بازجویی های به عمل آمده و مواجهه با مالباخته لب به اعتراف گشود و به برداشت غیرمجاز چهار میلیارد ریال از حساب بانکی شاکی اعتراف کرد و پس از تشکیل پرونده برای سیر مراحل قانونی روانه دادسرا شد.

بهترین مصلح کسی است که اصلاح را از خود شروع کند
• برنارد شاو

پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست



۳

مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

تشکر: از دوستان ارجمندی که با پیامهای خود از جور دیگر باید دید تمجید کرده‌اند، بسی ممنون!

لوس‌ بچه را عوض کن نه مدرسه‌اش را!

این قصهٔ تندیس است و مادرش. تندیس کلاس پنجم دبستان است و خواهری دارد که ترم دوم حسابداری است. مادرش زهرا چهل سال دارد و اهل مطالعه است. روانشناسی و مطالب اجتماعی و تربیتی می‌خواند. در کارگاههای اعتماد به‌نفس و مدیریت برخورد با دیگران شرکت می‌کند. هفته‌ای دو بار به باشگاه می‌رود، ولی اگر گرفتار کارهای بچه‌ها باشد، باشگاه را کنسل می‌کند. زهرا خانمی فعال است و هفته‌ای سه چهار بار به مدرسه تندیس سر می‌زند. همسرش وحید، چهل و سه ساله است. این خانواده اهل سمنان هستند اما سه سال پیش از سمنان به تهران مهاجرت کردند. علتش مشکلاتی بود که تندیس در کلاس اول و دوم داشت. وقتی که در سمنان بودند، تندیس کلاس اول و دومش را در سه دبستان خواند. مادرش تشخیص داده بود که شرایط مدرسه خوب نبوده و برخی از همکلاسیهای تندیس آدمهای مناسبی نیستند. او چنان به آینده تحصیلی دخترش اهمیت می‌داد که حاضر شد همسرش را راضی کند از سمنان به تهران مهاجرت کنند تا تندیس را به مدرسه خوبی بفرستند. شغل وحید طوری است که می‌توانست بدون زحمت زیاد آن را به تهران انتقال دهد برای همین با پیشنهاد همسرش مخالفتی نکرد مخصوصاً که پای آینده تحصیلی تندیس در میان بود، از طرفی برای دختر بزرگش تینا هم خوب می‌شد و می‌توانست در یکی از دانشگاههای تهران درس بخواند.

تندیس با معلمها و همکلاسی‌هایش در سمنان چه مشکلاتی داشت که مادرش ترجیح داد عطای شهرش را به لقایش ببخشد و به تهران بیاید؟ در کلاس اول چند دختر بودند که چاق بودن تندیس را مسخره می‌کردند. مادرش به او یاد داد که اگر کسی مسخره‌اش کرد، او را اهل بدهد. تندیس همین کار را کرد. ناظم تندیس را به دفتر برد. تندیس خودش را زمین انداخت و جیغ‌های بلندی کشید. به مادرش خبر دادند. آمد و ناظم را سرزنش کرد. کار به جر و بحث کشید و آخرش مادرش وسط سال مدرسه بچه را عوض کرد. در مدرسه دوم هم هر وقت تندیس ناراضی می‌شد، خودش را زمین می‌انداخت و جیغ می‌کشید. مادرش تا پایان سال صبر کرد و او را برای کلاس دوم به مدرسه‌ای دیگر فرستاد. در سومین دبستان معلم کلاس دوم او زنی جدی بود و به عقیده زهرا توی ذوق تندیس می‌زد برای همین تندیس سر کلاس او روزه سکوت گرفت و تقریباً هیچ حرف نمی‌زد. این بار زهرا تصمیم گرفت سمنان را رها کنند و به تهران بیایند. از این هم خبر داشته باشید که تندیس نه به مهد رفته نه به پیش دبستانی.

جور دیگر: تندیس را از سه چهار سالگی به مهد می‌فرستند تا با زندگی و کارهای گروهی آشنا شود. بعد به پیش‌دبستانی می‌رود که محیطش از مهد جدی‌تر است و بچه برای رفتن به دبستان مجهز و آماده می‌شود. حالا تندیس در کلاس اول بدقلقی نمی‌کند و مادرش مجبور نیست او را با زور به مدرسه ببرد و خودش هم مدتی سر کلاس بنشیند. تندیس در آن دبستان به مادرش می‌گوید بعضی‌ها چاقی او را مسخره می‌کنند. مادرش برای او توضیح می‌دهد که ظاهر افراد به شرطی که کثیف و بدبو نباشند، اهمیت ندارد و به او یاد می‌دهد همین که کسی درباره چاقی او حرف زد، به جای اینکه عصبی شود، بگوید "خودم می‌دونم چاقم. دارم سعی می‌کنم لاغر شم. شما راهی بلد نیستین که زودتر لاغر شم؟" و آنها احساس دوستی و همدلی می‌کنند و دیگر چاقی تندیس را به رخش نمی‌کشند. ضمناً مادرش باید از چند سال قبل مراقب تغذیه دخترش می‌بود و مانع چاق شدنش می‌شده.

یک جور دیگر: وقتی بچه در مدرسه چنین مشکلاتی دارد، به جای عوض کردن مدرسه باید بچه را عوض کرد. تندیس این لیاقت را دارد که تغییر کند و دختر بی‌مشکل‌تری شود. به او باید یاد داد خودش را با شرایطی که دارد تطبیق بدهد نه اینکه بجنگد یا فرار کند.

حالا سه سال است که خانواده تندیس در تهران زندگی می‌کنند. او کلاس پنج دبستان است. زهرا معتقد است خیلی خوب تربیت شده: حرف گوش کن است. در خانه آرامش حکمفرماست. تندیس و خواهرش تینا در رفاه هستند. هرچه که بخواهند، کافی است لب تر کنند. یخچال و فریزر همیشه پر از خوراکی است. آجیل‌دانها پر از مغز گردو، بادام، فندق، پسته، توت خشک و بادام هندی است. انواع شکلات و پاستیل و میوه خشک هم مهیّاست. هر بچه‌ای بیش از ده جفت کفش دارد. لباسهای متنوع و رنگارنگ و مدل و به‌مدل. گوشی‌های قیمتی، اسباب‌بازی‌های شیک و یک توپ فوتبال که عشق تندیس است. تندیس امسال هوس کرده فوتبالیست شود. مادرش هم اسمش را در باشگاه نوشته. تندیس هفته‌ای دو بار در آنجا تمرین می‌کند. او چنان به فوتبال علاقه‌مند شده که هرگز حتی برای لحظه‌ای توپ را از خودش جدا نمی‌کند. با توپش شام می‌خورد، با توپش مشق می‌نویسد، با توپش به توالت و حمام و حتی به رختخواب می‌رود. مادرش معتقد است در خانه روحیه خوبی دارد یعنی داشت. او تا یک هفته بعد از مهرماه امسال دختر خوشحالی بود ولی از آن به بعد به دختری عبوس و اخمو تبدیل شد. به مهمانها سلام نمی‌کند و با اخم گوشه‌ای می‌نشیند. مادرش به مهمانها می‌گوید "تندیس اخلاقش همین‌طوره. اهل بگوبخند نیست. منظوری نداره که اخم می‌کنه. قیافه‌ش همین‌جوریه."

تندیس برعکس تینا اصلاً دوست ندارد پیش پدرش بنشیند. البته پدرش هم به او گرایشی ندارد و مدتهاست که بغلش نکرده. زهرا در این باره به مهمانها توضیح داده که این دو نفر از اولش اینجور بودن ولی همدیگه رو خیلی دوست دارن.

جور دیگر: زهرا متوجه شده که تندیس استعداد چاقی دارد برای همین خانه را به بوفه سوپرمارکت تبدیل نمی‌کند. پس دیگر لازم نیست هی به بچه بگوید نخور چاق میشی! زهرا می‌داند وقتی که لازم نیست شکلات بخورند، نباید بخرد و در بوفه بگذارد. زهرا با اصول تربیت کردن بچه آشناست و شیوه‌اش این نیست که تا بچه لب تر کرد، خواسته‌اش را اجابت کند. او می‌داند اگر بچه‌اش وظیفه‌اش را انجام داد، پاداش ندارد اما اگر کارش فراتر از وظیفه‌اش بود، پاداش و تحسین دارد. **مثال**: بچه وظیفه دارد درس بخواند و نمره‌های قابل قبولی بیاورد اما اگر نمره‌هایش در کلاس از بقیه بهتر بود، پاداش دارد. زهرا می‌داند اینجوری بچه‌اش لوس نمی‌شود. زهرا می‌داند توپ مال زمین بازی است پس اگر دید دخترش سر سفره و جاهای دیگر توپش را بغل کرده، به جای اینکه بگوید "تندیس عاشق فوتباله و توپ رو از خودش دور نمی‌کنه"، می‌گوید "تندیس فوتبال رو دوست داره و امیدوارم توش موفق بشه. یکی از رموز موفقیت هم اینه که فوتبال رو تو باشگاه تمرین کنه نه سر سفره." اگر تندیس باز هم توپ را ول نکرد، پدر و مادرش توپ را از او می‌گیرند و توضیح می‌دهند باید از رموز موفقیت پیروی کنی. البته زهرا و همسرش از روز تولد بچه روی او کار کرده‌اند و امروز دیگر لازم نیست به او توضیح بدهند که توپ را به توالت و سر سفره نبر چون خودش این چیزها را می‌فهمد.

زهرا از باهوشی است و می‌داند تلقین منفی کار دست خودش و تندیس می‌دهد. او هرگز به

مهمانها نمی‌گوید: "تندیس اخلاقش همین‌طوره. اهل بگوبخند نیست. منظوری نداره که اخم می‌کنه. قیافه‌ش همین جوریه." چون می‌داند این حرفها تندیس را به سمت اخمو شدن و عبوس بودن و سلام نکردن و نجوشیدن سوق می‌دهد. او می‌داند اگر مدام بگوید دخترم همین طوریه، دخترش همان طوری خواهد ماند. زهرا جور دیگر می‌بیند و می‌داند کاری که پیش‌بینی مثبت می‌کند، کشاندن بچه است به سوی مثبت شدن. او نمی‌گوید دخترم عبوسه می‌گوید: "تندیس دختر شادابی است ولی حالا برای چند دقیقه میل ندارد بگوبخند کند." حداقل خاصیتی که اینجور حرف زدن دارد این است که بچه لج نمی‌کند و عبوس‌تر نمی‌شود.

جور دیگر: زهرا مطالعه کرده و می‌داند دختربچه‌ها ذاتاً به پدر خود علاقه زیادی دارند. او توجه کرده و می‌داند دختر بزرگش تینا با پدرش راحت و صمیمی است. زهرا حواسش هست که وقتی تندیس متولد شد، این موضوع را در خانه جا بیندازد که همسرش متناسب با سن دخترهایش به آنها محبتی یکسان کند. او می‌داند که چون تینا بزرگتر است، خیلی راحت می‌تواند قلمرو تندیس را فتح و او را از پدرش دور کند برای همین از قلمرو دختر کوچکتر حمایت می‌کند، اما نه مستقیم چون این را هم می‌داند که اگر دخالتش مستقیم باشد، باعث لجاجت دختر بزرگتر می‌شود ضمن اینکه وابستگی دختر کوچکتر بالا می‌رود و گستره استقلالش تنگ و کوچک می‌شود. وحید حواسش هست که برای محبت کردن پیشقدم شود و محبتش یکسان باشد.

چند روز پیش از مدرسه به پدر تندیس زنگ زدند که بیا و بنگر که دخترت مدرسه را روی سرش گذاشته. وحید شتابان به مدرسه رفت و دید تندیس در دفتر مدرسه اخم کرده و کنار در ایستاده. ناظم با دیدن وحید گفت:

"امروز تندیس خانم با چند تا از بچه‌ها بحثش شده و چون نتوانسته آنها را قانع کند، جیغ کشیده. به او تذکر دادم. بیشتر جیغ کشید و کف حیاط نشست و مقنعه‌شو پرت کرد، موهاشو ژولیده کرد و چند دقیقه عربده کشید. ازش پرسیدم تو خونه هم از این کارا می‌کنی؟ گفت بدترشو می‌کنم چون از کسی نمی‌ترسم."

زهرا جور دیگر ندید: وقتی که وحید این ماجرا را برای همسرش تعریف کرد، زهرا دو بار عصبی شد: چرا از مدرسه به خودم زنگ نزدن؟ چرا تندیس گفته در خانه از این بدترش را هم می‌کند؟ مگر تندیس نمی‌داند اگر در خانه کمی بی‌ادبی کند، به‌شدت تنبیه می‌شود؟ و دخترش را کمی کتک زد و تمام وسایلی را که تندیس دوست دارد، مثل توپ و گوشی و دو سه تا عروسک، در کیسه زباله ریخت و به تندیس پرخاش کرد که "اینا رو ببر بنداز تو سطل آشغالی" تندیس کیسه را برد و در پارکینگ پنهان کرد و گفت ریختم دور!

خب... حالا معلوم شد که آن خانه آرامش بخشی که زهرا توصیفش می‌کرد، خانه‌ای است پر از استرس. زهرا زنی خشن است و زیر کلمات مؤدبانه‌اش، تهدیدی خشن نشسته و بچه می‌داند اگر در خانه خلاف مادرش رفتار کند، تنبیه خواهد شد. اگر بیاید و بگوید امروز در مدرسه جیغ کشیدم، بسی سرزنش خواهد شد پس یاد گرفته بود جلو مادرش چیزی نگوید یا کاری نکند. همین ترس باعث می‌شود تندیس مخفیکار شود. حتی وسایلش را قایم کرد و گفت دور انداختم. ضمناً معلوم شد که زهرا و وحید برایشان مهم نیست که تندیس آن وقت شب زباله به کوچه ببرد و در سطل بیندازد. این هم معلوم شد که ناظم مدرسه خوشتر دارد درباره تندیس با پدرش حرف بزند چون مادرش مدام به مدرسه سر می‌زند و هی ایراد می‌گیرد. این هم معلوم شد که زهرا مغرور است و زود به او بر می‌خورد. آیا این ژن از زهرا به تندیس منتقل شده که به او هم زود بر می‌خورد؟ ژن بحث کردن چطور؟

آیا آن را هم از مادرش به ارث برده و یا بر اثر تکرار و دیدن زودرنجی‌های مادرش و بحثهای او، یاد گرفته که برای هر چیزی بحث کند و اگر نتوانست طرفش را قانع کند، زودرنج شود؟

جور دیگر: وحید به دبستان می‌رود. به جای اینکه بپرسد چه شده و دخترم چه خطایی کرده، اول پیش تندیس می‌رود و به او محبت می‌کند. بعد از ناظم خواهش می‌کند در اتاقی دیگر با هم حرف بزنند و به جای اینکه از ناظم سؤال کند، بیشتر گوش می‌دهد تا خوب بفهمد جریان چه بوده. او سعی نمی‌کند رفتار دخترش را توجیه کند چون می‌داند دخترش زودرنج است و سر بحثهایی که می‌کند، عصبی می‌شود. وحید این نتیجه‌گیری را به زهرا انتقال می‌دهد و در وقتی خوش با او حرف می‌زند. در حرفهایش نمی‌گوید سختگیری‌ها، ولخرجی‌ها، حمایتهای بی‌دلیل تو و... باعث شده تندیس اهل بحث و قهر و پرخاشگری شود. می‌گوید ما باعث شدیم. نمی‌گوید تو باعث شدی. تقصیر را گردن او نمی‌اندازد و مشکل را مشکل خودش هم می‌داند. بعد پیشنهاد می‌کند هر دو پیش مشاور بروند تا یاد بگیرند که با دختری مثل تندیس چه رفتاری داشته باشند.

زهرا درباره یکی از رفتارهای تندیس شاکی است: "با بزرگترها خیلی بی‌ادبانه حرف میزنه! چند وقت پیش باباش ازش پرسید مشقاتو نوشتی؟ تندیس گفت پ‌نه‌پ ننوشتم گذاشتم فرشته‌ها بیان بنویسن! من بهش گفتم خیلی بی‌ادبی! زود از بابات عذرخواهی کن! تندیس سرد و زیر لبی گفت باشه معذرت می‌خوام. باباش گفت: این عذرخواهی به درد خودت می‌خوره. گم‌شو برو تو اتاقت... تندیس تازگی‌ها بی‌ادب شده. جواب پس میده. من دلم می‌خواد کلمات فاخر به کار ببره..."

جور دیگر: زهرا می‌داند به دلیل رواج اینترنت و گوشی و ماهواره، گویش و حتی لهجه بچه‌ها عوض شده. او وقتی که می‌بیند فیلمهایی از ماهواره پخش می‌شود و در آن کلمات افراد فرودست و خلافکار به‌وفور تکرار می‌شود، حواسش هست که این کلمه‌ها و رفتارها بین بچه‌ها رایج می‌شود. او خودش چنین فیلمهایی را وقتی می‌بیند که بچه‌ها خواب باشند چون قانون متناسب بودن فیلم و سن بچه را رعایت می‌کند اما خیلی‌ها هستند که این را رعایت نمی‌کنند و خواه ناخواه کلمات و تلفظهای جدیدی بین بچه‌ها رایج می‌شود. زهرا می‌داند که اگر واکنش خشن نشان دهد، دخترش حریص‌تر می‌شود. زهرا این را هم می‌داند که اگر بچه‌اش را وادار کند فاخر حرف بزند، همکلاسی‌هایش مسخره‌اش خواهند کرد.

وحید هم جور دیگر می‌بیند و جواب دادن تندیس را از بی‌ادبی نمی‌داند. شاید خود وحید هم گاهی بگوید پ‌نه‌پ. در تلویزیون و مطبوعات و کوچه و بازار که خیلی می‌گویند پ‌نه‌پ پس طبیعی است که تندیس هم به جای اینکه بگوید "مشقامو نوشتم"، بگوید "پ‌نه‌پ..." وحید و زهرا می‌دانند اگر اعلام کنند که این حرف تو بی‌ادبانه است، وارد پیش‌بینی منفی شده‌اند و بچه را به سمت منفی هُل داده‌اند.

حالا شب است. زهرا دارد به تندیس دیکته می‌گوید ضمناً کلمات هم‌خانواده را هم می‌پرسد. تندیس کلمه خواهر را می‌نویسد خاهر. مادرش محکم با انگشت روی کلمه خاهر می‌کوبد و می‌پرسید این چیه؟ تندیس کمی با تردید می‌گوید خاهر. زهرا می‌گوید "بی‌شعور خواهر رو اینجوری می‌نویسن؟" وحید از آن طرف هال می‌گوید "بازم حرف واو رو جاانداخت؟" تینا می‌گوید "این هنوزم خواهر به این آسونی رو غلط می‌نویسه؟"

جور دیگر: زهرا در حال دیکته گفتن، کلمات غلط را به رخ نمی‌کشد و بدون اینکه لحنش عوض شود دیکته را ادامه می‌دهد و صبر می‌کند تمام شود. ضمناً هنگام دیکته گفتن تکلیف دیگری از او نمی‌خواهد و کلمات هم‌خانواده نمی‌پرسد. وحید و تینا هم پارازیت نمی‌اندازند و توی ذوقش نمی‌زنند چون می‌دانند وقتی که بچه دارد درس می‌خواند، هر پرخاش و هر تمسخری اعتماد به‌نفس و استعداد او را کور می‌کند.

امروز زهرا کوشش می‌کند جور دیگری ببیند. وحید و تینا هم دارند تمرین می‌کنند.

پیش‌بینی‌ها افراد این خانه مثبت شده و توی ذوق هم نمی‌زنند. بحث کردن را کنار گذاشته‌اند البته نه کاملاً. زهرا فقط وقتی مدرسه می‌رود که جلسه باشد. تندیس هم استعداد خوبی نشان داده و کلاً بحث کردن و لجاجت را ترک کرده. با دوستانش صمیمانه حرف می‌زند و همین که می‌خواهد برنجد، روبانی که دور مچ دستش بسته به او می‌گوید نرنجی ها! رنجیدن مال بی‌هنرهاس!

هر چه موانع سخت‌تر باشند، لذت پیروزی بیشتر است

●بازوورت

قصه‌ی هفته

دام برای دختران خام

مصطفی گلیاری

دختران جوان و مادرپدرها این قصه را حتماً بخوانند!

ساعت سه صبح بی‌خواب شدم. از دو روز پیش که یک گوشی‌ربای حرفه‌ای گوشی مرا دزدید، خوابم به هم ریخته. تا می‌آیم آن حادثه را فراموش کنم، آن لحظه‌ای را که گوشی را قاپید و ترک موتور رفیقش پرید و گریخت و تا ثانیه‌هایی را که دنبالشان دویدم و هیچ، پیش چشمم می‌آید. کلی هم مسأله هست که از بیرون هجوم می‌آورند و مرا به یاد آن صحنه می‌اندازند: "تلفنهای مکرّر به اپراتور که سیمکارتم را مسدود کن. مراجعه به پیشخوان که یک سیمکارت جدید با همان شماره لطف کن! تلفن به پلیس ۱۱۰، رفتن به کلانتری و اعلام سرقت... و پاسخ دادن به دوستانی که می‌پرسند گوشی‌تو زدن؟ همونی که دو سه روز پیش خریدی؟" یک گوشی قدیمی دارم. سیمکارت را تویش انداختم. به تلگرام و اینستا و اینترنت هم دسترسی ندارم. به خودم می‌گویم فرض کن ده سال پیش است. آیا یک گوشی ساده کارت را راه نمی‌انداخت؟

بدنم بدجور درد می‌کند. فکر کنم اثر ضربه‌ای است که از گوشی‌ربا خوردم. شاید هم مال دویدنی باشد که از جسم من بعید بود. مسکّن می‌خورم و خودم را می‌خوابانم. هی می‌خوابیدم و هی بیدار می‌شدم. کلی هم خواب خوب دیدم. در خوابهایم گوشی نبود. ساعت سه صبح بیدار شدم و دیگر نخوابیدم. گوشی قدیمی کنارم بود. چراغ می‌زد. چقدر میسکال و چقدر مسیج! طولانی‌ترین مسیج را دختری هفده ساله زده بود. دیدم حوصله‌اش را ندارم بخوانم. تند تند ورق زدم و به آخرش رسیدم. نوشته بود: "الان خیلی از کارهای قبلیم پشیمونم. می‌خوام مثل قبلنا باشم که تو اوج بودم. مثل قبل همه ازم تعریف کنن و بگن رتبه برتر آینده... خانوم دکتر آینده... لطفاً راهنماییم کنین می‌خوام مث قبل بشم. تنها امیدم شمایین"

دیدم نمی‌شود به او توجه نکنم. دست و رویی شستم و چای گذاشتم کنارم و مسیج‌ها را خواندم. آه دخترک بیچاره چه تنها و خامی و خودت را در چه رنجی انداخته‌ای اما غصه نخور! درستش می‌کنیم. و از روی نوشته‌های او قصه‌ای نوشتم که قصه خیلی از دخترهای نوجوان و جوان است:

مادر پرتو از جلو تلویزیون با صدای بلند پرسید: "پرتو جان؟ چکار می‌کنی؟ نمیای یه خورده میوه بخوری؟" پرتو گفت: "درس می‌خونم. امشب کارهام سنگینه." مادرش گفت: "آفرین دختر ممتازم!" پرتو گفت مرسی و کتابش را که روی زانویش بود، باز کرد. گوشی‌اش لای کتاب بود. داشت با پسری چت می‌کرد. از یک ماه پیش که یکی از همکلاسی‌ها وسوسه‌اش کرد به چت‌روم برود، وارد حرفه چت‌بازی شده و روز به‌روز هم از ساعتهای درس خواندنش کم شده بود.



او از وقتی که کلاس پنجم دبستان بود، مجله می‌خواند و کمی که بزرگتر شد، به خودش و مادرش می‌گفت "این دخترا چه احمقن که وارد همچین دردسرهایی میشن." او درباره کسانی که از عشق و دلدادگی‌های مجازی آسیبهای فراوانی دیده بودند، مطالب و قصه‌های زیادی خوانده بود و افتخارش این بود که اهل چنین حماقتهایی نیست. درسش عالی بود. از دبستان تا حالا که پیش‌دانشگاهی است، همیشه نفر اول بوده. فرزانگان درس می‌خواند و امید مدرسه و خانواده است که در کنکور پزشکی بالاترین رتبه را بیاورد، ولی حالا دارد افول می‌کند. هفته پیش در آزمون غیرحضوری یکی از مؤسسه‌های کمک آموزشی نفر دوم شد. همیشه نفر اول بود. مادرش متوجه نشد و به او گیر نداد ولی متوجه این شد که پرتو گاهی گوشی بازی می‌کند. گوشی را گرفت و خاموشش کرد و گفت: "دختر ممتاز من تا بعد از کنکور به گوشی نیاز نداره."

از وقتی که پرتو بی گوشی شد، حس کرد دچار خلأ شده است. کتاب روی زانویش بود و فکرش پیش چت‌روم بود. فرزاد، احمد، مهندس میری، استاد باربد که شاعر بود و حرفهای خوبی بلد بود. دلش داشت می‌ترکید. هیچ کس هم قادر نبود روی حرف مادرش حرف بزند و گوشی را پس بگیرد. ترانه که همکلاسی او بود، پیشنهاد کرد پولهایش را جمع کند. وقتی که به اندازه پیش‌پرداخت گوشی قسطی رسید، از فروشگاه ممد آقا گوشی بخرد. هر هفته هم پول توجیبی‌اش را به ممد آقا بدهد تا قسط‌هایش تمام شود. این ممد آقا نزدیک میدان فروشگاه تعمیرات تخصصی موبایل داشت. ترانه با او معامله داشت. خودش ضامن شد و برای پرتو گوشی قسطی خوبی خرید. سیمکارت جدیدی هم رویش گذاشت. پرتو با التهابی شدید منتظر شد شب شود و به بهانه درس خواندن به اتاقش بخزد و به اتاق چت برود.

آن شب خیلی خوش گذشت. استاد باربد فی‌البداهه یک تکه شعر سرود که درباره غیبت طولانی پرتو بود. در شعرش گفته بود تا پرتو روی تو از اینجا رفته است / پرتو عشق و محبت ز دل ما رفته است... و برای پرتو پیام خصوصی گذاشت که بیا از این چت‌روم برویم به خلوت خودمان و با هم بحرفیم و اقرار کرد که در مدتی که پرتو غیبت داشت، متوجه شده که او را خیلی دوست دارد. پرتو از حرفهای استاد باربد قلقلکش آمد که او را سر کار بگذارد و مدتی با اسکل کردن استاد، بخندد و خوش باشد و آن شب در اتاقش زیر پوشش درس خواندن تا پاسی پس از نیمه شب با باربد چت کرد. باربد بسی عاشق پیشه و غیور بود. از پرتو خواست فقط با او چت کند. پرتو قول داد که فقط با او باشد، اما خودش می‌دانست که این قول هیچ پایه و اساسی ندارد چون در همان حال که با باربد چت می‌کرد، با دو نفر دیگر هم در حال چت بود. چند روز احوال پرتو همین بود که بدینسان گذشت!

نیم‌شبی از نیم‌شبها باربد از پرتو عکس خواست. پرتو گفت نمیدم. باربد اصرار کرد. پرتو گفت نمیدم. باربد گفت: "این نشون میده که به من اعتماد نداری. تو به من که استاد باربد هستم و همه رو اسمم قسم می‌خورن، هیچ اعتماد نداری. با خودت چی فکر کردی؟ مگه من یه آدم عوام و بی کلاس و بی‌سوادم که می‌ترسی عکستو بهم بدی؟ تو واقعاً فکر می کنی از عکسات سوءاستفاده می‌کنم؟" پرتو توضیح داد که این حسی دخترانه است که به دلیل شرمی که دارد، نمی‌تواند عکس بدهد. باربد گفت: "من این شرم رو قبول دارم پس تو هم قبول کن که وقتی که با هم می‌حرفیم، اگه تصوّری از صورت همدیگه نداشته باشیم، یه عاطفه مبهم بین ما شکل می گیره که چون مبهمه، خوب نیست." پرتو کمی با خودش کلنجار رفت و با خودش گفت باربد بیچاره راست می‌گوید. او استاد است و امکان ندارد سوءاستفاده کند. و یک

عکس ســاده از صورتش برایش فرستاد. استاد هم از خودش چند تا عکس فرســتاد. پرتو عکسها را به ترانه نشــان داد. ترانه گفت: "به همه چی شــبیهه الّا اســتاد و شــاعر." پرتو گفــت: "آره... من غیر از حس دلسوزی هیچ عاطفه‌ای بهش ندارم. دو سال پیــش با یه دختری نامزد بوده و می‌فهمه نامزدش خائنــه. شکســت عشــقی می‌خــوره و همین طور منزوی و غصه‌دار بوده تا با من آشــنا میشــه. حالا همــه امیدهای عاطفیش به منه." ترانه گفت: "گور باباش! مگه تو پرستار بیماری‌های عاطفی هستی؟ چرا با یه پســر آدم‌حسابی دوســت نمی‌شی؟ این عتیقه چیه که گذاشتی بهت بچسبه!"

پرتــو همان شــب بــه باربــد پیــام داد که چون درســهایش افت کــرده، لطفاً کات کنیــم. باربد گوشــی را روی فیلمبرداری گذاشــت. یک لگن و یک چاقو آورد. دســتش را توی لگن گرفت و چاقو را روی مچ دســتش فشــار داد و گفت: "اگه ترکم کنی، رگم رو می‌زنم!" پرتو گفت: "خواهش می کنم آروم باش. قول میدم ترکت نکنم." آن شب باربد درباره عشــقی که به پرتــو دارد، کلی حرف زد و از او خواهش کرد که نه ترکش کند نه با کســی وارد چت و دوســتی شود. پرتو قول داد. باربد گفت: "به قولــت اعتماد نمی کنم." پرتو پرســید: "چکار کنم که اعتماد کنی؟" باربد گفت: "از چشــمای خودت برام عکس بفرست تا حالت اعتماد رو توش ببینم." پرتو خواســته او را انجــام داد و عکس را آنکادر و اضافی‌هایش را حذف کرد و برایش فرستاد. باربد جــواب داد: "چرا اطراف عکس رو حذف کردی؟ لابــد لباس راحتی تنت بوده و نخواســتی ببینمت. پــس معلومه اعتماد نداری." بعد از مقداری بحث پرتــو عکس کامــل را برایش فرســتاد. باربد کلی هیجان نشان داد و گفت:

"تو خیلی خوشگلی. کاش با من ازدواج کنی!"

رابطــه آنهــا وارد فاز جدیدی شــد، اما پرتو هنوز قصدش اُسکل کردن او بود. تصمیم گرفت وانمود کند از اینکه خواســتگاری کرده، خیلی خوشــحال است. باربد پرسید: "باامکانات مالی من می‌سازی؟ من غیر از یه خونه فســقلی و یــه حقوق کم هیچی ندارم." پرتو گفت اصل عشــق اســت. پول را یک جورهایی می‌شود به دســت آورد. تحمل بی‌پولی از تحمل هجران آســان‌تر است. او این حرفها را در تلگرام بــرای ترانه تعریف می کرد و می‌خندیدند. باربد هم روز به‌روز عاشق‌تر می‌شد طوری که اگر بی‌توجهی کوچکــی از پرتو می‌دیــد، به رگ زدن تهدیــد می کرد. حتــی یک بار کــه از پرتو عکس آزادتری خواســته بود و پرتو گفته بود نه، عکســی از مچ دســتش برای پرتو فرستاد که رگش را زده بود. پرتو به التماس افتاد که خودش را اذیت نکند. باربد گفته بود: "این تویی که یه شاعر بااحساس رو اذیت می کنی. همه فامیلا و دوستان میگن آخرش قاتل من میشــی!" پرتو یــاد حرفی از ترانه افتاد که

پرتو که هنوز قصدش اُسکل کردن باربد بود، تصمیم گرفت وانمود کند از اینکه خواستگاری کرده، خیلی خوشحال است. باربد پرسید: "با امکانات مالی من می‌سازی؟ من غیر از یه خونه فسقلی و یه حقوق کم هیچی ندارم."

باربــد آدم احساســاتی و هیجان‌زده‌ای اســت که ممکن اســت خودش را بکشــد و خونش گردنت بیفتــد. پرتو ناچار باربد را به آرامش دعوت کرد و عکسی را که می‌خواست برایش فرستاد.

توقع‌های باربد شــب به شــب بیشــتر می‌شــد. پرتــو در برابــر خواســته‌های او مقاومت می کرد ولــی تهدیدهای باربد که "خودم را می کشــم و تا آخر عمرت عــذاب وجدان رهایت نخواهد کرد"، اســلحه‌ای بود که پرتو را به تسلیم وادار می کرد. او حاضر شد خلاف شأن خانوادگی‌اش رفتار کند و با باربد وارد ایکس‌چت شود. باربد قانعش کرده بود که چون هورمون‌هایش زیادی فعال هستند و چون فقط با دختری که دوستش دارد امکان زدن چنین حرفهایی هســت، لطفی که پرتو در حقش می‌کند، هیــچ گناهی ندارد چون یک شــاعر ســرگردان و زخم‌خــورده را به آرامش می‌رســاند. پرتو هم به خودش گفت ایکس چت اشکالی ندارد چون خودم هیچ اشتیاق یا هیجانی ندارم... و اصولا بلد هم نبود. باربــد به او خط می‌داد کــه چنین بگو و چنان بگو و خودت را توصیف کن.

***

وقتی این قســمت از نوشته‌های پرتو را خواندم، دلم می‌خواســت هر فریادی که از دزد گوشــی خودم داشتم، ســر پدر مادر پرتو بکشم که چرا به بهانه درس خواندن، دخترشان را از خودشان دور کرده‌اند و چرا از رموزی که دختران نوجوان بایــد درباره خودشــان و پســرها بدانند، چیزی یــادش نداده‌اند؟ اعصابــم را کنترل کردم و بقیه قصه پرتو را خواندم و نوشتم:

آن شبها پرتو مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد، برخی از خواهشــهای باربد را انجام می‌داد و ضمن چت‌هــای غیراخلاقــی، برایش فیلمهایــی هم از خودش می‌فرستاد ولی به نکته کوچک و مهمی هم حواسش بود و فیلمها و عکسها را از صورت به پایین می‌گرفت. حالا پرتو از نظر درســی موقعیت خوبی نداشــت. درباره نمره‌هــا و رتبه‌هایش به مادرش دروغ می‌گفت. در مدرســه یک تابلو داشــتند که اسم و عکس دخترهای ممتاز در آن نصب می‌شد. عکس پرتو از رتبه اول به رتبه هفتم ســقوط کرده بــود و این فقط به دلیل وجود باربد نبود. او به چت کردن معتاد شده بود و با پسرهای دیگری هم چت می‌کــرد. یکی از آنها جوانی بود به نام **فرشــید** که با پرتو از درِ درددل وارد شــد. پرتو هم سفره دلش را باز کرد و گفت: "اســتاد باربد رو می‌شناسی که! همون شاعر دیوونههه... گیر داده که عاشقت شدم.

از من مدام عکس می‌خواد." فرشید گفت: "پسریا مردی که قصدش ازدواج باشــه، قبــل از ازدواج از دختــر عکــس و فیلم و ایکس چــت نمی‌خواد." و پیشــنهاد کرد رک و راست به باربد بگوید برود پی کارش. این بحث چند شــب طول کشید. نتیجه بحث این شــد که فرشید به پرتو اظهار علاقه کرد، پرتو هم قرار شد باربد را رد کند.

عکــس فرشــید در پروفایلش نشــان می‌داد که جوان جذابی اســت. دانشــجوی ترم سوم پزشکی بود. پدرش جواهرفروشــی داشت، بچه تهرون هم بود. ترانه به پرتو توصیه کرد که باربد را رها کند و دوست فرشید شود. شب بعد فرشید پرسید باربد رارد کردی؟ پرتو گفت جرأت ندارم از کات کردن حرف بزنم. فرشید گفت: "پسوردت رو بده تا خودم به اســم تو با باربد حرف بزنم." پرتو این پیشنهاد را پســندید و پسوردش را داد. فرشید در اینستاگرام پرتــو برای باربد پیام فرســتاد که می‌خواهم کات کنم. باربد مثل همیشــه التماس کرد که مرا ترک نکن. فرشید به جای پرتو جوابهای تندی داد و گفت او را بلاک خواهد کرد. باربد دیگر پیامی نفرستاد.

فرشید به پرتو پیام داد که:

"شرّ باربد کم شد. فرداشب تو ملأعام اینستا بهت تقاضای دوســتی میدم، تو هم قبول کَن. بذار باربد بفهمه که دیگه رفتی و مأیوس بشه."

شــب، قبل از اینکه فرشید پیام دوستی خود را در اینســتای پرتو بگذارد، باربــد در خصوصی از پرتو خواست ترکش نکند. پرتو از او پرسید: "مگر من تو رو بلاک نکرده بودم؟ چطور تونستی پیام بدهی؟" باربــد گفت: "از عاشــق هر کاری برمیــاد!" پرتو جوابش را نداد چون پیام تقاضای دوستی فرشید هم رسید و او خیلی سریع و جلو چشم باربد به تقاضای فرشید جواب مثبت داد. باربد در خصوصی به پرتو گفت: "از کارت پشیمون میشی!" پرتو گفت: "مثلاً می‌خوای چیکار کنی؟ فوقش رگت رو می‌زنی. خب بزن! تو هیچوقت برام مهــم نبودی." باربد جواب نداد اما کمی بعد فرشید در خصوصی از پرتو پرسید چه حرف درشــتی به باربد زدی! پرتو پرسید تو از کجا می‌دونی؟ چون من امشب پسوردم رو عوض کردم. فرشید گفت "آخه هر پیامی واسه باربد بره، واسه منم میاد. و برعکس!" پرتو پرسید "منظورت چیه؟" فرشــید جواب نداد اما باربد در خصوصی به پرتو گفت: "فرشــید راست میگه... هر پیامی که بیاد، به دســت هر دومون می‌رسه. هر پیامی هم که بفرستیم، اون یکی هم باخبر میشه." پرتو گیج شده بود. باربد گفت: "آخه فرشید خود من هستم و من حالا اونقدر از تو عکس و ایکس‌چت دارم که خیلی راحت می‌تونم آبروتو ببرم. یه نســخه می‌فرســتم واسه مدرســه‌تون، چند نسخه هم واسه فامیلات. آخر سر هم یه نسخه واسه بابات می‌فرستم." رنگ از رخسار پرتو پرید و کف دستهایش از عرق خیس

بقیه در صفحه ۶۵

نمی توانیم در حضور خداوند قرار بگیریم، مگر آنکه سکوت درون و بیرون را دریابیم

● مادر ترزا



نمونه شعر کهن

گور شد گهواره

گور شد گهواره، آری بنگرید اینک زمین را
این دهان وا کرده، غرّان اژدهای سهمگین را
قریه خواب و کوه بیدار است و هنگام شبیخون
تا بکوبد بر بساطش، صخره‌های خشم و کین را
مرگ من یا توست بی‌شک، آن ستون، آن سقف، آنک!
کاینچنین از ظلمت شب، بهره می گیرد کمین را
مادری آنک به سجده در نماز وحشت خود
خسته می‌ساید به خاک کودکان خود جبین را
دخترک خاموش، بهتش برده از تنهایی خود
می کشد بر چشمهای بی‌نگاهی آستین را
نوعروسی، خیره در آفاق خون آلوده، در چنگ
می فشارد جامهٔ خونین جفت نازنین را
"باز می‌پرسی که‌ها مردند؟ می گویم که زنده‌ست؟"
پیرمرد انگار با خود زیرلب می‌موید این را
دیگری سر می‌دهد غم نالهٔ شکر و شکایت
تا کجا می آزمایی ای خدا، این سرزمین را
کودکان از خواب این افسانه بیداری ندارند
با که خواهد گفت مادر قصه‌های دلنشین را؟
از تمام قریه، یک تن مانده و دیگر کسی نیست
تا کشد دست تسلّا بر سر، آن تنهاترین را
مرده چوپان و نی‌اش افتاده، خون آلود، جایی
خسته در وی می‌نوازد باد آهنگی حزین را

حسین منزوی

نمونه شعر نو

همین جا

خوشا غریب وطن باشم و بخوانم غمناک
فراز همین شاخه‌های سوخته
کدامَ قناری گل در گلو
ندای این پرندهٔ سرگردان را
پاسخ خواهد داد
به جنگلی از کنده‌های کبریتی؟
پرنده‌ای که در آغوش سوسن و نرگس
بیضه شکسته
چه می‌داند این صدای زخمی
از حنجرهٔ بلبلی
یا گلوی خراشیدهٔ بومی است؟
و این گلوی چاک چاک از نوای زهر
میان خرمن نسرین و رازقی
چه بخواند
که برنیاشوبد آرامش باغ را؟
خوشا غریب وطن باشم و بخوانم زار
بر همین شوره زار و
بس!

منوچهر آتشی

گریه

همیشه
بوی گریه دارند
و مزه‌ای تلخ
واژه‌هایی که نمی‌دانند
چرا باید کنار هم باشند
طفلکی این شعرها
که شاعرش
منم!

رضوان ابوترابی "حسرت"

ماهی

تو به دریا ریختی و من کماکان ماهی‌ام
باز هم ای رود، ممنون از همین همراهی‌ام
کاروانی تشنه بود و یوسفی در چاه و من
من: طنابی که فقط شرمنده از کوتاهی‌ام
سکه هایم از رواج افتاد و تاجم زیر پا
تلخ پایان یافت با تو جشن شاهنشاهی‌ام
ماه با سردی به گوش موج عاشق پیشه گفت
هر چه از تو دور باشم بیشتر می‌خواهی‌ام
رام دام و دانه و بامی نخواهد شد دلم
من کبوتر هم اگر باشم، کبوتر چاهی ام
کوله بار بسته دارد باز دل دل می کند
من ولی با اولین پروازِ فردا راهی‌ام

حسنا محمدزاده

لیلاج خزان

من دشت ترک خورده و سوزان نیازم
ای ابر به گلبوسهٔ باران بنوازم
ای کورهٔ خورشیدِ به خشم آمده، تا چند
زیر نفس سینه گدازت، بگدازم؟
لیلاج خزان، برگ شقایق ز کفم برد
ای عشق! دلی مانده مگر باز ببازم؟
در حسرت یک جرعهٔ لبخند خمارم
ای ساقی طنّاز! به ناز تو بنازم
برخیز، بگردان قدحی، گر بنشینی
از روی نیازم، به سبو دست نیازم
ای لالهٔ لبهای تو آتشزن پرهیز
ای باغ شکوفای تو گلخانهٔ رازم
بگذار که در سایهٔ مهرت بنشینم
تا حجله‌ای از ترمهٔ احساس بسازم
شبدیزم و زیبندهٔ زنجیر محبّت
سرسلسهٔ سلسلهٔ سلسله بازم

حسن اسدی "شبدیز"

بی قرارم

لحظه‌هایی هست که می‌خواهم
بغض نشسته در گلویم را
به سطرهای بی کسی
وصل کنم
و تمام دیوانگی هایم را
گریه کنم
لحظه‌هایی هست
که از هر کجا شروع کنم
باز هم دیر می‌شود
بی قرارم
شبیه زنی
که بچه‌اش را گم کرده است

مریم تقوی فرد

پاییز

به پاییز می‌اندیشم
به برگ، به پا
به شیون برگها
به قله می‌رسم
و ذره ذره
تمام می‌شوم

حمدالله لطفی ـ ایلام

مخفیانه

هر چه بیشتر اوج گرفت
بیشتر کوچک شد
پرنده‌ای که می‌خواست
پرنده تر باشد
هر چه بیشتر میوه داد
بیشتر خم شد
درختی که می‌خواست
درخت تر باشد
هنوز چیزهای زیادی هست
که برای دیدنشان
باید اوج بگیرم و
بار تماشایشان را به دوش بکشم
زنی که می‌خواهد
زن تر باشد
مخفیانه
مخفیانه

منیره حسینی



داغ کرمانشاه

دلیل این همه غم چیست امروز؟
چرا جز آه و ماتم نیست امروز؟
بلوچ و فارس، ترک و لر که باشیم
زبان گریه‌مان کردی‌ست امروز

ـ

پریشان گشت خواب نازنینم
شدم خانه خراب نازنینم
نخواهد رفت از دل تا که هستم
غم سرپل ذهاب نازنینم

ـ

مصیبت‌ها چنان با هم درآمیخت
که آه از سینهٔ عالم برانگیخت
صدای نالهٔ فرهاد آمد
به یاد قصر شیرین اشک می‌ریخت

ـ

از امشب سینه‌ای پر آه با ماست
تصاویری چنین جانکاه با ماست
مصیبت می‌رود، اما پس از این
همیشه داغ کرمانشاه با ماست

آرش شفاعی

جوانه های ادبی

※ آقای مانی اکبری ـ تهران

سروده اید:
شمعی روشن می کنم
تا راه را بهتر ببینم
و گلی از باغ یاد تو
بچینم
پروانه‌ها نام تو را
از من
بهتر بلدند

این سروده می تواند تلاشی خجسته باشد برای رسیدن به مرز شعر ناب. باز هم بخوانید و تمرین کنید تا قلمتان صیقل بخورد.

※ خانم آمنه حبیبی ـ چالوس

دم با نم و رم قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با جادو و عشق! قافیه کرده‌اید.

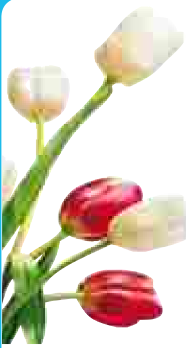
※ خانم صبا مومن زاده ـ اصفهان

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
الاای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:

الاای هم = مفاعیلن
نشین دل = مفاعیلن
که یارانت = مفاعیلن
برفت از یاد = مفاعیلن
مرا روزی = مفاعیلن
مباد آن دم = مفاعیلن
که بی‌یاد = مفاعیلن
تو بنشینم = مفاعیلن

※ آقای رضا لدنی ـ شهریار

بخشی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
برگی بر زمین
افتاد
و باد
آن را با خود
دوباره به باغ
برد
برگ دوباره سبز می‌شود
با بهاری که فردا
می آید



یاد تو

یاد تو
ستاره‌ای درخشان است
بر پیشانی آسمان
و من همان
رود بی‌تابم
که برای رسیدن به تو
یک دم
از حرکت نمی‌ایستم

ژاله صدیقی ـ رشت

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنیم! خوبم!

آن سان که درخت، برگ را زیسته اید/ در عریانی تگرگ را زیسته اید/ بیچاره به ما که زندگی را مردیم/ خوشبخت شما که مرگ را زیسته اید!

بیژن ارژن

خوش به حال درخت! چون درخت با برگهای خشک و شاخه‌های شکسته باز هم درخت است... اما آدم، دلش که بشکند دیگر...

مهدیه

دوست داشتم معلم املای تو بودم تا دوستت دارم را املا بگویم... و هی بپرسم تا کجا گفتم؟! و تو بگویی؛ دوستت دارم!

مسعود گندمکار

نه شوق ماندن... نه هراس رفتن... حسابم پاک است، با زندگی خط خورده‌ام!

رضا پنبه کار

داروی تمام دردهای انسان فقط یک کلمه است؛ اسم کوچکش فقط به شرط اینکه از زبان کسی که باید، شنیده شود و اگر یک حرف "م" هم آخرش باشد، معجزه می کند "دوستت دارم"

بر باد رفته

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری/ عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری/ تشنه بادیه راهم به زلالی دریاب/ به امیدی که در این ره به خدا می‌داری/ ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند/ ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری/ تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم/ از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

نادر حیدری

فیلسوفی به رفتگری گفت: برای تو نگرانم، شغل کثیف و سختی داری! رفتگر پرسید شغل شما چیست؟ فیلسوف گفت: من افکار مردم را مطالعه می کنم، تمایلات و اعمالشان را، رفتگر هم با لبخند گفت: من هم برای تو نگرانم زیرا چندی است نتیجه افکار و اعمال مردم را جارو زده و می‌دانم، تمایلاتشان گاه دور ریختنی، افکارشان گاه ظالمانه و اعمالشان گاه کورکورانه است!

نگین.ن

کسی هرگز نمی‌داند، چه سازی می‌زند فردا، چه می‌دانی تو از امروز، چه می‌دانم من از فردا، همین یک لحظه را دریاب، که فردا قصه‌اش... فرداست...

سعید لکزی

مادربزرگ می گفت: هر کسی در این دنیا نان قلبش را می‌خورد! تنها بخشیدن و گذشتن کفایت نمی‌کند، رها کن خشم درونت را، خاموش کن آتشی که جانت را می‌سوزاند، بایست روبروی خودت، دستی دراز کن، غبار نفرت رابشوی و بگذار، برود، دور شود، چشم بپوشان از خطای آنکه دلت را آزرده، عاقبت آنچه آدمی را از پای درمی‌آورد گذشته اوست، زخمهایی که بر جانها نهاده، رویاهایی که بر باد داده و حرفهایی که با آنها دل شکسته، مادربزرگ چه زیبا می‌گفت: حال دلت را خوب کن و باور کن هر کسی در این دنیا نان دلش را می‌خورد

ستاره

زلزله ی نداشتنت به جانم افتاده، زیر آوار هزاران چرا، تکه تکه می‌شود خاطراتت

نازنین آریا فرد

معلمم گفت: زندگی را تعریف کن؟ گفتم؛ زندگی تعریف کردنی نیست! ناراحت شد و نمره‌ام را صفر داد ... سالها بعد که او را دیدم پیر شده بود و عصا به دست راه می‌رفت ... جلو رفتم و گفتم: زندگی را تعریف کن! آرام خندیدو گفت؛ نمره‌ات بیست، زندگی را باید زیست!

زهرا مترجمی

خاطره می‌شوی، سالها بعد در عمق خاطراتم سرک می‌کشی، به روز مرگیهایم، دنیایم را زیر و رو می‌کنی، آنگاه می‌نشینی به کناری به حالم لبخند می‌زنی، چه بی‌رحمانه! از خاکستر زمان برمی‌خیزی زبانه می‌کشی ... من، هر روز، تو را، با اندوه در گلچین خاطراتم می‌چینم و در گلدان روی میز می‌گذارم، تا هر روز ... نقطه سرخطهایم تازه شوند!

نسیبه توفیقی



هر چه از آجر سراغت را گرفتم جوابم را نداد!
سرفه ای کن تا بفهمم زنده ای...

مرتضی حیدری

بلاتکلیفی

پدرم دلواپس آینده‌ی خواهرم است، اما حتی یک‌بار هم اتفاق نیفتاده که با هم به رستوران بروند، در خیابان قدم بزنند و گاهی بلند بلند بخندند.

خواهرم نگران فشار خون پدرم است؛اما حتی یک بار هم نشده خواسته هایش را به تعویق بیندازد تا پدر کمی احساس آرامش کند.

مادرم با فکر خوشبختی من خوابش نمی‌برد. اما حتی یک‌بار هم نشده که با من در مورد خوشبختی‌ام صحبت کند و بپرسد: فرزندم چه چیزی تو را خوشحال می کند؟

من با فکر رنج و سختی مادرم از خواب بیدار می‌شوم. اما حتی یک‌بار هم نشده که دستش را بگیرم، با او به سینما بروم، با هم تخمه بشکنیم، فیلم ببینیم و کمی به او آرامش بدهم.

ما از نسل آدم‌های بلاتکلیف هستیم.

از یک‌طرف در خلوت خود، دلمان برای این و آن تنگ می‌شود، از طرف دیگر، وقتی به هم می‌رسیم، لال‌مانی می گیریم!

انگار نیرویی نامرئی، فراتر از ما وجود دارد که دهانمان را بسته تا مبادا چیزی در مورد احساس مان بگوئیم!

راستی چرا؟؟؟

نوشین رئوف

سرمایه

اگر برای بدست آوردن پول مجبوری دروغ بگویی و فریبکاری کنی، تهیدست بمان!

اگر برای بدست آوردن جاه و مقامی باید چاپلوسی کنی و تملّق بگویی، از آن چشم بپوش!

اگر برای آنکه مشهور شوی، مجبور می شوی مانند دیگران خیانت کنی، در گمنامی زندگی کن!

بگذار دیگران پیش چشم تو با دروغ و فریب ثروتمند شوند، با تملّق و چاپلوسی شغل های بزرگی را به دست آورند و با خیانت و نادرستی شهرت پیدا کنند، تو گمنام و تهیدست و قانع باش!

زیرا اگر چنین کنی تو سرمایه ای را که آنها از دست داده اند، به دست آورده ای و آن شرافت است.

شکلات تلخ

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

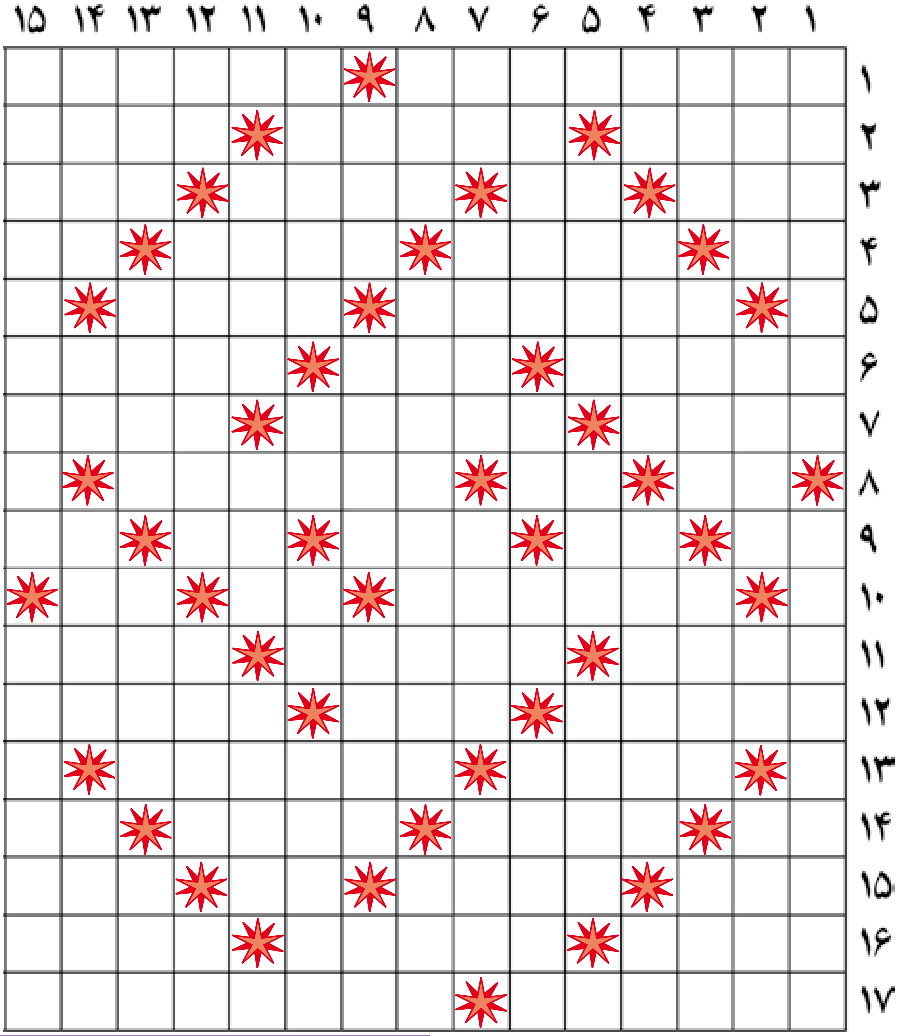
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۶۰

۱ـ حسین یزدان پناهی ـ فسا
۲ـ نوشین متقی ـ ساری
۳ـ عبدالمجید کاظمی ـ خراسان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟



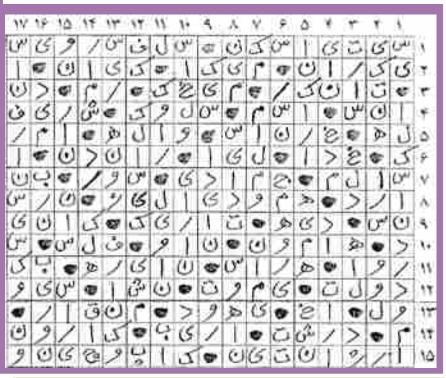
افقی:

۱. روز قیامت ـ کشوری در آفریقا
۲. مالیات ارضی ـ لبه تیغ ـ فن تحریری محاسبات به شیوه قدیم
۳. صبح، پگاه ـ راز ـ شهری در عراق ـ شهر نیروگاهی مازندران
٤. پس ندادنی خسیس ـ لباس شنا ـ از وسایل روشنایی ـ تیر پیکان دار
۵. غنیمت شمردن ـ نام قدیم سربازان روس
۶. امید، آرزو ـ دشنام دادن ـ عادی، طبیعی
۷. مکان سایه ـ گرما ـ چهره، قیافه
۸. طرف، جانب ـ از اوراق بهادار بانکی ـ کنایه از مردم احمق و نادان
۹. مرض ریه ـ عدد هندسی ـ اسب سرخ ـ فرمان خودرو ـ تن پوش مرغ
۱۰. ورزش پرطرفدار ـ حیوان باوفا ـ ستون بدن
۱۱. جامه ـ آلت سنجش و اندازه ـ چهار لیتر
۱۲. سلول ـ پیامبران ـ شهری در فرانسه
۱۳. پسر مازندرانی ـ نامه نگاری
١٤. ریشه، بنیاد ـ نادلپسند ـ زبان ـ از گروههای خونی
۱۵. دریاچه حمام ـ هیزم ـ پول ژاپن ـ میوه‌ای خوشمزه
۱۶. حشره‌ای سمی ـ خدا کند که نباشد ـ بشقاب بزرگ مقعر
۱۷. چهار نعل رفتن اسب ـ کاری را سرسری و بدون دقت انجام دادن

عمودی:

۱. شدت سرمای زمستان و انجماد آب ـ شهری در کارولینای شمالی آمریکا
۲. پاره سنگ ترازو ـ نبی ـ حرف همراهی ـ پیمان ناقلا
۳. مادر میهن ـ علم احصاییه ـ هر چیز گرانبها و قیمتی ـ نور دهنده
٤. دندانه سوهان ـ ابزار منبت کاری ـ لباسی زمستانی ـ واحدی در اندازه گیری پارچه
۵. نوعی پارچه ـ پارچه نخی گلدار ـ سکسکه
۶. کهنه، قدیم ـ تراشیدن ـ شهر ارک قدیم ـ شتابزده
۷. پهلوان ـ حایل بین پیچ و مهره ـ شکافنده ـ سلاحی انفجاری
۸. ملح ـ سوخت و ساز ـ بیم و هراس
۹. نخست ـ گذر کردن ـ کشف رازی ـ خون
۱۰. نفقه دادن ـ افشا شدن امری نهانی ـ از چاشنی‌ها ـ مکان آرد کردن
۱۱. وسیله‌ای در آشپزخانه ـ مردن ـ گاز مرداب
۱۲. مزه دهان جمع کن ـ سال گذشته ـ کشوری آفریقایی ـ راندن مزاحم
۱۳. مرکز اتریش ـ ناز و کرشمه ـ پینه، وصله ـ وسیله‌ای برای صید
١٤. رنگی برای فرش ـ مادر ـ ضربان، نبض ـ جنگ، نبرد
۱۵. کنایه از شخصی که در کار دیگران دخالت و امر و نهی می کند ـ سم توتون





حل جدولهای شماره ۳۷۶۰

درباره آدمها از سوالاتی که می پرسند قضاوت کن نه جوابها • ولتر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودو کوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

اصطلاحی‌شیمیایی / ریز تراشه‌ای الکترونیکی — از توابع کاشان / پارچه گیاهی — بخشی از دست و پا / صفحات اینترنتی — روز آمد کردن رایانه / پشت سر هم — گرد و خاک نرم — گره ابرو / اشاره به دور — تالابی درجنوب / شهری در افغانستان

خیزران / وسیله‌ای برای سوراخ کاری

دوست خوب همه / پریها — پنهان کردن / گروه آوازی — شعله / زهر

پرنده نامه بر / برشته — خانه / دلیری

شهر آلمانی / رود آرام — پیروز / لباس — از جهات / سرمشق

خیس / خریدار — روز انگلیسی / همه — عدد منفی / طرف — با / بوی رطوبت

ژاندارم / اخگر — ده ریال / از فرشتگان مغضوب — قوی

کشوری اروپایی / نقاره

موسیقی نظامی — گلخن / اثری از ملاصدرا — پدر / تکرار حرف — الفبای موسیقی / تصدیق روسی — دریا / آبیار

خرده چوب یا فلز / مرغابی — تلخ / غذای شبانه — مذهب

عدد ماه / تن پوش مرغ — از بیماریهای مسری / مکان — بلیغ / قطار

اسب / مونث زاید — حرف فاصله / کمیسیون — نرده / حرف دهان کجی

حَر / غار نبوت — نام دیگر کشور برمه / حد وسط

از ادوات کشاورزی / لاغر — پیکر

قبیله / وشم — اشاره به نزدیک / واحدی در وزن

پیامبری ایرانی

سودای ناله / او — نوشیدنی / ماه کامل

خشکی / جدید — آش / کافی

تنگ چشم / چهار پا

نوعی ریاست

جدول سودوکو ۳۷۷۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷			۴	۲	۸			۵
	۵	۲				۸	۴	
	۸		۱	۳	۵			
۲				۹	۴			۶
	۶					۹	۷	
		۱		۵	۷			۸
۳	۲		۸	۴				
						۷	۳	۹
	۹	۵			۳			

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخ
در صفحه ۶۲



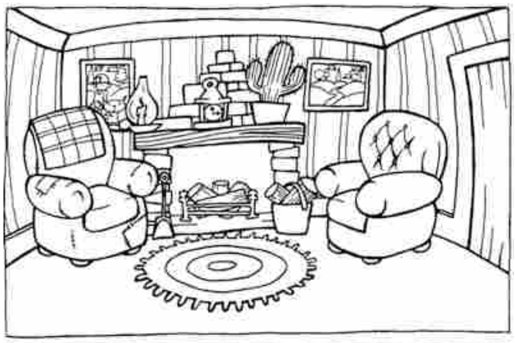


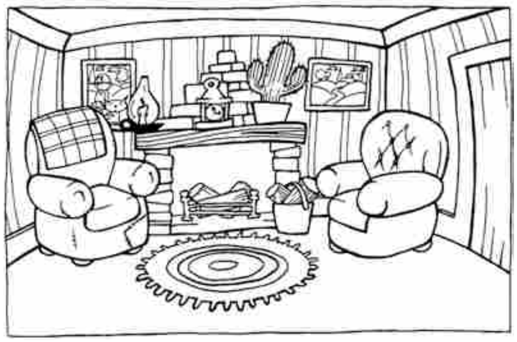
شکلهای پنهان در تصویر پارک حفاظت شده حیوانات

در اینجا یک پارک حفاظت شده را می بینید که حیوانات مختلفی در محیط طبیعی نگهداری می شوند. اما در میان این تصویر زیبا تعدادی شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. البته پیدا کردن این شکلها بسیار ساده است و این بار مخصوص کودکان طراحی شده اند. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

هفت اختلاف در تصویر مبلمان خانه

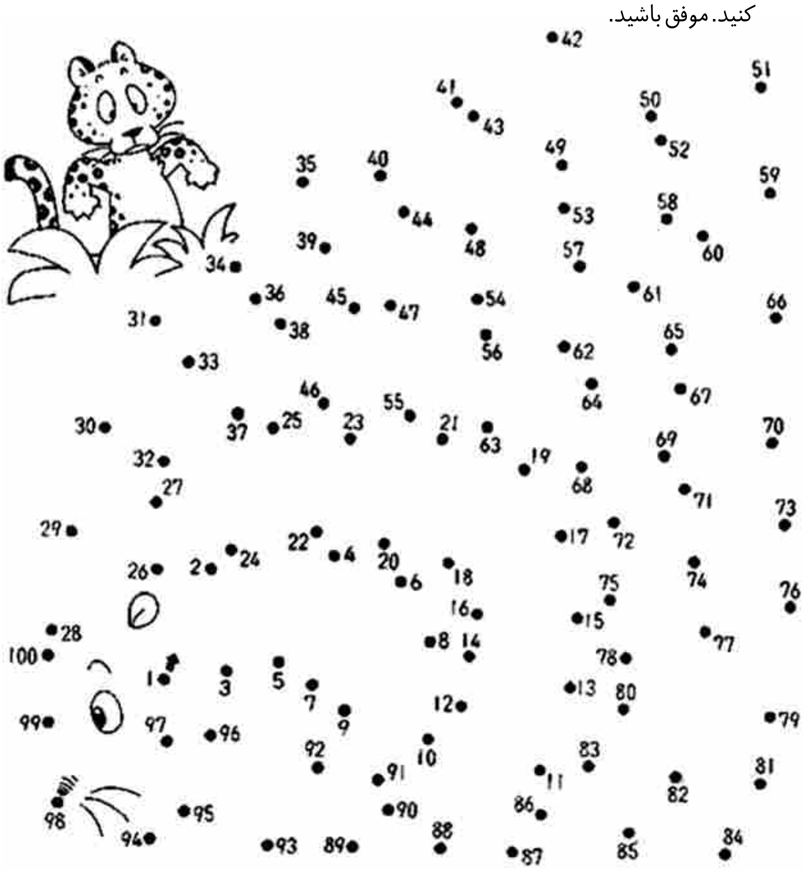
در اینجا قسمتی از یک خانه با شومینه کنار آن نشان داده شده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد.





نقطه به نقطه

این بچه پلنگ معلوم نیست به چه چیزی خیره شده که او را متعجب کرده است. برای یافتن این سوال می بایست نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ به هم وصل کنید. موفق باشید.



وظیفه اصلی قدرت این است که در خوشبختی بشر بکوشد

● هانری دورنان

یک سرگذشت

راه سرنوشت

–مثل اینکه همه یادشون رفته که این زن بینوا از شونزده سالگی به بعد یه روز خوش هم ندیده و حالا باید این حرفا رو بشنوه اون هم از جیگر گوشه مردی که خواهان ازدواج باهاشه!

همه شوکه شده بودند و هاج و واج به "شیرزاد" نگاه می کردند. کسی حتی فکرش را نمی کرد که شیرزاد بخواهد سرزده بیاید و این حرفها را بزند.

رنگ چهره شیرزاد از خشم سرخ و رگ پیشانی‌اش متورم شده بود. تا کسی بخواهد چیزی بگوید، شیرزاد رو کرد به پدرم و گفت:"اگه نمی‌خواین دخترتون رو به من بدین عیبی نداره و قبول می کنم، اما تو رو خدا یه بار دیگه این دختر رو بدبخت نکنین. من تو فاصله‌ای که از راهرو داشتم وارد سالن پذیرایی می‌شدم شنیدم که اون دختر چشم سفید چی داشت می گفت و چطور داشت برخورد می کرد. حالا دیگه خودتون متوجه شدین که قراره با دخترتون چطور رفتار بشه"!

پیدا بود که بغض دارد گلوی شیرزاد را می‌فشرد. دیگر نتوانست به سخن خود ادامه بدهد و با عجله به سمت در خروجی راه افتاد. همه مثل برق گرفته‌ها سر جای خود نشسته بودند. از جایم برخاستم و با حالتی که شبیه به دویدن بود به طرف در خروجی راه افتادم و در حالی که با صدای بلند می گفتم:" شیرزاد، صبر کن، باهات کار دارم!"، اشک می‌ریختم. چند قدمی مانده به در خروجی، ناگهان سکندری خوردم و نقش بر زمین شدم و دیگر چیزی نفهمیدم...

***

هنوز به شانزده سالگی نرسیده بودم که به اصرار پدر و مادرم که شیفته مال و منال یک مرد ۴۶ ساله شده بودند، به عقد او در آمدم. "جواد" از دوستان پدرم در بازار بود و چند بار در حوالی محل کسب پدرم که تولید و فروش خشکبار بود، مرا دیده بود و سپس مرا از پدرم خواستگاری کرد. البته اعتراف می کنم که برق ثروت و زندگی پرزرق و برق او من را هم گرفته بود.

جواد قبلا یک بار ازدواج کرده بود و همسرش را پس از ۲۵ سال زندگی مشترک بر اثر بیماری از دست داده بود. ثمره ازدواج جواد با همسر اولش یک دختر و یک پسر بود که دخترش هشت سال و پسرش پنج سال از من بزرگتر بودند و طبیعی بود که نسبت به من که هم جانشین مادرشان شده بودم و هم از هردوی آنها کوچکتر بودم، چه حسی داشتند. پدرم به شدت مقروض شده بود و حضور جواد که از دوستان قدیمی اش بود و خواستگاری ناگهانی او از من، باعث شد تا پدرم به یاد استفاده از او که از ملاکان و صاحبان تولیدی میوه بود، بیفتد و تنها راه را هم این می‌دانست که مرا به عقد او دربیاورد.

من هم خام شده بودم، اما این بزرگترها بودند که باید وظیفه‌شان را انجام می‌دادند و مرا آگاه می کردند. در این میان تنها خاله‌ام بارها به من گفت:"زندگی کردن با دو تا بچه‌ای که ازت بزرگتر هستن و تو قراره نامادری شون بشی خیلی سخت و جهنّمیه"!

خاله‌ام گاهی توی دلم را با این حرفها خالی می‌کرد، اما صدای او در مقابل نداهای موافق پدر و مادرم که خود را در شرف نیستی و نابودی می دیدند



وقتی موضوع را با خانواده‌ام در میان گذشتم به شدت مخالفت کردند. پدرم می‌گفت:"شیرزاد از مال دنیا هیچی نداره، خانواده ش هم که توی شهرستان زندگی می‌کنن

و تنها راه نجات خود را در جواد می‌جستند، قدرتی نداشت و سرانجام من با عجله زیاد از طرف پدر و مادرم به عقد جواد در آمدم.

از همان روزهای نخست، زندگی ما با فاجعه آغاز شد. دختر و پسر جواد به هیچ عنوان مرا قبول نداشتند و هر روز تمسخرم می کردند. من دختری بی‌تجربه و ۱۶ ساله بودم که از گل کمتر نشنیده بودم. البته جواد سعی می کرد با خوشرفتاری تلخی‌های بچه‌هایش را جبران کند، اما این برای من کافی نبود.خیلی زود شکوه‌ها و شکایتهای من آغاز شد. از طرفی غرولندهای فرزندان جواد روی او تاثیر گذاشت و جواد که مرگ همسرش او را از نظر عصبی بسیار تحلیل برده بود، ناگهان تغییر شخصیت داد و بنای بدرفتاری را با من گذاشت.

جواد مرا کودکی لوس و ننر تلقی می کرد که آمادگی اداره یک زندگی را به عنوان همسر ندارم، اما من خوب می‌دانستم که حتی اگر می‌خواستم هم، فرزندان او اجازه نمی‌دادند در کارهای خانه دخالت کنم. زندگی در چنین فضایی که پر از دعوا و جیغ و داد و فریاد شده بود، واقعا سخت و عذاب آور بود. پدرم از فرصت استفاده کرده و خودش را از ورشکستگی نجات داده بود و همین مساله هم سبب شده بود که جواد با بی‌انصافی تمام به من طعنه بزند و بگوید:"تو فقط به خاطر پول با من ازدواج کردی که پدرت رو نجات بدی"!

پنج سال آن عذاب و زندگی جهنمی را تحمل کردم اما دیگر نتوانستم و بعد از پنج سال، کار ما به جدایی کشید. در مورد مهریه هم باز پدرم و جواد با هم به توافق رسیدند و من برای همیشه از جواد جدا شدم و از آن جهنم بیرون آمدم.

پدرم که کمی عذاب وجدان داشت، بعد از جدایی حمایتم کرد و اجازه داد ادامه تحصیل بدهم. از آنجایی که درس خواندن را دوست داشتم با جدیّت تمام ادامه دادم و در کنکور پذیرفته شدم.

***

–تو صلاح خودت رو نمی‌دونی دخترم، منافع و صلاح پدرت و خانواده‌ت رو هم رعایت نمی کنی. ازدواج تو با "ایرج" که بازاریه، از نظر پرستیژ پدرت و موقعیتش توی بازار اهمیت فوق العاده‌ای داره. بعدش هم، هیچ وجه مشترک و سنخیتی بین خانواده ما و اون پسر شهرستانی که میگی نیست. درسته که از ازدواج اولت یه تجربه منفی داری اما مطمئن باش که من و پدرت بر اساس عقل و منطق همه چیز رو محاسبه می کنیم و دلمون می‌خواد که توی زندگیت بهترینها مال تو باشه!...ترم سوم دانشگاه بودم که متوجه شدم شیرزاد به من عاطفه دارد و فقط زمانی که آگاه شده من قبلا ازدواج کردم پای پس کشیده است. شیرزاد پس از آگاهی از جدایی من دوباره به من نزدیک شد و چند ماه قبل مستقیماً از من خواستگاری کرد. واقعیت این بود که من هم او را پسندیده بودم و پس از آن ازدواج تلخ به نظرم می‌توانستم در کنار شیرزاد به آرامش برسم.وقتی موضوع را با خانواده‌ام در میان گذشتم به شدت مخالفت کردند. پدرم می گفت:" شیرزاد از مال دنیا هیچی نداره، خانواده ش هم که توی شهرستان زندگی می کنن و پدرش هم کارمند ساده‌ای بوده"!پدر و مادرم سخت مخالف بودند و در این میان یکی دیگر از دوستان بازاری پدر از من خواستگاری کرد. به محض اینکه ایرج به خواستگاری‌ام آمد مخالفت خودم را اعلام کردم.

حاضر بودم تاپایان عمرم ازدواج نکنم، اما همسر کسی نشوم که علاقه‌ای به او ندارم. ضمن آنکه بیست و سه سال با هم اختلاف سنی داشتیم. پدر و مادرم اما نمی‌توانستند نظر مرا بپذیرند و فقط می‌خواستند هرطور شده مرا به ازدواج با ایرج مجبور کنند. برای مخالفت با پدر و مادر و پشیمان کردن ایرج از درخواست ازدواجش هیچ راهی به نظرم نمی‌رسید جز اینکه از شیرزاد کمک بخواهم. از او خواستم روز خواستگاری بی‌آنکه کسی در جریان قرار بگیرد کمی دیرتر از میهمانها به خانه ما بیاید. از برادر کوچکترم هم خواستم که وقتی صدای زنگ بلند شد بی‌آنکه بگوید چه کسی پشت در است، آن را باز کند تا ایرج وارد خانه شود...

***

–مهریّه دخترم نباید کمتر از هزار تا سکه طلا باشه. دخترم واقعاً خانم و کدبانوست، نمونه و بی‌همتاست. در ضمن تحصیلات عالیه هم داره و روانشناسی خونده...هنوز حرف پدر تمام نشده بود که دختر جوان ایرج حرفش را قطع کرد و بی‌هیچ مقدمه‌ای با لحن توهین آمیزی گفت: "اه واه واه... دخترتون باید افتخار کنه که قراره همسر پدر من باشه. بعدش هم، همچین می گین روانشناس که انگار ما دیوونه‌ایم و دخترتون قراره بیاد ما رو درمان کنه"!به وضوح متوجه یکه خوردن پدر شدم اما به روی خودش نیاورد و لبخندی زد. قلبم از شدت هیجان توی دهنم می‌زد. صدای زنگ آیفون که بلند شد نفسم توی سینه حبس شد. طبق قرار قبلی برادر کوچکترم در را باز کرد و در جواب پدر که پرسید: "کی بود پسرم؟" گفت: "یکی از دوستام بود بابا!" سپس به حیاط رفت. پدرخطاب به ایرج گفت: "بهتره تصمیم بگیرین، چون من به کمتر از این مهریه راضی نمیشم." این بار تا ایرج بخواهد حرفی بزند دخترش جواب داد: "دخترتون با هزار فیس و افاده می‌خواد قاپ پدرم من رو بدزده!" و بعد رو کرد به ایرج که کاملا مشخص بود خجالت زده شده و گفت: "پاشو بریم بابا. چه خبره هزار تا سکه؟ نه این دختر لیاقت تو رو داره و نه خانواده ش"! هنوز ایرج جوابی پیدا نکرده بود که ناگهان یک صدای جدید توجه همه را جلب کرد. این شیرزاد بود که در آستانه در ورودی ایستاد و با لحنی جدّی و با صدایی بلند که همه بشنوند گفت: امّا من حاضرم با بیشتر از هزار سکه طلا هم از این خانم خواستگاری کنم...

***

شش سال از ازدواج من و شیرزاد می گذرد. هنوز هم بعد از این همه سال وقتی یاد سختیهایی که در زندگی‌ام کشیدم و آن جلسه خواستگاری می‌افتم، زیر لب با خودم می گویم: "سرنوشت راه خودش رو پیدا می کنه!" آری، من و شیرزاد واقعا خوشبختیم!

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

روز پنجم

صبح که از خواب بیدار می‌شوم حس عجیبی دارم. خواب بابک را دیده‌ام که کبوتری در دستش بود و مرا به طرف خود می‌خواند. نمی‌دانم آیا زمان مرگم فرا رسیده است که بابک صدایم می کرد و یا برای خلاصی‌ام بشارت می‌داد؟ نمی‌توانم این تعبیر دوگانه را در ذهنم حلّاجی کنم.

صدای رفت و آمد تانکها و نفربرها بلند شده است و قیل و قال عجیبی از اطراف به گوش می‌رسد. در هیاهو و سر و صدای نفرات عراقی، پریشانی موج می‌زند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. کاش عربی می‌دانستم و می‌فهمیدم چه می گویند و این همه هیجان برای چیست؟! ساعتهای متوالی است که غرش تانکها را که از بالای سرم می گذرند می‌شنوم که همچنان سنگر کوچک مرا تهدید به فرو ریختن می کنند. ناگهان در میان تاریک و روشنی غروب، سکوت همه جا را فرا می گیرد. دیگر نه تانکی رد می‌شود و نه نفربری. صدای گفت‌وگوی این چند روزه از بالای سرم هم دیگر شنیده نمی‌شود. درمانده شده‌ام. چه شده است؟ آیا نیروهای عراقی آنقدر به سمت خاک ایران جلو رفته‌اند که دیگر نیازی به داشتن پایگاه در این جا ندارند؟ یا اتفاق دیگری افتاده است؟

روز ششم

تمام شب را برخلاف شبهای قبل که در میان هیاهوی سربازان عراقی هم می‌خوابیدم، بیدار مانده‌ام. در سیاهی و ظلمات شب چشمانم را بسته‌ام و فقط گوش می‌دهم. هیچ خبری نیست، گویی تخم مرگ و خاموشی بر زمین پاشیده‌اند.

سپیده دمیده است و از میان روزنه، نور ضعیف سحرگاهی را می‌بینم، ولی هنوز سکوت بر همه جا حکمفرما است. ساعت آفتابی من روی زمین حرکت می کند. آخرین جرعه‌های آب توی پوکه را خورده‌ایم، نانی هم تقریباً دیگر نمانده. زخم پایم عفونی شده و دردش طاقتم را طاق کرده. هذیان ذهنی‌ام شروع شده است، با صدایی که خس خس می کند مویه می کنم و تمام خاطرات خوب و بد زندگی کوتاهم را از نظر می گذرانم. پدرم، مادرم، برادران و تنها خواهرم، چه بر سر آنها خواهد آمد؟ خانواده بابک چطور؟ نامزدش چگونه طاقت می‌آورد؟ بعد از ساعتها سکوت هراس آور، صدای خودروهای ارتشی را می‌شنوم. خدای من! باز هم آمدند. عراقی‌ها برگشته‌اند، ولی نه توان فریاد کشیدن دارم و نه توان حرکت. چند خودرو بالای سرم می‌ایستند. ستون نور کوتاه شده است. صدای گفت‌وگوها نزدیکتر می‌شود ولی برخلاف انتظارم کلمات آشنای ترکی و فارسی را می‌شنوم. گوش می‌خوابانم، آیا خواب می‌بینم؟ یعنی واقعاً اینها ایرانی هستند؟

اطمینان پیدا می کنم که اینها نیروهای خودی هستند و درمی‌یابم که قیل و قال روز گذشته نشانه عقب نشینی نیروهای عراقی بود و از ظاهر قضیه برمی‌آید که این موضع باز به دست رزمندگان ایرانی افتاده است. با تمام وجود فریاد می‌زنم ولی صدایم در نمی‌آید و جراحت گلویم سر باز می کند و دهانم پر از خون می‌شود. با مشت به الوار بالای سرم می کوبم، سرم را به سمت ستون نور می‌چرخانم و بی‌صدا فریاد می‌زنم، ولی صداهای بیرون حتی خس خس بیهوده‌ام را هم محو می کند. می‌دانم اگر این فرصت را از دست بدهم، دیگر همه چیز تمام شده است. کبوتر بابک بغ بغو می کند. گویی او هم دارد برای نجاتش تلاش می کند. ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. نوار سربند بابک را از مچم باز می کنم و از انگشتری فیروزه‌اش رد می کنم و آن را به گردن کبوتر می‌بندم و با دستم تا جایی که می‌توانم بلندش می کنم و به سمت روزنه می گیرم و در دلم می گویم بپر... بپر که رهایی من و تو در پریدن توست. کبوتر با تردید بال می‌زند و هنوز دو، سه بار پر نزده روی دستم می‌افتد. اشک از چشمانم می‌جوشد. می‌ترسم این رزمنده‌ها از اینجا بروند و دیگر هیچ راه نجاتی نداشته باشم. کبوتر را باز به سمت روزنه پرتاب می کنم. کبوتر بال می‌زند و بال می‌زند و خودش را به روزنه می‌رساند و سایه بالهایش بر کف سنگر می‌افتد و بیرون می‌رود.

صدای گفت‌وگو می‌آید و یک نوای ملکوتی که اوج می گیرد و روحم را تازه می کند. صدای اذان موذن زاده اردبیلی است که از رادیوی ماشینها پخش می‌شود: "**حیّ علی خیرالعمل... حیّ علی خیرالعمل**" و من مثل همیشه که با شنیدن این نوای سحرانگیز از خود بی‌خود می‌شوم، حالم دگرگون می‌شود و دلم می‌لرزد. چهره خندان بابک را به یاد می‌آورم که کبوترش را در دستش گرفته و به من اشاره می کند. ناگهان صدای همهمه از بیرون سنگر می‌شنوم: "**بچه ها... نگاه کنید، این کبوتر از این سوراخ بیرون آمد. یک انگشتری با نوار به گردنش بسته شده. حتماً کسی آن را بسته، زود باشید بیایید!**" و صدای تقلای چند نفر را می‌شنوم که دارند آوار روی سنگر را کنار می‌زنند و دقایقی بعد آسمان آبی زیبا جلوی چشمم نمایان می‌شود و می‌بینم که چند رزمنده با چشمها و لبهای خندان دارند به من نگاه می کنند.

انسان عاقل از بد گویی ها نسبت به خود استفاده مثبت می کند

● ذرذبانه

بابک جهانبخش

به عنوان بازیگر، نقش خواننده را بازی نمی‌کنم

یکی از مباحث اصلی گپ مفصل ما با بابک جهانبخش درباره ماندگاری‌اش در بازار موسیقی و همچنین بررسی علل حذف برخی خواننده‌های دهه هشتاد از عرصه رقابت بود. حدود یک ساعت و نیم با این خواننده گپ زدیم و بجز این، از مباحث دیگر نظیر خواننده‌های پرفروش بازار، تغییر سبک، گرایش به موسیقی سنتی و داستان پیشنهاد بازیگری‌اش در سریال "عاشقانه" صحبت کردیم.

وحید لشکری

برخی معتقدند مخاطب ترانه‌ها، موسیقی و نوع خواندن بابک جهانبخش در حال کاهش است.

همه می‌توانند انتقاد کنند و حرف زدن راحت است. ایستادن روی استیج و چشم در چشم مردم خواندن، دنیای دیگری دارد. الان در نقطه‌ای هستم که همه حق دارند درباره من نظر بدهند ولی هیچکس جای من نیست.دلیل اینکه سبکم را تغییر نمی‌دهم این است که صدایم احساسی است. بعضی‌ها هم می‌گویند که چرا تو کار اجتماعی نمی‌خوانی؟ صدای من برای خواندن کار اجتماعی مناسب نیست.

در فضایی که ایجاد و بر مخاطب غالب شده، احساس خطر نمی‌کنید؟

نه. چون اوضاع این روزهای بازار موسیقی یک موج است. من اصلاً اهل موج‌سواری نیستم و مثلاً اگر جام جهانی باشد آهنگ نمی‌خوانم یا برای تولد کسی کار تولید نمی‌کنم. نمی‌توانم روی این موجها سوار شوم چون مولف هستم و موسیقی من این است. موسیقی پاپ گستره‌ای دارد که اگر بخواهید خارج از آن گستره کار تولید کنید و متفاوت باشید مردم گوش نمی‌کنند. موسیقی پاپ متفاوت بدون مخاطب را چه کسی گوش می‌کند؟ این نکته را هم باید بگویم که از لحاظ فنی و موسیقی مسیرم را اشتباه نرفته‌ام. این همه قطعه منتشر کرده‌ام که همگی حرفه‌ای تولید شده‌اند که ممکن است برخی از آنها مورد پسند عموم نباشد یا شاید مخاطب، زمانی از من اشباع شود که طبیعی است.

به نظرم نگاه تجاری هم نداری!

اگر بگویم نگاه تجاری نسبت به موسیقی ندارم دروغ است چون کار و زندگی‌ام است. اما به پول فکر نمی‌کنم. اگر جایی بروم بخوانم بلافاصله به آقای خانزاده،مدیر برنامه هایم زنگ نمی‌زنم که فلان اجرا را چند بستی؟! چون برایم کیفیت کار اهمیت دارد.

در بحث ترانه یک نکته جالب برای من این است که با برخی برندهای عرصه کلام و ترانه تا کنون همکاری نکرده‌ای؟

این قضیه به صورت اتفاقی پیش آمده است. یک بار خواستم با یکی از همین دوستان برند کار کنم، اما وقتی ترانه‌سرای مطرح ما کار خوبش را به من نمی‌دهد چطور می‌توانم همکاری کنم؟ نمی‌گویم کاری که ایشان در اختیار من گذاشت بد بود ولی آن چه که باید باشد نبود و این یعنی من نمی‌خواهم با تو کار کنم.

دلیل خاصی داشته است؟

متأسفانه عملکرد تیمی در میان برخی ترانه‌سراها هم گسترش پیدا کرده و اصطلاحاً هر کدام تیم خودشان را در میان خواننده‌ها و آهنگسازان دارند. در حالی که من به آن عزیز اعتماد کردم و دوست داشتم ترانه خوبش را به من بدهد ولی اینطور نشد.

قسمت اول سریال شهرزاد جذاب‌تر بود و این مجموعه را دوست دارم. اصولاً فیلم‌هایی را که داستانشان در قدیم است دوست دارم. یکی از حسرتهای من این است که چرا در قدیم به دنیا نیامدم

خواننده‌های دهه هفتاد می‌گویند که ما جاده صاف کن بودیم و همه مشکلات برای ما بود و خواننده‌های دهه هشتاد به بعد هیچ مشکلی ندارند و کارشان راحت است.

آن خواننده‌ها هم زحمت کشیدند و بیراه نگفتند و من حداقل قدردان آنها هستم ولی ماجرا این است که خواننده‌های دهه هفتاد ما پولشان را در آوردند و سراغ کارهای دیگر رفتند. یکی برج ساز و دیگر بیزنس‌من شد و متأسفانه بعضی از آن دوستان مقابل خواننده‌های دهه هشتاد هم قرار گرفتند. در صورتی که به عنوان بزرگترهای این کار باید کارهای ریشه‌ای انجام می‌دادند.

خودت غیر از موسیقی کار تجاری دیگری نداری؟

گاهی اوقات کارهایی انجام می‌دهم ولی موسیقی کار و شغل اصلی من است. از مشاغل دیگر می‌توانم پول بیشتر در بیاورم اما موسیقی را از دست می‌دهم.

موسیقی سنتی گوش می کنی؟

من اگر صدای سنتی داشتم حتماً سراغ موسیقی سنتی می‌رفتم. کارهای همایون شجریان، سینا سرلک و سالار عقیلی را دنبال می کنم و ارادت ویژه‌ای هم نسبت به استاد محمدرضا شجریان دارم. موسیقی سنتی ما



کلاً یک سر و گردن از هر لحاظ بالاتر است. نشان شوالیه نشان کمی نیست ولی به استاد بزرگ موسیقی سنتی یعنی آقای "شهرام ناظری" اهدا شده است. مسأله این است که ما استاد بزرگ موسیقی پاپ نداریم. در موسیقی سنتی استاد شجریان یا استاد علیزاده و استاد ناظری را داریم که داخل کشور هستند و همه از آنها چیزهای زیادی یاد می گیرند.

این روزها موسیقی تلفیقی از لحاظ جذب مخاطب به رقیب جدی موسیقی پاپ تبدیل شده.

اگر موسیقی تلفیقی رقیب پاپ شده به دلیل نگاه مثبت اهالی پاپ است، چون آن دوستان از موسیقی پاپ برای خودشان برداشته‌اند و موسیقی آنها

زود مردن بهتر از زندگی توأم با گناه و ناامیدی است • امام علی(ع)

جذاب شده است به همین دلیل اهالی پاپ بیشتر مهمان‌نوازی کرده‌اند. گوش مردم از موسیقی پاپ پر است و کارهای تلفیقی برایشان طعم و ذائقه جدید است. خاویار همیشه خاویار است فلافل و بندری همیشه فلافل و بندری است! (خنده) من دوست دارم ماکارونی را با سماق بخورم اما مهم این است که ذات غذا همان ماکارونی است. در نهایت به نظرم همه چیز دوباره به اصل خودش باز می‌گردد. بعید نیست چند وقت دیگر کار راک بشنویم که وسط آن چهچهه سنتی و پایانش تنظیم‌هاوس باشد! (خنده) همه کار انجام می‌دهیم تا مخاطب راضی باشد. اما از این طرف هم خوب نیست و یک مقدار خودمان باید ترمز کنیم. همه را نمی‌توانید راضی کنید به همین دلیل اگر من بخواهم کار تلفیقی انجام بدهم صرفاً در حد یک ناخنک زدن است.

به نظر می‌رسد رابطه‌ات با تلویزیون چندان خوب نیست.

رابطه من با تلویزیون خوب است. اگر آنها به ما لطمه نزنند قدردانشان هستیم! مخاطب حرف من مدیریت یا سازمان صدا و سیما نیست و درباره برخی تولید کنندگان برنامه‌ها صحبت می‌کنم. داستانی که وجود دارد این است که می‌گویند شما به برنامه ما بیایید. با عشق و تلاش بقیه برنامه‌های خودمان را لغو می‌کنیم و به آن برنامه تلویزیونی می‌رویم و می‌گویند که مثلاً یک ویدئو می‌خواهیم از شما بسازیم. ویدئو را می‌سازند و می‌بینید که دقیقاً شما را از طلا به حلبی تبدیل کرده‌اند! بعد می‌گویید پخش نکنید و من به عنوان مهمان به برنامه شما می‌آیم اما دوست عزیزمان گوشی تلفنش را خاموش می‌کند و آن ویدئو را پخش می‌کند! سپس سیر انتقادات به سمت شما می‌آید و باید خرابکاری آنها را با چند کار جبران کنید چون سطحتان را تغییر می‌دهند. حتی حق و حقوق مادی و معنوی آن اثر هم داده نشد. امسال عید هم یک آهنگ دیگر برای تلویزیون داشتم که حق و حقوق مادی و معنوی‌اش داده نشد. آن کار در بخش کارشناسی برنامه "ساعت ۲۵" به عنوان بهترین تیتراژ نوروز امسال انتخاب شد. هیچ جوابی هم نداشتند و من و آقای خانزاده آنقدر سطح پایین نیستیم که بخواهیم به خاطر مسائل مادی دعوا کنیم. من فقط سوالم این است که آن تهیه کننده خودش خجالت نمی‌کشد که پس از هفت ماه به خاطر مسائل مالی حتی عذرخواهی هم نکرد؟ ما همه دستمزدهای عوامل آن کار را خودمان پرداخت کردیم، ولی مسأله بی‌احترامی است و ای کاش می‌گفتند که ما به مشکل خوردیم و پول نداریم! اما با این حرکتها نهایت بی‌احترامی را می‌کنند. من دو سه تجربه بد در تلویزیون داشتم و به همین دلیل زیاد درگیر تلویزیون نمی‌شوم.

برای همین است که در این سالها فقط دو یا سه تیتراژ در تلویزیون داشتی؟



اگر بخواهید تیتراژ بخوانید باید ارزان فروشی کنید. چرا باید سازندگان برنامه‌های تلویزیونی بابت اجرای تیتراژ از خواننده پول هم بگیرند؟ چرا خواننده‌های ما بابت خواندن تیتراژها پول می‌دهند؟ دوستان دیگر پول داده‌اند و همه را بدعادت کرده‌اند و آقای تهیه کننده می‌گوید که فلانی برای اجرای تیتراژ پول هم می‌دهد حالا تو بابک جهانبخش هستی که باش! (خنده) نکته بد دیگر هم این است که بعضی‌ها بابت تیتراژهای تلویزیونی دلالی می‌کنند. صدا و سیما متأسفانه چنین اجازه‌ای را داده و اگر جلوی این روند را نگیرد خودش ضربه می‌خورد. چون هنرمندانی که سطحی در میان مخاطبان دارند با این رسانه همکاری نمی‌کنند و مخاطب را از دست می‌دهند. قبلاً همه چیز خوب بود ولی برخی عزیزان روندها خراب کردند. این ارزان‌فروشی که عنوان کردم صرفاً شامل تیتراژ نیست چون برخی دوستان عزیز در کنسرتهای خارجی ارزان فروشی می‌کنند. راه خراب می‌شود و تهیه‌کننده‌های خارج از کشور فکر می‌کنند که باید پول هم بگیرند. یک بخش از هر چیزی، تجارت و بخش دیگر هم جایگاه است. شما باید جایگاه آدمها را بشناسید و متوجه شوید که آدمها تفاوت دارند.

در حال حاضر به موازات صدا و سیما یک رسانه جدید به نام شبکه نمایش خانگی رونق پیدا کرده است و سریالهای پرمخاطبی دارد. خواننده‌هایی که در این رسانه کار می‌خوانند هم تقریباً همگی موفق می‌شوند. از جمله محسن چاوشی، فرزاد فرزین و فریدون آسرایی پیشنهادی برای این عرصه نداشتی؟

به نظر من خواننده‌های شبکه نمایش خانگی کارهای خوبی تولید می‌کنند و در این رسانه فیلمهای خوبی هم دیدم. قسمت اول سریال شهرزاد جذاب‌تر بود و این مجموعه را دوست دارم. اصولاً فیلمهایی را که داستانشان در قدیم است دوست دارم. یکی از حسرتهای من این است که چرا در قدیم به دنیا نیامدم و این زمان از دنیا نصیبم شد! چون با پیشرفت تکنولوژی احساس در دنیا کاهش پیدا می‌کند. همچنین پیشنهاد بازی در سریال عاشقانه به من داده شده بود. البته از طریق آقای منوچهر هادی نبود و خودم نرفتم و ریسک نکردم.

چرا؟

حضور خواننده‌ها در این سریالها فقط برای استفاده تبلیغاتی است و نقش خوبی به خواننده‌ها نمی‌دهند. به این ترتیب می‌روید می‌بینید که شأن و منزلت شما پایین می‌آید. من ترجیح می‌دهم خواننده بمانم.

یعنی دوست داری یک نقش خاص یا نقش اول داشته باشی؟

اگر روزی بخواهم وارد عرصه بازیگری شوم، نقش خواننده را بازی نمی‌کنم. دوست دارم قبل از ورود به بازیگری، دوره ببینم. فیلم سینمایی "پر پرواز" اوج این داستان بود و شادمهر عقیلی به موقع وارد بازیگری شد و این کار را انجام داد. به خدا ده فیلم به من پیشنهاد شده و گفته‌اند در همه این کارها نقش خواننده را داشته باش! (خنده)



به عنوان سوال آخر، می‌خواهم بدانم دوست داری پسرت آرتا خواننده شود؟

من نمی‌توانم برای آرتا تعیین تکلیف کنم. تنها چیزی که از صمیم قلب می‌خواهم این است که آرتا معروف نشود. دوست دارم اگر مشهور می‌شود مثلاً در پزشکی مشهور شود چون شهرت خوانندگی و هنر و سینما، خودت را از خودت می‌گیرد و مریضی‌های روحی به تو اضافه می‌کند. اگر آن آدم جنبه نداشته باشد پس از یکی دو سال می‌تواند بیمار شود. نوسان در شهرت وجود دارد و همیشه در تیررس و مقایسه و قضاوت هستی.

نگاهی به آخرین ساخته تهمینه میلانی

آخرین ضربه رو محکمتر بزن

علی کیانی موحد

هنگامــی که نــام تهمینه میلانی به عنوان کارگردان یک فیلم شــنیده می‌شــود، مخاطب می‌داند که نه با یک فیلم فمنیستی که با یک فیلم ضد مرد طرف است! سالها است که تهمینه میلانی در قالب یک فعال اجتماعی زنــان خــود را مطرح کرده و آثارش روز به روز فمنیســتی تر می‌شــوند. آخرین ســاخته میلانــی که هنوز روی پرده سینماســت، "ملی و راههای نرفتــه اش" نام دارد. فیلمی که فروش خوبی هم در گیشــه داشــته و به واسطه نام کارگردانش، استقبال خوبی از آن شده.



بازهم کلیشه

داستان فیلم درباره دختری ساده، از خانواده‌ای بسته با بازیگری ماهور الوند اســت. ماهور، دختر کارگردان مطرح سینمای ایران یعنی سیروس الوند است که دو سالی می‌شود به صورت جدی وارد دنیای بازیگری شده و "ملی" چهارمین حضورش در ســینما اســت. "ملی" دختری احساساتی اســت که از کتک خوردنها و به اصطلاح گیــر دادنهای بیش از حد برادر بزرگترش خسته شده و به همین دلیل پس از آشنایی با برادر دوستش، علی رغم مخالفت خانواده،به پیشنهاد ازدواج او جواب مثبت می‌دهد. میلاد کی مرام، بازیگر نقش سیامک است. همانطور که تهمینه میلانی به فیلمسازی ضد مرد مشــهور شــده، کی مرام هم مدتهاست در یک کلیشه خاص فرو رفته: جوانی بی‌اعصاب که همیشه دنبال دعواست و نمی‌تواند بر خشم خود غلبه کند! کلیشــه‌ای که مدتها از حامد بهداد مشاهده کردیم، امروز به کی مرام رســیده. سیامک جوانی است که با یک نگاه عاشق ماهور می‌شود و از خواهرش می‌خواهد که آنها را باهم آشــنا کند. الســا فیروزآذر هم که پای ثابت تمام فیلمهای خاله‌اش هســت. چه نقــش اول و چه مثل "ملی" نقش مکمل ایفا کرده اســت. به نظر می‌رسد اگر میلانی فیلمی نسازد، فیروزآذر هم برای ادامه بازیگری دچار مشکل خواهد شد. "ملی" از کودکی از پدرش و بــرادرش کتک می‌خورده و برای فــرار از خانه‌ای که به آن "دیوانه خانه" می‌گوید، به اولین خواســتگار بله گفته و فرار کرده. جالب آنکه با شــناخت دقیق از برادرش، تصمیم می‌گیرد "ملی" را برای او خواستگاری کند.

داستانی پر از تناقض

از همان روز عروسی رفتار سیامک به یکباره تغییر کرده و از جوانی عاشق پیشه و مدرن به فردی سادیســتی و عصبی تبدیل می‌شود! کارگردان هیچ وقت دلیل این تغییر ناگهانی مشــخص نکرد! پس از مدتی "ملی" مجبور به خانه نشینی می‌شــود و با هر اشتباهی از همسرش کتک می‌خورد و سکوت می‌کند! کتک می‌خورد و می‌ایســتد! کتک می‌خورد و حامله می‌شود! کتک می‌خورد و بچه‌اش ســقط می‌شود! داستان کل فیلم پیرامون کتک زدنهای ســیامک می‌چرخد و دیگر از خانواده غیرتی دختر خبری نیســت که از او دفاع کنند. خانواده دختر اتفاقاً معتقدند حتما اتفاقی افتاده که دخترشان کتک می‌خورد! حتی وقتی دختر در بیمارســتان بســتری می‌شود و پس از ترخیص تقاضــای طلاق می‌کند، خانواده می‌گویند طلاق نگیر، قول می‌دهیم ســیامک آدم شــود! از سوی دیگر خواهر ســیامک در حال خیانت به همسرش است و برحسب اتفاق سیامک فکر می‌کند "ملی" به او خیانت کرده، به همین دلیل او را به بیابانهای اطراف تهران می‌برد که بکشد اما "ملی" با قفل فرمان ضربه‌ای به سیامک زده و پس از کشتن او سوار قطار شده و با خوردن قرص خودکشی می‌کند اما مشــاوری که از اواســط فیلم تنها صدای او را شــنیدیم می‌تواند او را نجــات دهد و فیلم به پایان می‌رســد. به نظر می‌رســید تهمینه میلانی تنها می‌خواســته یک فیلم بســازد، یک فیلم که باز قرار است زنان در آن مظلوم و قربانی به نظر آیند. بازیهای بازیگران به شــدت ضعیف است، بویژه در اوایل فیلم. بازی به شــدت اغراق آمیز ماهور الوند در ابتدای فیلم مخاطب را پس می‌زند. از ســوی دیگر میلاد کی مرام تماشــاگر را یاد فیلم مستانه می‌اندازد. فیلمی که او در آنجا هم یک جوان سادیســتی عاشــق بود! انگار ســکانس به ســکانس آن نقش را در "ملی" تکرار کرده و نخواســته به کلیشــه‌اش دست بزند. سوژه داستان هم بسیار قدیمی است. دیگر امروز خبری از این مدل کتک زدنها و ســکوت کردنها نیســت. اگر هم باشــد آنقدر زیاد نیست که بخواهد دســت مایه کارگردانی اجتماعی ساز شود! شاید اگر اواسط دهه هفتاد و حتی اوایل دهه هشــتاد چنین فیلمی ساخته می‌شــود، داستانش بسیار باورپذیرتر بود تا امروز.

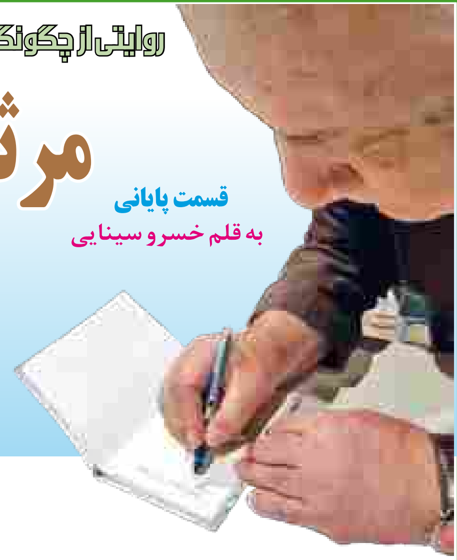
نگاهی دیگر به "ملی"

روایت داســتان هم سرشــار از مشکل و خلا اســت. خرده داستانهایی که میلانی برای پیشــبرد خط کلی فیلم در نظر گرفته، آنقدر کشــش و جذابیت ندارد که حوصله مخاطب ســر نرود و از دقیقه ســی به بعد، مخاطب فقط به این فکر می‌کند که چه زمانی قرار اســت فیلم به اتمام برسد؟! یکی از دوستان خوب من که ســالها برای رادیو نویســندگی کرده و خود منتقدی خوب است، یادداشتی کوتاه برایم نوشت که مکمل این یادداشت شد. نگاه مژگان افروزی به فیلم "ملی و راههای نرفته اش" را در انتهای این نقد، می‌خوانیم:

"به نظر می‌رســد که ســرکار خانم میلانی فقط یک سوژه مثل "مَلی" دیده اســت و تصمیم گرفته فیلم سینمایی بســازد. مردهایی مثل سیامک بیمارتر از این حرفها هســتند که زنی که ســر راهشان قرار می‌گیرد بتواند از دستشان خلاص شــود! معمولا هم اگر کشته‌ای وجود داشته باشد، قربانی زنها هستند. خیلی از این افراد دچار اختلال ســایکوتیک هســتند و مبتلایان به این اختلال بســیار باهوشند و خطرناک. سیامک در مرحله رسیدن به اختلال سایکوتیک بود. مردهایی مثل ســیامک به گونه‌ای همسرانشــان را زندانی می‌کنند که او نمی‌تواند از فردی کمک بگیرد. حتی نمی‌تواند مشــکلش را برای دیگران بیان کند چراکه با هیچکس اجازه رفت و آمد ندارد، یک اسیر تمام عیار. اما در این فیلــم "ملی" موبایل دارد و بیرون رفتن با خواهر شــوهری که قوانین خانواده را زیر پا گذاشــته، جز کارهای روزمره‌اش شــده! اینها فقط قصه‌هایی اســت که میلانی برای رســیدن به نتیجــه مطلوبش کنار هم می‌چیند و واقعیت چیز دیگری اســت. آقای رئیسی به عنوان مددکار با "ملی" حرف می‌زد. در حرفه مددکاری باید تمام مدت در دســترس مددجو بود، ولی حکم قتل مشــخص اســت و یک مددکار به قاتل چه باید بگوید؟ آخرش آقای رئیسی آمد و همه چیز را حل کرد. در حالی که رضایت یا عدم رضایت خانواده مقتول هیچ اعتبار حقوقی نداشــت و پیام نهایی فیلم این بود: اگر زنی تحت فشــار و آسیب بود، می‌تواند با خیال راحت شوهرش را بکشد و قانون هم کمکش می‌کند!"

روایتی از چگونگی دریافت نشان ویژه کشور لهستان

مرثـیّه گمشـــده



قسمت پایانی

به قلم خسرو سینایی

خلاصه قسمت قبل: سرانجام پس از حدود دو دهه فیلم مستند لهستانیها به نام "مرثیه گمشده" با سختیهای فراوان از جمله گم شدن نگاتیوها تا صداگذاری ضعیف، آماده اکران شد همچنین اما تلویزیون علاقه‌ای به پخش آن نداشت و تنها یکی دوبار این مستند خسروسینایی در محافلی کوچک اکران شد و...

مطبوعات سینمایی چون همیشه ترجیح دادند مثل بقیه فیلم هایم درمورد "مرثیه گمشده" هم چندان به خود زحمت ندهند و گویی چنین اثری در سینمای ایران ساخته نشده است! گاهی یکی دو جمله‌ای اینجا و آنجا و در حدود ده سال پیش، در برنامه چهل سال سینمای مستند ایران در پاریس نمایش داده شد اما بازهم "مرثیه گمشده" فراموش شد و درایران خبری از مستند من نبود! گاهی احساس می کنم گویی عمدی در کار هست که مردم دنیا از انسان دوستی و مهمان نوازی ایرانیان بی‌خبر بمانندو...

فقط یک بار دو سه خط نوشته درباره "مرثیه گمشده" در پانویس یک کتاب، اشک رادر چشمانم جمع کرد. کتاب "شاهنامه آخرش خوش است" نوشته استاد باستانی پاریزی، پانویس صفحه ۸۱۶: **"باید فیلم مرثیه گمشده خسرو سینایی رادرباره آوارگان لهستانی دید و آن وقت در این باب تفکر کرد! این اثر از شاهکارهای فیلمسازی مستند روزگار ماست و من آن را در سفارت واتیکان در ایران مشاهده کردم."** برای من همین چند جمله جوابگوی سالهایی است که با "مرثیه گمشده" زندگی کرده‌ام.

نزدیک به یک دهه گذشت تا اینکه در سال ۲۰۰۵ میلادی، عده‌ای لهستانی برای دیدار آرامگاه اقوامشان که در ایران به خاک سپرده شده بودند، به ایران آمدند. کلیسای کاتولیکها از من خواست که به هریک از این افراد، نسخه‌ای از فیلم "مرثیه گمشده" به عنوان یادگاری داده شود. به آنها گفتم چرا به من مراجعه کردید؟ فیلم در اختیار تلویزیون است. گفتند به تلویزیون رفتیم اما همکاری نکردند و به همین دلیل از شما می‌خواهیم اگر امکان دارد نسخه‌های از فیلم را برای ما کپی کنید تا به این مهمانها بدهیم.

من هم نزدیک به پنجاه نسخه از فیلم را بر روی ویدیو کاست کپی کردم. در حالی که کیفیت صدای خوبی نداشت اما آنقدر خوب بود که بتوان به عنوان هدیه به لهستانیها داد! توریستها هم به شدت از این کادو استقبال کردند و آن را با خود به کشورشان بردند و نمی‌دانم کدام یک از آنها با دولت لهستان در ارتباط بود که یکی از نسخه‌های "مرثیه گمشده" به "لخ کاچینسکی" رییس جمهور وقت لهستان رسید و وی هم آن را با علاقه فراوان مشاهده و دستور جالبی صادر کرده بود.

سال ۲۰۰۹ از من درخواست کردند در فستیوال فیلمی در لهستان حضور داشته باشم. با تعجب به دعوت کنندگان گفتم چرا من؟! من که فیلمی برای شما آماده نکرده ام! گفتند شما مهمان ویژه فستیوال هستید. دلیل دعوت را پرسیدم و **گفتند که رییس جمهور از دیدن مستند شما بسیار خوشحال شده و سال ۲۰۰۸ به خاطر این فیلم نشان شوالیه جمهوری لهستان را برای شما در نظر گرفته است.** شما به عنوان مهمان ویژه به این فستیوال دعوت شده‌اید تا نشان شوالیه را دریافت کنید. گویی پس از سالها قرار است خستگی کار از تن من در بیاید. من هم با خوشحالی به لهستان رفته و نشان شوالیه را دریافت کردم. همان زمان هم قرار شد فیلم مشترکی با لهستانیها بسازیم و نقش اول آن بر عهده "عزت الله انتظامی" بود. هرچند ماجرای ساختن یا بهتر است بگویم، نساختن این فیلم هم برای خود داستانی مجزاست چون امروز حدود یک دهه از تفاهم نامه ما گذشته و هنوز خبری از ساخت فیلم نیست! بگذریم... سال ۲۰۱۰ سفارت لهستان در ایران از طرف وزارت فرهنگ لهستان، نشان افتخار هنرمند را به خاطر مستند "مرثیه گمشده" به من اعطا کرد و یکی از مستندسازان لهستانی، فیلمی مستند درباره چگونگی ساخت "مرثیه گمشده" از من ساخت. در حال حاضر هم کپی‌هایی از این فیلم در کتابخانه‌های مهم و مطرح جهان وجود دارد و مردم برای دیدن "مرثیه گمشده" به آن رجوع می کنند.

ظاهرا که به زحمتش می‌ارزید!

بادنیای مجازی

این هفته به خاطر زلزله کرمانشاه، اکثر چهره‌های مطرح دنیای هنر به این موضوع پرداختند که بخشهایی از تصاویر آنها را باهم مرور می‌کنیم.



بانوان سینما، کتایون ریاحی و افسانه بایگان به استان کرمانشاه رفته‌اند تا از نزدیک مرحّمی بر دردهای مردم زلزله زده باشند.



مریلا زارعی هم خود را به چادر زلزله زدگان رساند تا کمک‌های نقدی و غیرنقدی‌اش را مستقیم به آنها برساند



فعالیت نگار عابدی، پرستو گلستانی و فرهاد قائمیان در لباس هلال احمر در کمک به زلزله زدگان کرمانشاه.



نیکی کریمی که خودش در لندن است، کانتینر کمکهایش را راهی کرمانشاه کرد.

بدتر از مرگ آن چیزی است که هر گاه بدان گرفتار آیی آرزوی مرگ کنی

● امام حسن عسگری(ع)

افرادنابینا چه می‌بینند؟

آیا می‌دانید افراد نابینا چه چیزی را در برابر چشمان خود می‌بینند؟ شاید شما نیز مانند بسیاری از افرادی که بینایی طبیعی دارند بارها از خود پرسیده باشید که افراد نابینا چه چیزی را در برابر چشمان خود می‌بینند و از طرف دیگر نیز افراد نابینا از خود می‌پرسند که آیا تصورات آنها و آن چیزی که در برابر چشمانشان دارند با دیگر افراد تفاوت دارد؟! هیچ جواب یکسانی برای این سوالات وجود ندارد زیرا درجات مختلفی از نابینایی وجود دارد. علاوه بر این از آن جایی که "دیدن" اطلاعات بر عهده مغز است، مهمترین نکته این خواهد بود که آیا شخص از همان ابتدا نابینا بوده یا سابقه دیدن داشته است.



نابینا از بدو تولد

ساموئل، که نابینا به دنیا آمده است این تصوّر را که افراد نابینا همه چیز را سیاه می‌بینند، نادرست می‌خواند زیرا می‌گوید، چنین فردی هیچ تجربه‌ای از رنگ سیاه ندارد که آن را با چیزی مقایسه کند. وی می گوید: "هیچ چیزی وجود ندارد". برای شخصی که بینایی سالم دارد درک این موضوع با این کار امکان پذیر خواهد بود: یکی از چشمهایتان را ببندید و از چشم دیگر برای تمرکز روی یک چیز استفاده کنید. چشم بسته چه می‌بیند؟ هیچ. یک روش دیگر این است که بگوییم آرنج شما چه می‌بیند!

کسانی که بینایی خود را از دست داده‌اند

افرادی که بینایی خود را از دست داده‌اند تجربیات



بسیار متفاوتی دارند. برخی می گویند تاریکی مطلق در برابر چشمان آنهاست، مانند اینکه در یک غار تاریک هستند.

برخی دیگر نورهایی را می‌بینند یا توهّمات تصویری روشنی را مشاهده می کنند که می‌تواند از شکل ظاهری اشیا نشأت گرفته باشد یا شکلها و رنگهای بسیار ناواضح و ذرات نورانی.

علاوه بر نابینایی مطلق، نابینایی عملکردی نیز وجود دارد که تعاریف متفاوتی برای آن تعیین شده است. روی هم رفته چیزی که این افراد می‌بینند به شدت نابینایی و شکل این اختلال بصری وابسته است.

نوع دیگری نیز از نابینایی وجود دارد که در آن شخص اشیای بزرگ و افراد را می‌بیند، اما قدرت تمرکز روی آنها را ندارد. این افراد ممکن است رنگها را تشخیص دهند یا افراد و اشیا را در فاصله‌ای خاص و معیّن ببینند، برای مثال می توانند انگشتهایشان را در مقابل صورت قرار بدهند و بشمارند. در مواردی نیز ممکن است درک رنگها از بین برود یا تمام بینایی مات و غیر قابل تشخیص باشد که در افراد مختلف شدت آن متفاوت است. برای مثال برخی نورهای نئونی را می‌بینند که همواره در حال چرخش و روشن است و رنگ آنها مرتباً تغییر می کند.

درک بسیار کم

اشخاصی هم هستند که درک بصری ناچیزی دارند، اما نمی‌توانند تصاویر واضحی را در ذهنشان



شکل دهند. برای مثال این افراد می توانند بگویند که چراغها روشن یا خاموش هستند.

دید تونلی

در این افراد، دید می‌تواند نسبتاً طبیعی باشد و یا نباشد، اما تنها در یک شعاع خاص دید طبیعی خواهد بود.

آیا نابینا در رویاها چیزی می‌بینند؟

شخصی که نابینا به دنیا آمده خواب می‌بیند اما این رویا و خواب شامل تصاویر نمی‌شود. این رویاها می‌توانند شامل صداها، اطلاعاتی راجع به لمس، بوها، مزه‌ها و یا احساسات باشد. از طرف دیگر اگر شخصی بینایی داشته و به هر دلیلی آن را از دست بدهد، خوابهای او می‌توانند شامل تصاویر نیز باشند. افرادی که دارای دید ناقص هستند نیز می‌توانند در خواب تصاویر را ببینند.

شکل ظاهری اشیا در رویا به نوع تاریخچه نابینایی وابسته است. در اغلب موارد دید در رویاها با گستره‌ای از چیزهایی که فرد در طول زندگی خود دیده، قابل مقایسه است. برای مثال کسی که به کوررنگی مبتلاست ناگهان رنگهای تازه‌ای را در خواب نخواهد دید. اشخاصی که بینایی آنها در طول زمان کاهش یافته می‌توانند به همان وضوح روزهای اول خواب ببینند یا مانند شرایط کنونی خوابهایشان حاوی تصاویر مبهم و مات باشد. افرادی که از لنزهای اصلاحی استفاده می کنند نیز تجربه مشابهی خواهند داشت.

درک نور به شیوه غیربصری



نکته جالب این است که برخی از افرادی که کاملاً نابینا هستند می‌توانند نور را به صورت غیربصری درک کنند.

محققان سلولهای ویژه‌ای را کشف کرده‌اند که سلولهای ipRGC نامیده می‌شوند و در چشم موش و انسان یافت می‌شوند. این سلولها در رشته‌های عصبی که سیگنالهای بینایی را از شبکیه به مغز منتقل می کنند، وجود دارند. این سلولها در واقع نور را درک می کنند، اما در دیدن این نورها تاثیری ندارند. از این رو اگر نابینا تنها یک چشمش نیز توانایی بالقوه دیدن نور را داشته باشد، می تواند روشنایی و تاریکی را درک کند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می‌کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با اسمس بفرستند.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

پس چند تا؟

مراد تباشیری، ۴۲ ساله، مجرد، استاد دانشگاه، تهران

من انسانی بسیار جدّی و متفکر هستم و از اعمال لغو و بیهوده گریزان هستم. عمرم را در راه تحصیل علم سپری کرده‌ام و حتی از خانواده پدری و مادری هم منزوی شده‌ام تا فیض بیشتری از علم و کار ببرم. تاکنون هم با هیچ خانمی دوست نبوده‌ام. اینها را عرض کردم تا شناختی داشته باشید. هفته پیش خواب دیدم در کافی شاپی هستم که نزدیک دفتر من است. البته در بیداری هرگز به چنین اماکنی تردد نمی‌کنم. در خوابم لباس راحتی خانه تنم بود. جلو من یک لیوان خیلی خیلی بزرگ بود که تویش چیز غلیظی بود. آن را گارسن کافی شاپ برایم آورد که دختری جوان و خوش سیما بود. لباس راحتی خانه پوشیده بود. پرسیدم این چیه؟ گفت معجون مخصوص. بعد خودش روبرویم نشست و گفت بیا بازی کنیم و گفت یه مرغ دارم روزی سه تا تخم میذاره. پرسیدم چرا سه تا؟ پرسید پس چند تا؟ گفتم از نظر حقوقی باید رویش بحث کنیم تا بدانیم چند تا. آن دختر اخم کرد و رفت. بیدار شدم. این خواب را می‌توانید چاپ کنید چون کسی گمان نمی‌برد من آن را دیده باشم. مشخصات را هم عوض نکنید چون خودم عوض کرده‌ام.

تعبیر: این خواب مستقیماً به یکی از غریزه‌های اصلی شما اشاره می‌کند: نیاز به جفت. خداوند همه موجودات زنده را جفت آفریده مگر چیزهایی مثل آمیب و پارامسی که با نصف کردن هسته خود تولید مثل می‌کنند. انسان که در میان موجودات زنده به بالاترین حد تکامل رسیده است، غریزه جفت‌یابی پیچیده‌تری دارد برای همین است که برخی از انسانها در جفت‌یابی موفق نمی‌شوند. شما به دلایلی که باید سر فرصت بررسی شود، در این زمینه موفق نبوده‌اید ضمناً در ارتباطات خود عبوس شده‌اید[گفت فقط با جنس مخالف عبوس هستم]. همین اصطلاح جنس مخالف، بار منفی زیادی دارد چون می‌گویید مخالف درحالی که خداوند مذکر و مؤنث را برای همدیگر موافق خلق کرده، این ما هستیم که طرف مقابل را مخالف می‌بینیم. شما در این خواب، همه چارچوب‌ها را شکستید و با لباس خانه به کافه رفتید. اجازه دادید آن خانم با آن سر و وضع برای شما معجون بیاورد که مشخص است معجون نماد چیست. او می‌خواهد وارد بازی و شوخی و خنده شود اما شما یکهو یادتان می‌آید که استاد هستید و بازی را به بحث خسته کننده علمی تبدیل می‌کنید. آن دختر هم می‌رود. یاد این بیت افتادم: "امشب بگذر ز فلسفی حرف زدن / چون زان سخنانِ لوسِ لوست خواهم" پیام خواب این است که نیازهای غریزی خود را سرکوب کرده‌اید و حالا که به فکرش افتاده‌اید، راهش را بلد نیستید. [سؤال: آیا تازگی‌ها دختری با شما حرف نزده؟ جواب: یکی از دانشجویانم به بهانه درس زیاد به من پیام می‌دهد]. همین موضوع باعث شده که به خود بیایید و بفهمید دست هر کس در دست کسی است و دست شما در دست خود کار است. پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید.

سجده شکر

مهری بابایی، ۵۲ ساله، بیوه، شاغل، کرمانشاه

بعد از زلزله خواب دیدم خانه‌ام هیچ آسیبی ندیده. در بیداری هم آسیب ندید فقط وقتی که همه چیز می‌لرزید، یک پارچ آب بلوری دارم که داشت از روی کابینت می‌افتاد ولی آن را گرفتم. در خوابم خانه‌های مردم را می‌دیدم که خراب شده بودند. خانه خواهرم را هم دیدم، خاک خالی شده بود. خودش و بچه‌هایش و شوهرش روی خاک نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند. همانجا روی خاک سجده شکر کردم که خانه من سالم مانده. وقتی بیدار شدم، حس کردم دلم گرفته.

تعبیر: این خواب می‌گوید به دلایلی که باید بررسی شود، شما از فامیل و دوستان منزوی شده‌اید و از اینکه تنها هستید، دلگیرید. گمان کنم به خواهرتان رشک می‌ورزید که چرا شوهر و بچه دارد و شما ندارید. در خواب شما آنها روی ویرانه‌های خانه دور سفره بودند و صبحانه می‌خوردند و این یعنی آنها خانواده گرمی دارند. این موضوع برای شما که تنها هستید، دل‌انگیز نیست و شما را حسود می‌کند. برای همین است که برای اینکه به آنها تفاخر کنید، سجده شکر می‌کنید که خانه شما سالم مانده. یاد قصه‌ای افتادم که فکر کنم از سعدی باشد. شهر آتش می‌گیرد. مردی سجده شکر می‌کرد که خانه او آتش نگرفته. صاحبدلی گفت چطور می‌توانی برای سالم ماندن خانه‌ات شکر کنی درحالی همه در مصیبت خانه‌های سوخته خود به سوگ نشسته‌اند! پیشنهاد می‌کنم بررسی کنید که چرا منزوی شده‌اید. علتهایش را از بین ببرید و با فامیل و دوستان بجوشید. انسان موجودی گله‌ای خلق شده و اگر تنها زندگی کند و از جمع دوستان و خویشان دور شود، یک بخش از انسان بودنش خلل پیدا می‌کند.

حشره‌ای که عقاب شد

محمد میلانی، ۲۰ ساله، دانشجو، مشهد

خواب دیدم یک کبوتر لب پنجره‌ام نشست. اولش کمی نگران بود ولی زود رام و داخل شد. به او تعارف کردم روی مبل بنشیند. قبول کرد و نشست. یک شاخه گل سرخ داشتم. آن را توی پیشدستی گذاشتم و تعارفش کردم. کبوتر آن را بر نداشت و خمیازه کشید. یکهو دیدم از لای گلبرگها یک حشره بیرون آمد. پر زد و دور اتاق چرخید. من اهمیت ندادم و یک وقت دیدم آن حشره با هر چرخش بزرگتر می‌شود تاجایی که به یک عقاب بزرگ تبدیل شد و کنار مبل نشست و گل مرا دور انداخت و توی پیشدستی سکه طلا گذاشت. کبوتر آن را برداشت. عقاب هم کبوتر را گرفت و با خودش برد. با گریه از خواب بیدار شدم. خودم تعبیرش را می‌دانم. می‌خواهم تعبیر شما را هم بدانم.

تعبیر: این خواب می‌گوید مبتلای دختری هستید. آن کبوتر نماد آن عشق است. شما در این عشق وارد کارهای رمانتیک شدید و او کمی به شما جذب شد اما حرفهای شاعرانه برای او جذاب نبود و حوصله‌اش را سر می‌برد. خمیازه کبوتر نماد همین واقعیت است. آن حشره نماد رقیب است. رقیبی که اول قدرت و خطری نداشت و شما هم به او اهمیت نمی‌دادید. او جوانی پولدار است و کادوهای خوبی به کبوتر شما تقدیم کرد و چون کمی هم خشن بود و خودش را تسلیم نشان نمی‌داد، دل کبوتر را برد و حالا شما مانده‌اید و یک قلب شکسته و یک کبوتر پریده[گفت من هم همینطور تعبیر کردم اما نه با این دقت. پس من ضعفهایی داشتم که اون کبوتر با عقاب رفت؟] درست است. توصیه می‌کنم خودتان را از نظر شخصیتی قوی کنید و اینقدر زود وابسته نشوید و وقتی هم شکست عاطفی خوردید، ضعف نشان ندهید. یک راز یادتان بدهم: دخترها، جوانان با جنبه و خوددار و قویدل را بیشتر می‌پسندند.

انسان در بازی گاهی می‌برد و گاهی چیز یاد می‌گیرد • الیمیو

گزارش

حاشیه‌های نمایشگاه کتاب فرانکفورت!

ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در آلمان



از یک هفته قبل از شروع به کار نمایشگاه جهانی کتاب فرانکفورت، من در آلمان بودم و در فکر این نمایشگاه، البته من چند سال پیاپی به عنوان خبرنگار این نمایشگاه کتاب را پوشش خبری داده بودم، ولی تاریخ دقیق شروع به کار آن را یادم رفته بود، تا اینکه در رسانه‌ها زمان آغاز به کار آن را خواندم و در اولین روز نمایشگاه حاضر شدم؛ البته اتفاقات حواشی نمایشگاه کتاب فرانکفورت امسال بسیار جالب بود، ولی وقتی نشریات این تاریخ را در ایران مطالعه کردم، دیدم رسانه‌های وطنی تنها به گزارشات رسمی و خبری توجه کرده‌اند و این شد که دست به کار شدم تا این گزارش متفاوت و کاملا اختصاصی را به شما خوانندگان عزیز تقدیم کنم.

رسانه‌های آلمانی بــه محض افتتاح نمایشگاه در معرفی آثار نویسندگان حاضر در نمایشگاه، بخصوص نویسندگان فرانسوی صفحه‌هایی را به ایــن موضوع اختصاص داده بودنــد و چند صفحه گزارش هم از اینکه نویسندگان کلاسیک و مدرن دارای اثر در این نمایشگاه در چه شهرهایی زندگی می‌کرده‌اند ونام کتابهایشان چیست نوشته بودند. به طور مثال کتاب معروف **"مادام بواری"** که جزو شاهکارهای نویسندگی در جهان شناخته می‌شود و توسط "گوستاو فلوبر" نوشته شده ،در شهر کوچک و زیبایی که به خاطر همین کتاب معروف شــده و در ۸ کیلومتری پاریس قرار دارد نوشته شده است. البته بعدها "کلود شــاب رول" کارگردان معروف بین‌المللی درباره مادام بواری فلوبر فیلمی ســاخته اســت. یا اینکه کتاب "امیل زولا" به نام "ژرمینال" در روستایی با ۱۴ هزار سکنه نوشته شده است. از ژرمینال چند سال پیش فیلم معروفی هم ساخته شده که بسیار جالب و دیدنی بود و صحنه‌های فیلم در مرز این روستا با بلژیک فیلمبرداری شده بود. جریــان نگارش کتــاب ژرمینال هم بــه اعتراض بــزرگ کارگرانی مربــوط بود کــه در معدنی در شــرایط بســیار ســخت کار می‌کردند و آلودگی هوای معدن باعث کشته شدن بسیاری از دوستان کارگرشان شده بود و زولا آن هوا را هوای شیطانی نامیده بود و در ســال ۲۰۱۲ یونســکو محل معدن را جــزو آثار ملی ثبت کرد همچنین کتابهایی نظیر بینوایــان **ویکتور هوگو** و چنــد کتاب دیگر که در شهر پاریس و اطراف آن ماجراهایش رخ داده بود

یک استاد جوان زبان انگلیسی به نام خانم دونالئون کــه هم اکنــون از معروفترین نویســندگان کتابهای پلیســی دنیاست، در حاشیه نمایشــگاه برای نخستین بار افشا کرد که قبل از انقلاب به سربازان و افســران حاضر در اصفهان زبان خارجی تدریس می‌کرده است

و محــل آنها به نام کتاب معروف شــده‌اند و حالا توریستهای بسیاری از آن مناطق بازدید می‌کنند. همانطــور کــه گفتم من چند ســال اســت که این نمایشــگاه و خبرهایش را دنبال می‌کنم و امســال وقتی به نمایشــگاه رفتم با خانــم **"دونالئون"** که او هم همیشه جزو اولین کســانی است که همه ساله از نمایشگاه فرانکفورت دیدن می‌کند روبرو شدم، ولی امســال این خانم به مسئله خیلی جالب توجهی در کنار نمایشــگاه اشــاره کرد و گفــت: من قبل از انقلاب ایران در سال ۱۹۷۸ در اصفهان بودم و بعد از انقلاب از ایران خارج شدم.

او ادامه داد: در اصفهان من اســتاد زبان انگلیســی یک شــرکت آمریکایی ـ ایرانی بــودم که کارش ســاخت هلی کوپتر بود و من به سربازان و افسران جوان آمریکایــی و ایرانی زبان آموزش می‌دادم و تجربه‌های آن زمان و کار در کنار افســران خلبان باعث شــد که من نویسنده شــوم، آن هم نویسنده سریالهای پلیسی!

بد نیســت بدانیــد که هم اکنــون در تلویزیونهای آلمان، سریالهای پلیسی خانم دونالئون طرفداران زیــادی دارد و او اگرچــه متولــد آمریکا و شــهر نیوجرســی اســت، ولی در اروپا بیشــتر شــناخته می‌شود تا آمریکا!







دونا لئون دوران جوانی در اصفهان استاد زبان بود

ناگفته‌های گردان زنان داعش

گردان الخنساء متشکل از زنان عضو داعش در فوریه سال ۲۰۱۴ در شهر الرقه ایجاد شد. این گردان یکی از مهم ترین گردان های فعال در حوزه مسایل اجتماعی در داعش بود که مدت‌ها در مناطق تحت سلطه داعش فعالیت می کرد... این گردان بعد از آن تشکیل شد که مخالفان دولت سوریه عملیاتی تروریستی را با پوشش زنان در مناطق تحت سلطه داعش انجام دادند. این گردان از مجموعه‌های مختلفی نظیر ام ریحان یا ام عمارهٔ تشکیل شد. مأموریت ام عمارهٔ جذب عناصر مبارز و زنان و دختران نوجوان از اروپا در فضای مجازی بود... در ژانویه ۲۰۱۵ اولین بیانیه این گردان تحت عنوان "زنان دولت اسلامی" منتشر شد که در آن از نقش زنان در سازماندهی جدید داعش خبر می‌داد. در همان سال سندی با عنوان "زنان در دولت اسلامی، توضیح و بررسی شرایط" منتشر شد. در این بیانیه آمده بود که سن شرعی ازدواج دختران جوان با عناصر تروریستی داعش ۹ سال است!



ندی القحطانی زن سعودی ملقب به **اخت جلیبیب** مورد اعتمادترین زن در نزد **ابوبکر البغدادی** سرکرده داعش، مسئولیت تأسیس گردان الخنساء را در شهر الحسکه بر عهده گرفته بود. او در کنار "ریما الجریش" ملقب به ام معاذ این مسئولیت را دنبال می کرد. ریما مسئول جذب زنان و دختران از طریق فضای مجازی بود.

یکی دیگر از قوی‌ترین زنان حاضر در گروه تروریستی داعش، **ام سلیمان** زنی عراقی بود که



مسئولیت فرماندهی **"الحسبة النسائیة"** در استان دیرالزور سوریه را بر عهده داشت. در موصل این مأموریت بر عهده **ام الولید** بود که اصالتی ازبک داشت و بیمارستان ابن سینا را به عنوان مقر فعالیت خود انتخاب کرده بود. از مهم‌ترین زنانی که برای تروریست‌های زن داعش فتوا صادر می کردند هم، **ایمان البغا** بود. ایمان در سال ۲۰۱۴ بعد از کنار گذاشتن تدریس در دانشگاه الدمام عربستان سعودی به گردان الخنساء پیوست تا یکی دیگر از کسانی باشد که از زیر پرچم وهابیت سعودی به داعش پیوسته و به یکی از عناصر تأثیرگذار آن تبدیل شد. او نیز مسئولیت جذب نیروهای جدید از طریق فضاهای مجازی و سایت‌های اجتماعی را بر عهده داشت. دختر او به نام **احلام الزعیم** نیز به عنوان شاعر داعش فعالیت می کرد. یکی دیگر از زنان خارجی که در این گردان مشهور شد، تالی جونز خواننده رپ انگلیسی بود که نام خود را "ام حسین" گذاشته بود.

پیوستن به این گروه تروریستی نیازمند داوطلب شدن در اردوهای آموزشی شامل دروس دینی، آمادگی جسمانی و استفاده از سلاح بود و هر فردی که در گردان‌های الخنساء عضویت داشت در قبال سوءاستفاده های جنسی و توهین و خشونتها، حقوق ماهانه دریافت می کرد و تابعیت خارجی یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های افزایش حقوق بود.

زنان تروریست همواره با خود سلاح و دستبند و بی‌سیم حمل می‌کردند. از مأموریت‌هایی که بر عهده این زنان گذاشته می‌شد، نظارت و بازداشت و مجازات زنانی بود که مخالف دستورات داعش عمل می کردند. آنها همچنین زنان شهروند مناطق مختلف را برای بهره کشی‌های جنسی سرکردگان و تروریستهای داعش می ربودند... **زن در ادبیات مبارزاتی داعش تنها یک مبارز نبود، بلکه یک همسر و خدمتکار و نامه رسان و صادر کننده احکام ضد زنان و اجرا کننده این حکمها بود.**

در سال ۲۰۱۵ آکادمی انگلیسی گفت‌وگوی استراتژیک پژوهشی را انجام داد و در آن تعداد مبارزان زن فعال در گروه تروریستی داعش را ۵۵۰ نفر دانست که بیشتر آنها تابعیت‌های اروپایی و غربی داشتند. در سال ۲۰۱۶ تعداد عناصر وابسته به گردان الخنساء تنها در شهر الرقه بالغ بر ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر بود که نیمی از آنها خارجی بودند.

گزارش‌های بین‌المللی و منطقه‌ای نشان می‌دهد که داعش حتی برای جبران کمبود نیروهای خود از زنان استفاده می کرد و حدود یک سوم از نیروهای داعش را زنان تشکیل می‌دادند. آنها آموزش‌های نظامی را برای شرکت در مبارزات دریافت می کردند. روزنامه الشرق‌الاوسط در شماره ۲۴ آوریل سال ۲۰۱۷ اعلام کرد که میزان مشارکت زنان و دختران نوجوان در این گروه بالغ بر ۵۵ درصد از مجموع مبارزان آنها شده است.

البته‌انگیزه‌های پیوستن زنان به داعش متعدد بود. سوزان شروتر کارشناسان آلمانی در این رابطه می‌نویسد که جذب زنان در داعش در نتیجه تصورات وحشیانه آنها و با هدف جستجوی یک زندگی متفاوت و خشن صورت می گرفت. برخی از این افراد خود را بخشی از روند گسترده جهانی می‌دانستند و معتقدبودند که جهان را به صورت کامل تغییر خواهند داد!

روزنامه آمریکایی نیویورک تایمز در سال ۲۰۱۵ در بررسی این انگیزه‌ها به استدلال های سه تن از زنان منتسب به گردان های الخنساء پرداخته و به نقل از یکی از آنها می‌نویسد: انگیزه من از این کار پول و بویژه قدرت بود. برخی متخصصان و روان‌شناسان معتقدند که تشکیل گردان الخنساء به عنوان روزنه ای برای برخی زنان محسوب می شد که به دنبال خشونت وتسلط بر زنان دیگر هستند.

پروژه "صوت و تصویر" ۲۷۸ مورد ازدواج اجباری مبارزان خارجی با زنانی که بیشتر آنها کمتر از ۱۸ سال سن داشتند را مستند کرده است. اما در برخی موارد دختران که مظنون به ارتباط با عناصر داعش شده اند، همان شب ازدواج فرار کرده یا خودکشی کرده اند!



کسی که فکر نمی کند، به ندرت دم فرو می بندد • نیوتن

سعید برخورداری، دروازه بان تیم ملی هندبال

آیدا درخشانی

عابدزاده الگوی من است

نامش در میان برترین دروازه بانان جام جهانی ۲۰۱۵ ثبت شده است دروازه بان خوش استیل و خوش برخورد اصفهانی که در این شماره با او گفت‌وگو کردیم.



کمی از گذشته و حال بگویید.

متولد ۱۳۶۸ هستم و لیسانس تربیت بدنی و کارشناسی ارشد مدیریت تربیت بدنی دارم. از ۱۱ سالگی به ورزش هندبال علاقه مند شدم و در ۱۴ سالگی به صورت حرفه ای در تیم بازی کردم. تا امروز در همه رده های سنی در تیم ملی حضور داشتم.

چرا هندبال؟

به این ورزش در رده دبستان و راهنمایی در اصفهان خیلی توجه می‌شد و شاید برایتان جالب باشد که هندبال در رده های پایه از فوتبال پرطرفدار تر است. من هم این طور با هندبال آشنا شدم و تشویقهای خانواده و بویژه برادرم باعث شد آن را جدی تر پیگیری کنم. یکی از برادرهایم هندبال بازی می کرد که مشوق اصلی من هم بود، اما به صورت حرفه ای ادامه نداد.

فرزند چندم خانواده اید؟

فرزند آخر و سه برادر بزرگتر از خودم دارم.

رابطه شما با برادرها چطور است؟

خیلی خوب. البته سال گذشته برادر بزرگم دچار گاز گرفتی شد و به رحمت خدا رفت. در آن زمان مسابقات جام ملتهای آسیا بودم که از بازی رده بندی به بعد تیم را همراهی نکردم و به ایران برگشتم.

به ورزشهای دیگر هم علاقه داشتید؟

من به بسکتبال و دروازه بانی فوتسال علاقه زیادی داشتم و همیشه حس می کردم می‌توانم دراین دو ورزش موفق باشم، اما آنقدر در دنیای هندبال غرق شدم که دیگر به این دو رشته فکر نکردم.

الگوی ورزشی خاصی هم دارید؟

از کودکی به احمدرضا عابدزاده خیلی علاقه داشتم و در هندبال هم دروازه بان تیم ملی فرانسه و سوئد از الگوهای من هستند.

در حال حاضر کجا بازی می کنید؟

فولاد مبارکه سپاهان. روزی دو ساعت همراه با تیم و دو ساعت به صورت انفرادی تمرین می کنم تا آمادگی خودم را حفظ کنم.

چرا شهرت در هندبال کمرنگ است؟

به خاطر بی توجهی رسانه ها. امیدوارم با درخشش و پیروزی های پی در پی که در آینده هم می‌توانیم داشته باشیم، توجه رسانه و مردم دوباره به ما جلب و این رشته پرطرفدار بیشتر دیده شود.

در سال ۹۵ ناکامی های فراوانی دست به گریبان تیم بود که باعث شد از سهمیه المپیک، سهمیه های جهانی جوانان و نوجوانان و از همه مهمتر وایلد کارت مسابقات جهانی فرانسه باز ماندید. چرا؟

در رابطه با وایلد کارت دلایلی بود که هیچوقت هیچکس نفهمید. قرار بود سهمیه ها ۵ تا از آسیا باشد، ولی یکباره گفتند ۴ تا. رده های پایه که خیلی می‌توانستند موثر باشند، در کمال تعجب سهمیه جهانی نگرفتند! هندبال ایران متاسفانه کمی از رشد خودش فاصله گرفته و فقط و فقط تلاش ورزشکاران و توجه مدیریت کلان ورزش می‌تواند آن هندبالی را که توقع داریم بسازد.

دستمزدهای شما به چه صورت است؟

چند سالی بود که رشد خیلی خوبی داشت، بخصوص در رده ملی راضی کننده بود. اما با فاصله گرفتن اسپانسرها دستمزدها هم سیر نزولی پیدا کرد. حالا هم بچه ها از خیلی تیمها طلب دارند که روز به روز هم بیشتر می‌شود. موعد پرداختی ها گذشته و هنوز دستمزدی دریافت نکرده‌اند. البته این مدل مشکل اقتصادی در همه رشته های ورزشی دیده می‌شود.

تنها افتخار تیم ملی هندبال بزرگسالان ایران به چه زمانی برمی گردد؟

سال ۲۰۱۰ نایب قهرمانی آسیایی بازی های گوانجو که بنده نیز تیم را همراهی کردم. همچنین صعود به جام جهانی در مسابقات مقدماتی بحرین که خدا را شکر می کنم به عنوان یک عضو کوچک در بهترین روزهای هندبال و گرفتن بهترین مقامها در کنار تیم بودم. از جمله افتخارات دیگر من کسب قهرمانی آسیا در رده نوجوانان و جوانان است.



از خارج از ایران پیشنهادی داشتید؟

دو سال پیش از کشور اسپانیا پیشنهاد داشتم که به علت دانشجو بودن و اینکه بیشتر از یک ماه نمی توانستم از ایران خارج شوم و مشکلات سربازی، مجبور شدم آن را رد کنم. در حال حاضر هم با پایان خدمت سربازی اگر پیشنهادی از خارج از ایران داشته باشم، دلم می‌خواهد شانس خودم را دوباره امتحان کنم.

دوران مدرسه پسر شیطانی بودید؟

بله تقریبا. یکی دوبار هم از دیوار افتادم و دستم شکست.

شغل مورد علاقه شما در کودکی؟

مهمانداری هواپیما را دوست داشتم ولی حالا دیگر نه.

الان جایی بجز هندبال مشغول به کار هستید؟

بله، رستوران فست فود دارم. البته خودم آشپزی نمی کنم و اصلاً علاقه ای هم ندارم.

چقدر مشهوری؟

شاید کم نباشد، ولی مطمئنا زیاد هم نیست. شاید بین آنهایی که جامعه هندبالی ها را بیشتر می‌شناسند مشهور باشم.

اولین جایزه ورزشی شما چه بود؟

در ۱۱ سالگی بهترین دروازه بان استان خودمان شدم و یک لوح و کاپ ورزشی کوچک گرفتم.

فوتبال ایران را دنبال می کنید؟

بله خیلی زیاد و طرفدار سپاهان هستم.

اگر فقط ۲۴ ساعت دیگر زنده باشید، چه کار می کنید؟

کار خاصی انجام نمی دهم، فقط به زندگی‌ام ادامه می‌دهم.

اگر سه هزار میلیارد تومان داشته باشید، چه کار می کنید؟

فکر می کنم بیشترش را کمک کنم.

زمان آرامش چه کار می کنید؟

موزیک گوش می‌دهم و قهوه می‌خورم.

در یک جمله اگر بخواهید موفقیت را توصیف کنید...

آدمی که سختکوش و پر تلاش است همیشه برای رسیدن به هدفش می‌جنگد.

فریدون زندی و مربیگری در آلمان

سعید اکبری

در آلمان مربیگری نمی کنم

یکی از ستاره‌های فوتبال ایران که به خاطر مصدومیّت ناگهان فوتبال را کنار گذاشت، امروز به عنوان مربی در تیمهای پایه آلمان مشغول فعالیت است. با فریدون زندی از نحوه کارش و روزگار بعد از خداحافظی حرف زدیم...



روزهای دور از ایران چطور می گذرد؟

وقتی مدرک مربیگری B خود را در آلمان دریافت کردم ،برای اینکه بتوانم در کلاسهای A شرکت کنم، باید یک سال در باشگاهی فعالیت کنم. این شانس را داشتم که بتوانم به سنت پائولی ملحق شوم. فعلاً کنار این باشگاه هستم و پس از آن در کلاسهای A شرکت می کنم.مرحله بعدی هم گرفتن مدرک پرولایسنس (بالاترین سطح مربیگری)است که هر کسی شانس دریافت آن را ندارد.

ولی یکی مثل وحید هاشمیان چنین مدرک معتبری را دریافت کرده است .

دقیقاً. وحید هاشمیان خیلی تلاش کرد تا توانست این مدرک را به دست بیاورد. قطعاً من هم باید تلاش زیادی کنم. این بالاترین درجه مدرک مربیگری در آلمان است به همین دلیل واقعا سخت می گیرند. مربیان برای نشستن روی نیمکت بوندسلیگا هم به پرولایسنس نیاز دارند .

ناگهان ایران را ترک کردی. چه شد تصمیم گرفتی بروی؟

وقتی نتوانستم در تیمی بازی کنم که البته فکر می کنم در نهایت به صلاحم شد، تصمیم گرفتم تا به آلمان بروم و آموزشهای مربیگری را در این کشور ببینم. همانطور که می‌دانید در آلمان سن مربیان پایین و پایین تر می آید و به مربیان جوان بهای زیادی می‌دهند. شما نگاه کنید مربی هوفنهایم یا شالکه چند ساله هستند، اولی ۳۰ ساله است و دومی ۳۲ ساله . در فوتبال آلمان مربیگری از بازیگری جدا شده است. یعنی اگر شما فوتبالیست باشی، حتماً قرار نیست مربی باشی. بلکه مربیان از سنین پایین آموزش می‌بینند و جلو می‌روند؛ اتفاقی که دقیقاً برای این مربیان افتاده است. شاید در آینده بیشتر و بیشتر شاهد این مسئله باشیم .



و در این فوتبال چقدر می توانیم خوشبین باشیم که چهره‌هایی مثل فریدون زندی بتوانند به بوندسلیگا برسند و روی نیمکت بنشینند؟

راستش من الان به این چیزها فکر نمی کنم. روزی که برگشتم آلمان هدفم این بود بتوانم با تجربه شوم و کار یاد بگیرم. این خیلی مهم است. در آلمان واقعاً شرایط خوبی برای آموزش مربیان وجود دارد. همه امکانات لازم اینجا وجود دارد و خودتان باید تلاش و کوشش کنید.

آیا سنت پائولی از شما نتیجه می‌خواهد؟

ببینید برنامه ما در سنت پائولی مشخص است. اول اینکه ما نمی‌توانیم از لیگ خودمان بالا بیاییم چون در لیگ بالاتر تیم داریم. دوم اینکه باشگاه به دنبال کشف استعداد است. سنی که ما با آنها کار می کنیم، دقیقاً سنی است که می‌توانیم چیزهای لازم را به آنها آموزش بدهیم. تازه سن و سال بازیکنان من نسبت به اکثر تیمها دو سال پایین است. سعی می کنیم به بازیکنان چیزهای مورد نظر را یاد بدهیم و این مهمتر از هر چیز دیگری است.

شرایط کار در آلمان باعث شد تا به استقلال بازنگردی؟ شایعات زیادی درباره حضورت در کنار وینفرد شفر شنیده می‌شد .

راستش من در حال حاضر فقط و فقط به دنبال یادگیری هستم و به این فکر نمی کنم که بخواهم به ایران بیایم و مربی شوم. از جایی که هستم راضی هستم و در کارم استقلال دارم. در تیم جوانان سنت پائولی واقعاً شرایط کار برایم مهیاست و حتی این شانس را دارم که به کادر بزرگسالان بروم. اینجا جای پیشرفت وجود دارد و شما هر چقدر خوب باشید به همان اندازه موقعیت در اختیارتان قرار می گیرد.

خیلی‌ها نگران شرایط استقلال هستند. فکر می کنی این باشگاه بتواند دوباره قدرت گذشته‌اش را به دست بیاورد؟

شما مطمئن باشید شرایط استقلال اینطور باقی نمی‌ماند. من زیاد در جریان اتفاقات باشگاه نیستم، ولی می‌دانم همه تلاششان را می کنند تا تیم نتیجه بگیرد. آقای منصوریان هم در استقلال خیلی تلاش کرد. او از دوستان خیلی خوب من است و تصور می کنم اگر می‌ماند، موفق می‌شد. منصوریان مربی خوبی است و قبلاً این را نشان داده است. قطعاً امسال مشکلشان در مسایل بدنی بود. وقتی تیمی شروع خوبی ندارد یعنی از نظر بدنی مشکل دارد. استقلال سال قبل هم این مشکل را داشت پس شما باید مشکل استقلال را در فصل بدنسازی جستجو کنید .

فکر نمی کنی زود از دنیای بازیگری خداحافظی کردی؟

نه، من اتفاقاً معتقدم در بهترین زمان ممکن فوتبال را کنار گذاشتم.

از تصمیم خود پشیمان نشدی؟

نه، بعداً اتفاقات طوری پیش رفت که دیدم چه خوب شد بازی نکردم. راستش دو فصل قبل می‌خواستم به استقلال برگردم، ولی شرایط جور نشد. آن فصل شرایط استقلال هم خوب پیش نرفت. راستش دوست نداشتم درگیر مسایل حاشیه‌ای باشم و به صلاحم بود که فوتبال را کنار بگذارم و آن سال بازی نکنم .

با پیراهن تیم محبوبت هم خداحافظی نکردی. از این اتفاق ناراحت نیستی؟

خب هر بازیکنی دوست دارد با پیراهن تیم محبوبش خداحافظی کند، ولی شرایط جور نبود و من هم خارج از زمین از فوتبال خداحافظی کردم. برای خیلی از بازیکنها این شرایط پیش می آید، برای من هم پیش آمد. حسرت نمی‌خورم و ناراحت نیستم. خیلی زود وارد دنیای مربیگری شدم و هر روز دوست دارم چیزهای زیادی یاد بگیرم .

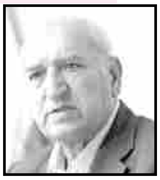
فکر می کنی بازیکنان جوان برای پیشرفت چه تصمیماتی بگیرند بهتر است؟

در ایران بهتر به آنها پول می‌دهند ولی قطعاً پیشرفت در اروپاست .بله، رفتن به اروپا بهترین راه برای پیشرفت بیشتر است. همانطور که می‌دانید در ایران به بازیکنان جوان نسبت به اروپا بهتر پول می‌دهند. بازیکنی که در فوتبال ما پدیده شده قرارداد بالا می‌بندد، ولی اگر به اروپا بیاید، پول کمی دریافت می کند. شاید این مسئله باعث می‌شود که اکثر آنها تصمیم بگیرند در ایران بمانند، ولی هر بازیکنی که به اروپا برود می‌تواند پیشرفت کند. بهترین تصمیم را سردار آزمون گرفت. الان شکاری هم به روسیه رفته است. وقتی بازیکن هفده، هیجده ساله است باید به اروپا برود، ولی اگر سن و سالش بالا برود دیگر برایش سخت است که ترانسفر شود چون در سن و سال کم بازیکن قدرت یادگیری دارد نه وقتی که ۲۴ سالش شده و سن وسالش بالا رفته است.

همیشه تصمیم گیری درست حاصل تجربه است • آنتونی رابینز

دردسر بازنشستگان ورزش

با اجرایی شـدن قانون منع بازنشستهها از ادامه کار برخی از روسـای فدراسیونهای ورزشی احتمالاً باید از سمت خود کنـار بروند. قانون منع بــه کارگیری افراد بازنشسـته در سـمتهای دولتی که به گفته رئیس سازمان بازرسی کشور بایـد از ۲۰ آبان به اجرا درمی آمد، هنوز در ورزش کشـور اجرا نشده است. روز یکشنبه نمایندگان مجلس هم به این ماجـرا ورود و بـر اجرای قانون تأکید کردنـد. با این وضع باید دید که وزارت ورزش در قبال روسـایی که بازنشسته هستند اما هنوز بر مسند ریاست فدراسیونها نشستهاند، چه موضعی خواهد داشت و آیا در روزهای آینده باید در انتظار تغییرات در رأس چند فدراسیون باشیم ؟



مشحون از بسکتبال رفتنی است؟

محمود مشـحون، رئیس ۷۶سـاله فدراسـیون بسـکتبال که دو سال قبل با مجوز هیأت دولت توانسـت بـار دیگر کاندیـدای انتخابات این فدراسـیون شـود و برای چندمین دوره متوالی به کارش ادامـه دهـد، یکی از روسـای بازنشسـته ورزش بهشـمار میرود. با اینکه رئیس فدراسیون بسکتبال اعلام کرد که هنوز هیچ ابلاغی بابت منع او از ادامه فعالیت به دسـتش نرسـیده، اما به نظر میرسد با اجرای قانون منع بازنشستهها از حضور در سمتهای دولتی، رئیس فدراسیون بسکتبال باید از سـمتش کنار برود. هنوز دو سال از دوره ریاست چهار سـاله محمود مشحون باقی مانده و باید دید وزارت ورزش چه تصمیمی درباره او میگیرد.



بهرام شفیع و احتمال کنارهگیری

بهـرام شـفیع، رئیـس ۶۱ سـاله فدراسـیون هاکی که سالهاسـت اداره ایـن فدراسـیون را برعهـده دارد، اخیراً دوره ۴سالهاش به اتمام رسیده اما برای انتخابات پیش رو هم ثبتنام کرده است. این گزارشگر قدیمی ورزش در مصاحبهای اعلام کرده به کارش ادامه میدهد و شاید دو سال دیگر کنار برود

شرایط خسروی وفا، صبور و مقصودلو چیست؟

سه تن از روسـای دیگر فدراسیونها نیز بازنشسته محسوب میشـوند. **محمود خسرویوفا** (رئیس فدراسـیون جانبـازان و معلولیـن)، **محمدعلی صبور** (رئیس فدراسـیون سـهگانه) و **محمدرضا مقصودلو** (رئیس فدراسیون کبدی) بازنشستگانی از نهادهـای مختلف هسـتند که البتـه برای باقی ماندن در سمتشـان مجوزهایی ارایه دادند. دوره مدیریت صبور در فدراسـیون سهگانه و مقصودلو در فدراسـیون کبدی به پایان رسـیده و آنها برای دوره جدید هم ثبتنام کردهاند. به نظر میرسد این سه نفر بتوانند با در دست داشتن گواهی ایثارگری به کار خود در فدراسیونها ادامه دهند.

ورود مجلس به ماجرای بازنشستهها

حسـن کامران، نماینده مـردم اصفهان در مجلس شورای اسلامی بعد از پایان مهلت سازمان بازرسی برای منع به کارگیری از بازنشستهها، روی اجرای ایـن قانـون در ورزش تأکید کرد: آنچه مسـلم اسـت همه ملزم به اجرای قانون هسـتیم در غیر این صورت گناه کبیره مرتکب شـدهایم، بنابراین ضرورت دارد که وزارت ورزش نیز در اجرای این قانـون بدون در نظر گرفتن برخی مصلحتها اقدام کند. هر کسـی عمر مفیدی دارد و طبیعی است که با اتمام عمـر مفید مدیریتی دیگـر کارایی لازم را نخواهد داشت. بنابراین باید به جوانها میدان داد

دردسرهای بینالمللی

وزارت ورزش در شرایط سختی برای اجرای قانون قرار گرفته است. در صورتی که سلطانیفر نخواهد در قبال قانون ابلاغ شـده از سوی سازمان بازرسی مقاومتی داشـته باشـد، باید حداقل دو، سه نفر از روسـای فدراسـیون و هر دو مدیرعامل تیمهای پرطرفـدار پایتخـت را برکنـار و افـراد جدیدی را جایگزیـن کند. با این حال ایـن تصمیم با عجله میتوانـد تبعات زیـادی را برای ورزش کشـور داشته باشـد. نهادهای بینالمللی و فدراسیونهای جهانی این چند رشـته با قانون داخلی ایران آشـنا نیستند و در صورتی که روسای این چند فدراسیون استعفا نکنند و حکم برکناریشان به هر دلیلی صادر شـود، ممکن اسـت به این موضـوع ورود کرده و دردسرهایی را ایجاد کنند. باید دید سلطانیفر در اینباره چه تدبیری به خرج خواهد داد.

کلاه گذاشتن آسیایی

پس از آنکه در سـالهای گذشته مسئولان فوتبال ایـران بـا سندسـازی و جعل مدارک توانسـتند مجوز حضور تیمهای باشـگاهی در لیگ قهرمانان آسـیا را بگیرند، بالاخره کنفدراسیون قاره کهن به غیرواقعـی بودن مدارک پی برد و از چند ماه پیش فشـارش را برای واقعی سـازی مدارک تیمهای ایرانی بیشـتر کرد .علاقهمنـدان به فوتبال خوب به خاطر دارند که چند سـال پیش مسئولان وقت با اجاره کـردن و یا خالی کردن چند سـاختمان و تبدیل آنها به مثلا باشگاه، سر کنفدراسیون فوتبال آسـیا را کلاه گذاشـتند تا بگویند باشـگاههای ما حرفه ای هسـتند و هر کدام برای خودشـان دم و دستگاهی و سـاختمان مجزایی دارند.جالب اینکه هنـوز مُهر خروج از کشـور بـر گذرنامه ماموران کنفدراسیون فوتبال آسیا نخورده بود که تابلوهای ساختگی روی سـر در اتاقهای باشگاههای تخیلی کَنده شـده و ساختمان دوباره به کاربری قبلی برگشـت. حالا دود آن سندسازیها و جعل باشگاهها به چشم فوتبال ایران رفته است.

کنفدراسـیون فوتبال آسیا ایسـتاده تا باشگاههای ایرانی را به سـمت حرفه ای سـازی پیش ببرد، اما جالب اینکه مسـئولان ورزش کشـورمان به جای اینکـه بیایند و واقعی سـازی کنند دوباره دنبال راه حلی برای فریب دادن کنفدراسـیون فوتبال آسـیا هسـتند .چهار نماینده ایران می توانستند در فصل آینده رقابتهای لیگ قهرمانان آسـیا حضور داشته باشـند، اما مشـکلات مالی و بدهی های کلانی که داشـتند آنها را در خطر حذف قرار داد. کار که بیخ پیدا کرد همه مسئولان پای کار آمدند، از فدراسیون فوتبال و سازمان لیگ گرفته تا وزیر ورزش. تلاشها ادامـه داشـت تا اینکه از سـوی همین مسـئولان اعلام شـد مشکل سه تیم اسـتقلال، پرسپولیس و تراکتورسـازی برای حضور در لیگ قهرمانان حل شده است، اما نفت تهران حذف شد!

اینکه مشـکل این همه بدهی چطـور در چند روز حل شد سوالی است که هنوز بی پاسخ مانده است. مسئولان فقط اعلام کردند که مشکل حل شده، اما نگفتند چطور و با چه راهکاری. آنها گفتند مشـکل حل شده است اما طلبکارهای دانه درشت مصاحبه کردند و گفتند که هیچ تماسـی با آنها گرفته نشده و حاضر هم نیسـتند از حقشان بگذرند. حالا چطور مشکلات حل شـده که هنوز هم شـاکیانی وجود دارد، از آن دسـت اقداماتی است که فقط از عهده مسئولان ایران برمی آید!

مسئولان فوتبال و ورزش ایران در حالی حضور چهار نماینده در لیگ قهرمانان آسـیا را قطعی دانستهاند که کنفدراسیون آسیا هنوز هیچ اظهار نظر و یا تایید رسـمی در این مورد نداشـته است. به نظر می رسد رایزنی در این مورد هنوز ادامه دارد و شـاید سـفر مهدی تاج به مالزی ارتباط مستقیمی به این موضوع داشـته باشد .رئیس فدراسیون فوتبال دوشنبه شب راهی مالزی شـد و گفته می شـود وزیـر ورزش و جوانان نیز در اندیشـه این سـفر اسـت. به نظر می رسد کار حضور نمایندگان ایران در فصل آینده لیگ قهرمانان آسـیا "بیخ" پیدا کرده و هنوز مشـکلاتی وجود دارد که اگر حل نشـود سـهمیهها را در خطر حـذف قرار میدهد و اگر اسـتقلال و پرسـپولیس حذف شـوند، فشار روی وزارت ورزش و دولت هم زیاد خواهد شـد، شاید به همین خاطر است که وزیر ورزش هم در اندیشه سفر به مالزی است!

مسـئولان فدراسیون فوتبال، باشـگاهها و وزارت ورزش فعلاً سـر دمل چرکین بدهـی های فوتبال ایران را بستهاند، اما قطعاً در آینده ای نزدیک این دمل سـر باز خواهد کرد و نیاز به جراحی اساسـی خواهد داشت. ای کاش همین امسال این دمل را ریشـه کن می کردند حتی اگر به قیمت شـرکت نکردن در لیگ قهرمانان هم تمام می شد، اما ریشه این بدهیها خشکیده میشد.



ورزشکاران، امین جامعه ایران

علی کیانی موحد



چند روز پیش در خبرها خواندیم که لیونل مسی که از نشریه ای به علت نشر اکاذیب شکایت کرده و غرامت گرفته بود، مبلغ دریافتی را به سازمان پزشکان بدون مرز اهدا کرد. چندی قبل هم کریستیانو رونالدو به ملاقات کودکی سرطانی رفته بود تا دلش را شاد کند. همیشه این حرکات در صدر اخبار رسانه های خارجی و داخلی بوده و خواهد بود.زلزله هفته گذشته کرمانشاه باعث شد تا ورزشکاران ایرانی هم که اتفاقاً در کارهای خیر و گلریزان بسیار فعال بوده اند، دست به دست هم داده و برای کمک به زلزله زدگان، فعالیت های مختلف کنند. جالب آنکه جردن باروز قهرمان کشتی آمریکا که در کرمانشاه هم روی تشک رفته است در پیامی فارسی به مردم کرمانشاه برای زلزله تسلیت گفت و آرزو کرد خیلی زود در جمعشان حاضر شود و کمی از این درد بکاهد.از سوی دیگر «کوتینیو»، هافبک لیورپول، با اهدای پیراهن خود برای کمک به مردم حادثه‌دیده کرمانشاه گفت:«شاید این حرکت او کمکی بسیار کوچک و ناچیز برای مردم کرمانشاه باشداما قلبش با آنها همراه است.»قرار است پیراهن این ستاره برزیلی به دست علی دایی برسد تا او آن را در یک مراسم به حراج گذاشته و عواید آن برای مردم زلزله‌زده کرمانشاه هزینه شود.

تختی، عابدزاده و قهرمانان دیگر

سابقه کمک های قهرمانان به مردم مصیبت زده در کشورمان به این روزها بازنمی گردد. شهریورماه سال ۴۱ بود که زمین لرزه ای شدید، بوئین زهرا را لرزاند. سازمانی در حال جمع آوری کمک بود،

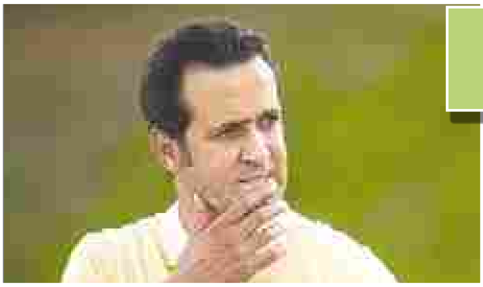


اما مردم به سازمان های دولتی اعتماد نداشتند و «تختی» که متوجه این موضوع شد تصمیم گرفت آستین بالا زده و خودش برای مردم زلزله زده، کمک جمع کند. تختی میان مردم عادی و بازاریان رفت وبا«کشکول گردانی»مبلغی زیاد را جمع آوری کرد و رهسپار بوئین زهرا شد تا آن را مستقیماً در اختیار مردم قرار دهد.زلزله بم بسیار دردناک بود. اتفاقی که جامعه را بهت زده کرد، اما یک قهرمان ملی که همیشه خونسرد بوده و لبخند بر لب داشت، بلیزر خود را پر از اجناس مختلف کرد و به سرعت خود را به بم رساند. صحبت از احمدرضا عابدزاده هست که وقایع آن روز را اینگونه به خاطر می آورد:«موقعی که در بم زلزله آمد خیلی ناراحت بودم. یک سری وسایلی که تهیه کردم را داخل خودرو بلیزرم گذاشتم و رفتم آنجا. وظیفه خودم می‌دانستم که بروم. آنجا هم کمک‌ها را ارائه کردم، هم این که کنار مردم مصیبت‌دیده بودم و از نظر روحی سعی می کردم کمک کنم به آن‌ها.»

امروز علی دایی هم کمک مردمی برای زلزله زدگان کرمانشاه جمع آوری کرده و هم شماره حسابی داده که مردم کمک های نقدی شان را به آن واریز کنند. حسابی که از هلال احمر بیشتر در آن پول جمع شده و مردم هم تصمیم گرفتند به قهرمان ورزشی خود اعتماد کنند تا نهادهای دولتی. اینکه چرا مردم دوست ندارند کمکهایشان توسط دولت به مصیبت زدگان برسد، نکته ای است که بسیار جای سوال دارد اما همین اعتماد آنها به قهرمانها در نوع خود جای تقدیر دارد. علاوه بر علی دایی، کمیل قاسمی، امید نوروزی، علی کریمی و بسیاری دیگر از قهرمانها یا در محل زلزله حضور یافته و به مردم کمک کردند یا از راه دور کمک های خود را به آنها رساندند.

کریمی را نمی‌توان سانسور کرد

فرهاد عشوندی



بی شک علی کریمی یک سرمایه ملی است. یکی از جنس علی دایی و دیگر سرمایه های اجتماعی فوتبال ایران. او این روزها گلایه دارد. گلایه هایی تند از ظلمی که در حق خودش شده است و البته ظلمی که در حق دیگران می شود. او را می شود یک یاغی با نگاه مدیران فوتبالی نامید یا یک زورو از نگاه مردم. سیاست اتخاذ شده از سوی فدراسیون فوتبال، اما در قبال او بی شک بدترین اشتباه است. اینکه نگذارند مصاحبه این بازیکن از تلویزیون پخش شود، چه نوع منطقی است؟ اصلا مگر کریمی چه می گوید که از شنیده شدنش بخواهید بترسید؟علی کریمی یکی از محبوب های فوتبال است. می خواهید فیلترش کنید ؟ می رود سراغ مدیوم دیگری و بعد برای خودتان بدتر می شود. بخصوص حالا که عَلَمِ مبارزه با فساد برداشته. او در حرف هایش چه گفته؟ از پاداش جام جهانی سخن گفته است. این کجایش به شما و دوره مدیریت تان بر می گردد؟ مگر سایر فدراسیون ها مثل والیبال، برای موفقیتهایشان این پاداش را نگرفته اند. آنها لیستی به نهاد ریاست جمهوری دادند و از این پاداش بهره مند شده اند. درست یا غلط، گناه که نکرده اند. بخشی از یک صعود بودند و پاداش خارج از عرفش را گرفته اند. اگرچه خود کفاشیان و دوستانش به خوبی می دانند باید اگر پاداشی بود برای ستاره ای مثل اشکان دژاگه که در این مسیر مصدوم شد هم در نظر می گرفتند و نکردند و این اشتباه زشت شان بود. به هر حال جای این ترسیدن، فیلتر کردن و هراس داشتن است که سبب می شود کریمی که چند کارت هدیه را بهانه ای کرده برای تاختن به یک فدراسیون، بر تصمیمش مصمم تر شود. اصلا چه باکی دارید که یکبار خیلی شفاف بگویید در دوران مدیریت تان چه تصمیماتی درباره تبلیغات محیطی فوتبال گرفته اید؟ خدای ناکرده مگر تخلفی انجام شده که باکی داشته باشید!؟ فدراسیونی که از نظر نتیجه گیری، موفق ترین فوتبال آسیاست و به قول خودتان، فیفا اسمش را فدراسیون ۵ ستاره گذاشته است، چرا باید بترسد از اینکه مثلا درباره فعالیّت هایشان شفاف سازی شود. اتفاقا بیایید، خود علی کریمی را هم بنشانید و قانعش کنید به این شفافیت و نشان دهید این موفقیت الکی بدست نیامده تا او هم قانع شود و همه پتانسیل محبوبیتش، محبوبیت نه فقط او که علی دایی، کریم باقری، خداداد عزیزی، جواد نکونام، مهدی مهدوی کیا و وحید هاشمیان که این روزها همگی از شما کمی دلخورند به کمک فوتبال موفق تان بیاید. شما یک گام بردارید، بی شک مردم هم از پی تان می آیند و فوتبال موفق تر از همیشه به پیش می رود.

اگر باور داشته باشی حتما می توانی
• ناپلئون

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر مهربانم، حجت خوبم، دوست دارم و این تنها واژه تکرار شدنی قلب من است، سپاس به خاطر همراهی‌هایت، تولد گل پسرمان مبارک

همسرت منیر ــ مشهد

دوست عزیز و گرامی ام، جناب آقای ولی فرج اللهی، اول آذر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گویم

دوست همیشگی شما، حسین شفیعی

همسر عزیزم، علی جان، سالروز عقدمان را به شما گل زندگیم تبریک می گویم. بی نهایت دوستت دارم

همسرت، سمیرا کچویان

خواهر گلم، محبوبه جان، امیدوارم قدم نورسیده برای تو و همسر مهربانت غرق خیر و برکت باشد، دوستتان دارم

محمد کشمیری ــ مشهد

ورود دو نوگل عزیزم، نوه‌های گلم، دختر نازنینم و داماد مهربانم از سفر کربلای معلی، نجف اشرف و کاظمین همراه خیر و برکت باشد، زیارتتان قبول

مادر، مادر خانمت و مادربزرگتان فروغ الزمان ضرغامی

مادر عزیز تر از جانم، از اینکه در تمام این سالها کنارم بودی و مرا به قله موفقیت رساندی قدردانت هستم

پسرت، مهدی معصومی ــ کرج

همسر گلم، مهدی جان، سالروز تولدت در روز ۲۹ آبان را به تو تبریک می گویم، بسیار دوستت دارم و از خدا می‌خواهم تو را همیشه در کنار من و فرزندانمان نگه دارد

همسرت، اعظم شکری ــ رشت

حمیدرضای مهربان، سوم آذر، بیست و نهمین سالروز تولدت ستاره باران، خیلی دوستت داریم، امیدواریم همیشه سالم و در کنار همسر مهربانت زندگی شادی داشته باشی

دوستت، جعفر پورموسی ــ تهران

مقدم مبارک نوگل عزیزم، دخترم **فتانه پور آت** را به خانواده محترم دامادم و مادر شوهر عزیزش مبارکباد می گویم او که در مسابقات بسکتبال با ویلچر در چین به مقام قهرمانی رسید و مردم کشورمان را دلشاد کرد

مادر فروغ الزمان ضرغامی و پدر حسین پور آت

گزارش خارجی

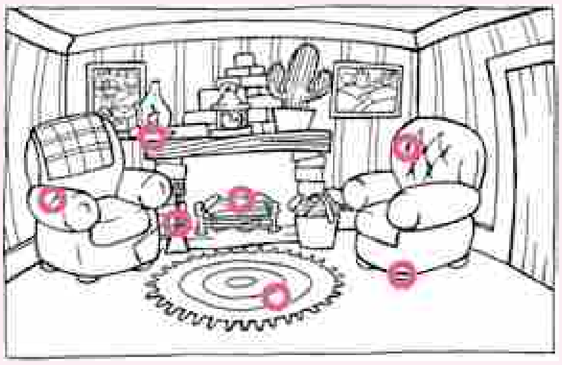
بقیه از صفحه ۱۹

از دست آنها به سالهای طولانی نیاز داریم. محققان می گویند خوشبختانه در حال تحقیق روی پروژه‌های بیشتری هستند که به کمک آنها نه تنها می‌توان مواد پلاستیکی را با مواد دیگری جایگزین کرد، می‌توان آنها را به محصولات و کالاهای خاص‌تری تبدیل کرد. به عنوان مثال، چند کمپانی باطری‌های پلاستیکی را ذوب و آنها را به فیبرهایی تبدیل می کنند و بعد از آنها تار و پودهایی می‌بافند. فرآیندی که نسبت به تولید پلی‌استر به ۵۰ درصد انرژی کمتری نیاز دارد. پلی‌استر، الیاف مصنوعی است که این روزها بیشترین کاربرد را در صنعت لباس دارد. در نتیجه می‌توان از این پلاستیکها که دیگر کاربردی ندارند و بیشتر به عنوان زباله به چشم می آیند، لباس تهیه کرد. می‌توان از پلاستیکها به عنوان سوخت هم استفاده کرد. تکنولوژی‌های جدید به ما این امکان را می‌دهند که پلاستیکها را به‌طور موثر به سوختهای دیزلی و گازوئیلی تبدیل کنیم. با گرم کردم پلاستیک در محیط و شرایط کنترل شده، همراه با یک کاتالیزور، می‌توان سوختی تولید کرد که حتی به پالایش نیازی ندارد و فوراً قابل استفاده است. همه اینها یعنی پلاستیک کمتری در محیط زیست پراکنده می‌شود و در نتیجه پلاستیک کمتری وارد دریاها و اقیانوس‌ها خواهد شد. و یک نکته مهم اینکه، با تمام این فرآیندها می‌توان یک چرخه اقتصادی از پلاستیک راه انداخت البته تمام این واقعیتها به کمی تلاش و البته تغییراتی در صنعت فعلی پلاستیک سازی نیاز دارد.

تا عملی شدن این رویاهای تحقیقاتی به صورت همه گیر، باید این را به‌خاطر داشته باشیم که ریختن زباله‌های پلاستیکی در دریاها بر محیط زیست و سلامت آینده انسانها و جانوران اثرات مخربی دارد. پس شاید حفظ بهداشت و رها نکردن پلاستیک و زباله ساده‌ترین راه برای حفاظت از دریاها باشد. چندین دهه در شرق آمریکا رایج بود زباله‌ها را با قایق تا مناطق اقیانوس اطلس حمل می کردند و در اقیانوس می‌ریختند که حجم زیادی از این زباله‌ها سرانجام به سواحل برگشت و مشکلات زیادی را به‌وجود آورد. تااینکه تصویب قانون ممنوعیت ریختن زباله جلو این کار را گرفت. شاید بارها عکسهای ناراحت کننده‌ای از انبوه زباله‌ها در دریاها و اقیانوس‌ها دیده باشید. این بار کمی جدی‌تر به این مساله فکر کنید و شما اولین کسی باشید که از این نعمت بزرگ خدادادی حمایت می کنید.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر مبلمان خانه



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر پارک حفاظت شده حیوانات



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست

فروردین

به خوبی پیداست که ذهنتان پر از موضوع‌هایی است که در گذشته اتفاق افتاده و نسبت به آینده کمی نگران هستید، در حالیکه خوب می‌دانید اگر درگیر موضوعهای متفاوت بشوید، از اصل کاریتان دور می‌مانید، پس بپذیرید که جای نگرانی نیست و فقط روی تصمیم‌های جدی تامل بیشتری داشته باشید و از کمک‌هایتان لذت ببرید!

اردیبهشت

دوست دارید هم به اطرافتان و هم به محیط کارتان تنوع ببخشید، اما همیشه خودتان را در این مسیر موفق نمی‌بینید و موانعی باعث می‌شود تا به درونتان پناه ببرید و بعد بیرون آمدن از این لاک عمیق کاری دشوار می‌شود، پس کمی به خودتان فرصت بدهید و خیلی سریع نسبت به مسایل موضع گیری نکنید که بعضی چیزهای ریسک پذیر نیستند.

خرداد

آرامش امروز نتیجه اعمالی است که خودتان به کار بستید و می‌دانید که می‌توانست این چنین نباشد و اینکه توانستید مسئولیتی را بر دوش دیگران بگذارید و خودتان مسئولیت جدیدی را بپذیرید، یک هنر است و طی روزهای آینده به نتیجه‌های شگفت آور دیگری هم برخورد خواهید کرد، هرچند که احتیاط شرط عقل است.

تیر

این روزها تا می‌توانید، سعی کنید محیط متفاوت ذهنی‌تان را نظم ببخشید و قبل از آرزوهای جدید، ابتدا با خودتان کنار بیایید و سپس اعتماد کنید و بپذیرید که اگر مخالفت‌هایی می‌بینید، می‌توانید مقاوم تر شوید، به شرط آنکه چیزی را که در ذهنتان پنهان کرده‌اید خوب حلاجی و سریع تر از گذشته نسبت به رفع سوءتفاهم‌ها اقدام کنید.

مرداد

حس جالبی در شما شکل گرفته و دوست دارید در هر زمینه‌ای با تکیه بر عقل به جای احساس پیش بروید و مطمئن باشید، اگر آرام عمل کنید می‌توانید از احساسهای پرنیش و کنایه دور بمانید و وقتی که به اطمینان کامل نسبت به حرکتتان رسیدید سعی کنید ابتدا آسیبهای ذهنی را کنار بزنید و بعد مسایل راجدی تر بگیرید تا تعادل به زندگیتان بازگردد.

شهریور

خودتان هم می‌دانید که هر وقت هدفتان را خوب مشخص کردید، راههای پیشرفت به سویتان گشوده شده‌اند، اما قبل از حرکت، بهتر است نسبت به آرامش ذهنی‌تان اطمینان حاصل کنید و با استفاده از مهارتها و هوش بالایی که دارید گزینه‌هایی را پیش ببرید که همیشه می‌توانید با آنها کنار بیایید و نگرانیهای بیهوده را دور بریزید.

مهر

چیزی را که مدتها به دنبالش بودید، حالا به نتیجه رسیده و انرژی بیشتر شما را طلب می‌کند، تا جای خودش را در ذهنتان پیدا کند، پس از آنجا که خوب می‌دانید تغییر بزرگی را پیش رو دارید، سعی کنید شما هم آماده دگرگونی‌ها باشید و به جای افکار رمانتیک، دل به شرایطی بسپارید که آینده و آرامش جمعی‌تان را تضمین می‌کند.

آبان

یک حرکت که خیلی‌ها آن را جدی نمی‌گیرند، در شما تغییری شگرف را ایجاد کرده تا حدی که علاوه بر خودتان، نزدیکانتان هم متوجه این موضوع شده‌اند، پس از آنجا که می‌دانم گاهی نشانه‌های اطرافتان را خوب درک می‌کنید، با این عامل هم کنار بیایید و سعی کنید به جای فرار از چیزی به سمتی که می‌دانید درست است، پناه ببرید.

آذر

درست در جایی که انتظار کمک دیگران را دارید، احساس می کنید تنها هستید، در حالیکه خودتان هم خوب می‌دانید این حس واقعی نیست و امیدوارم همین حالا هم از شنیدن واقعیت نهراسید و به جای رنج کشیدن سعی کنید مشکل را به نحوی حل کنید که امکان بازگشت آن تا مدتها وجود نداشته باشد، مطمئن باشید می‌توانید.

دی

زمان خوبی برای برنامه ریزی دقیق تر است، چون خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که وقتی آرام هستید، می‌توانید کولاک کنید، پس حالا به جای اینکه نگران چیزی باشید، سعی کنید فاصله‌ها را از بین ببرید و بپذیرید که ما گاهی احتیاج به زمان داریم تا خودمان را باور و بعد نسبت به اثبات داشته هایمان اقدام کنیم.

بهمن

سعی دارید با کشیدن حصار به دور خودتان اجازه ندهید که دیگران از قسمتهای شخصی زندگیتان سر دربیاورند، اما خوب می‌دانید که گاهی حرف زدن تا چه میزان می‌تواند کمک کننده باشد، هرچند که بعد از آن نگرانی‌های به نتیجه نرسیدن حرکتها آزارمان دهند، پس مثل همیشه ساده عمل کنید و پیچیدگی را برای دیگران بگذارید!

اسفند

اگرچه دیگران شما را فردی گوشه گیر و تنها نمی‌دانند، خودتان گاه می‌اندیشید که نوع نگرشتان با اطرافیان تفاوت فاحشی دارد، اما این را هم می‌دانید که وقتی حرفهای دلتان را بیرون می‌ریزید، احساس نزدیکی و آرامش بیشتری می کنید، پس از بیان احساس قلبی‌تان هراس نداشته باشید و از هدف دور نشوید که از همیشه نزدیکتر هستید!

برای ثروتمند شدن، باید راه خرج کردن را هم دانست

• فرانکلین

عجیب‌ترین گلها

طبیعتی که ما در آن زندگی می‌کنیم، شگفتیها و عجایب زیادی دارد. حیوانات و جانوران عجیب زیادی در جنگلها و جاهای دیگر زندگی می‌کنند، این در حالی است که بشر هنوز نتوانسته بسیاری از آنها را کشف کند. در این میان نباید از گیاهان و درختان عجیب نیز غافل شد. در جنگلهای وسیع و اسرارآمیزی مانند آمازون، گلهایی وجود دارند که دیدنشان هر کسی را شگفت‌زده می‌کند.



گل میمون

شاید از خود بپرسید که چرا گیاهی با این شکل و ظاهر به نام "دراکولا" هم نامگذاری شده است. اگر دقت کنید، متوجه خواهید شده که دو گلبرگ این گیاه شبیه به دندانهای نیش بلندی است که در فیلمهای دراکولا دیده‌ایم. چشمهای سیاه، ابروهای نقطه‌چین مانند، بینی پوشیده و ناحیه دارای مو، از شباهت زیاد به میمونها بویژه از راه دور حکایت دارد. ارکیده میمون گونه بسیار کمیابی به شمار می‌رود، بنابراین احتمالا بیشتر شما تا به حال آن را از نزدیک ندیده‌اید. آنها تنها در جنگلهای ابر پرو و جنوب شرقی اکوادور - در ارتفاع ۹۱۴ متری - یافت می‌شوند. ارکیده‌های میمون در تمام روزهای سال شکوفه می‌دهند و در هوای معتدل و گرم رشد می‌کنند. بوی این گیاه همانند پرتقال رسیده است و ارزش بسیار زیادی دارد.



دست شیطان

این گیاه در نوع خود بسیار عجیب است و تماشای آن می‌تواند جالب توجه باشد. برخی‌ها این گیاه را دست میمون یا گل دست یا پنجه میمون می‌نامند و به نظر می‌رسد که آنها بیشتر برای به کارگیری در جشنهای هالووین مناسب هستند. خاستگاه این گونه کشور مکزیک است و مردمان تمدن باستانی "آزتک‌ها" توجه مذهبی ویژه‌ای به آن داشتند و گل را برای نسلهای بعدی درو می‌کردند. میوه‌ای که از این درخت تولید می‌شود، طعم خاکی دارد و سالها در طب سنتی برای درمان بیماری‌های متعددی مانند حمله قلبی به کار می‌رفته است. بخش پنجه مانند آن، گیاه را از سایر گیاهان با شکوفه‌های معمولی متمایز و به شکلی جلوه می‌کند که گویی یک موجود عجیب قصد دارد طعمه‌اش را بگیرد.



گل طوطی

این گل بسیار کمیاب است و بیشتر افراد تا به حال آن را از نزدیک ندیده‌اند و حتی در مورد وجود آن نیز با شک و تردید صحبت می‌شود. نوع تایلندی گل طوطی در ردیف گونه‌های در معرض خطر قرار گرفته و کسی نمی‌تواند آن را از کشور خارج کند. اگر واقعا دوست دارید از وجود یا عدم وجود آن آگاهی پیدا کنید، باید به مانیپور هند، میانمار و یا منطقه‌ای کوچک در تایلند نزدیک به شهر چیانگ مای سفر کنید. اگر از کنار به گیاه نگاه کنید، یک طوطی در حال پرواز پیش روی چشمان شما قرار خواهد گرفت. هنگامی که عکسهای گل طوطی در اینترنت پخش شد، بسیای تصور می‌کردند که آنها با تکنیکهای دیجیتالی دستکاری شده‌اند، زیرا تقریبا هیچکس گلها را از نزدیک ندیده بود.



گل زنبور

این گیاه به خاطر شباهتش به زنبورهای درشت چنین لقبی دریافت کرده است. کلمه یونانی "ophrys" به معنای ابرو به خاطر نقاط ریزی که در لبه‌ها مشاهده می‌شود، در نام علمی آن به کار رفته. برخی گلهای زنبور دارای رنگ کرم، قهوه‌ای و طلایی هستند و در گلبرگ برخی دیگر از آنها سایه‌ای صورتی رنگ به چشم می‌خورد. جالب است بدانید، لقب این گل به خاطر ظاهر شبیه به زنبور به آن داده نشده و علت چیز دیگری است. زنبورهای عسل گرده‌افشان اصلی این گیاهان هستند و همین سبب شده که چنین نامی برای آنها انتخاب شود. گلهای زنبور بومی مالت به شمار می‌روند و کمیاب بودن آنها هر روز بیش از پیش احساس می‌شود، زیرا فرایند تکثیرشان بسیار دشوار است.



گل لب

گل لب، لبهای آتشین و یا هر نام دیگری، به این گیاه گفته می‌شود. اعضای قرمز رنگ آن برگه هستند و نام گل به خاطر شباهت به فردی که از رُژ قرمز استفاده کرده، انتخاب شده است. حالت لب مانند آنها تنها چند روز باقی می‌ماند و پس از آن شاهد پدیدار شدن گلهای ریز سفید و زرد هستیم. آنها به گونه‌ای جلوه می‌کنند که گویی گیاه قصد دارد زبانش را دراز و شما را مسخره کند. می‌توانید گل لب را در مناطق گرمسیری کلمبیا، کاستاریکا و پاناما ببینید. به خاطر محبوب بودن و جنگل‌زدایی‌های صورت گرفته در زیستگاه طبیعی، این گیاه در لیست گونه‌های در معرض انقراض قرار گرفته است.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

راز عجیبی که شنیدم!

هر روز منتظر بازگشت سوگل بود و نمی‌دانست او هرگز برنمی‌گردد! هر بار هم که به پدرم می‌گفت "پس چرا سفته‌ها رو اجرا نمیذارین؟"

پدرم می‌گفت: "باید بگردم و تو گاوصندوق پیداشون کنم..." تا اینکه پنج ماه بعد، پدر دو دروغ همزمان به سیاوش گفت:

ـ پسرم می‌خوام یه چیزی بگم، امیدوارم درک کنی. راستش رو بخوای من دلم به حال آقا اسماعیل "پدر سوگل" سوخت و سفته هاش رو همون موقع بهش پس دادم، اما به تو نگفتم. الان هم واسه این بهت میگم که دیگه منتظر سوگل نباشی، چون اون دختره نمک نشناس با همون پسرخاله نکبتش "پارسا" ازدواج کرده... دیروز عروسیشون بود...

سیاوش حرفی نزد. آنقدر ساکت بود که حتی پدر باور کرد که پسرش عاقلانه رفتار می‌کند و گفت: "اصلا گور باباش! خودم بهترین دختر رو برات می گیرم..." سیاوش باز هم حرفی نزد. دقیقه‌ای نشست سپس از جا برخاست و به طرف اتاق خواب طبقه بالا رفت. همان اتاقی که شب اول با سوگل حرف زده بود. چند دقیقه بعد صدای مهیبی از داخل حیاط به گوش رسید و وقتی همگی پریدیم داخل حیاط، "سیاوش" را کف سنگفرشها دیدیم. تازه آن موقع فهمیدیم که سیاوش چقدر عاشق سوگل بوده!

پدر بلافاصله سیاوش را به بیمارستان رساند. خوشحال بودیم که دکتر گفت "زنده می‌مونه"، اما دو هفته بعد حقیقتی تلخ برایمان روشن شد؛ سیاوش "قطع نخاع" شده و تا پایان عمر ویلچرنشین است!

***

این روزها مادر هیچ کاری ندارد جز اینکه بالای سر سیاوش بنشیند و اشک بریزد. شاید از آنچه انجام داده پشیمان است. شاید خودش را مقصر می‌داند و...

در این میان کسی که دارد ذره ذره آب می‌شود من هستم که نمی‌دانم از چه کسی متنفر باشم؟ از پدرم که یک حیوان واقعی است، از "سوگل" که رفت، یا از مادرم؟ آنچه که دارد مرا از پا درمی‌آورد این است که نمی‌توانم حرفی بزنم و نمی‌توانم به هیچ کس واقعیتهایی را که می‌دانم بگویم.

ای کاش آن شب بیدار نمی‌شدم و تشنه‌ام نمی‌شد و آن حرفها را نمی‌شنیدم! ■

روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

خواب به یادماندنی

و منطقه عملیاتی همسرم باردار بود و همزمان با تولد سجاد (فرزندم) من هم در بیمارستان بستری شده بودم و یک ماهی در بیمارستان تهران بودم که همسر و فرزندانم همراه با برادر بزرگم به دیدنم آمدند و با دیدن آنها بود که جانی دوباره گرفتم و روز به روز حالم بهتر می‌شد تا اینکه بالاخره از بیمارستان مرخص شدم.

راستش را بخواهید آن گلوله که در پایم جاخوش کرده، همچنان بعد از گذشت ۳۱ سال همدم و همنشین من شده و گاهی نامهربانی می‌کند و باعث درد و سوزش می‌شود، اما هر دو با هم کنار آمده‌ایم و روزگار می‌گذرانیم...

قبل از پایان خاطراتم باید بگویم که هنوز خانواده به دیدارم نیامده بودند که از شهادت "محمد" برادرم باخبر شدم.

"حاج آقا اصغری" روحانی باتقوا و وارسته گردان هم که از بچه‌های جنوب شهر تهران بود در این عملیات به همراه حدود ۸۵ نفر دیگر از دوستان و همشهریانم به شهادت رسیده بود و پیکر مطهر همه شهدا در ارتفاعات حاج عمران باقی ماند.

نزدیک به دو سال از عملیات حاج عمران گذشته بود که رزمندگان دلاور ایران دوباره به مواضع دشمن حمله ور شدند و ارتفاعات مهم منطقه را تصرف کردند بنابراین باقیمانده پیکر شهدا به پشت جبهه انتقال یافت.

***

رنج ودرد جانبازان جنگ تحمیلی گویا پایانی ندارد و متاسفانه در این میان زخم و زبان عده‌ای که نه از جنگ و نه از وضعیت آنها اطلاعی دارند، باعث آزار آنها شده که غمگین و رنجور با درد و غم هایشان باید بسوزند و بسازند.

مصطفی جمشیدی بعد از بازنشستگی و با حقوقی که کفاف زندگی‌اش را نمی‌دهد، به ناچار برای یافتن شغلی مناسب برای دو فرزندی که در خانه مانده‌اند و هر کدام تحصیلات عالی دارند، از الیگودرز راهی تهران شد.

او حالا در جنوب شهر تهران در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی می کند، شاید بتواند شغل مناسبی برای فرزندان خود پیدا کند و کمی از درد و رنجهای زندگی بکاهد، اما هیچ نهاد یا مسئولی قدمی برای او برنداشته و همچنان روزهای سختی را سپری می‌کند.

به راستی نه فقط مسئولین، بلکه همه مردم ایران وامدار گذشت و فداکاری این عزیزانند و امنیت و آرامش جامعه امروز، مدیون از جان گذشتگی آنها است. ■

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

دام برای دختران خام

شد. با دستهایی که ریزلرزه گرفته بودند، تایپ کرد: "من تو اینستاگرامم شماره و آدرس کسی رو ندارم. داری دروغ میگی تا منو بترسونی." آیدی فرشید جواب داد: "راست میگی چون وقتی که پسوردت رو دادی، رفتم و همه جا رو گشتم ولی هیچ تلفن و آدرسی ندیدم." و آیدی باربد گفت: "ولی هرچی رو که ازت دارم، تو اینستاگرام منتشر می‌کنم." پرتو پرسید: "مگه چیکارت کردم که می‌خوای اذیتم کنی؟" باربد گفت: "چون از اولش قصدت اسکل کردن من بود. پیامهایی رو که برای ترانه فرستادی خوندم. البته از قبل حدس زده بودم که داری با من بازی می کنی. منم وارد بازی دادن تو شدم. هرچی که گفتم و هر کاری که کردم، بازی بود. من هرگز رگم رو به خاطر تو نزدم. اون عکس رو از گوگل گیر آورده بودم. من هرگز تو رو دوست نداشتم و ادامه رابطه واسه این بود که ازت عکس و فیلم و ایکس‌چت بگیرم تا بعد انتشارشون بدم. عشق من اینه که دخترا رو اسکل کنم."

پرتو گریه کرد. التماس کرد. هزار بار گفت غلط کردم. باربد کوتاه نیامد اما گفت "اگه هفته‌ای دو سه بار بیای خونه من، چیزی ازت منتشر نمی کنم. فقط هم یک روز وقت داری فکراتو بکنی. اگه فردا بعد از مدرسه اومدی خونه من، منتشر نمی کنم. اگه نیای، دیگه دست من نیست و فردا شب منتشرشون می کنم." ... حالا یک پرتو هفده ساله داریم که فقط و فقط به دلیل خامی و نادانی و دور بودن پدر و مادرش از او، به این گرداب مهیب افتاده است. فعلاً برای او نمی‌شود کاری کرد جز اینکه بگوییم هرگز به خانه کسی نرود. او از اضطراب در حال مرگ است. برایش پیامی فرستادم و قبول کرد که اینستا و تلگرام و واتساپ و هرچه را که از این قبیل دارد، دیلیت کند، سیمکارتش را هم مسدود کند، گوشی را تا بعد از کنکور خاموش کند و دوباره روی درس زوم کند. ضمناً می تواند پیش پلیس هم برود. باید دورخیز کند تا باز هم به اول صف برسد. از اینکه باربد چیزی منتشر کند نگران نباشد چون همگی بی سر هستند و اگر ادعا کند تو هستی، کسی قبول نخواهد کرد. و به او گفتم اگر می‌خواهی گذشته را جبران کنی، پشیمانی سودی ندارد باید مراقب باشی که دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نکنی. قرار نبوده در قصه‌هایم اظهار نظر کنم. اصول قصه‌نویسی معاصر با اظهار نظر نویسنده مخالف است ولی انگار نمی‌توانم به پدر و مادرها نگویم به بچه‌ها فقط ریاضی و شیمی درس ندهید. آنها به علم رابطه‌ها بیشتر از فرمولهای ریاضی و شیمی نیاز دارند. ■

نفرت همان خشم است که روی هم انباشته شده
● سیروان

سهراب صفادار



کمک به زلزله زدگان: کرمانشاه - ایران:

تیمهای امدادی بلافاصله پس از زلزله کرمانشاه به محل حادثه اعزام شدند. در این عکس، یک اتوبوس مجهز هلال احمر را مشاهده می کنید که برای درمان مصدومان در محل حادثه حضور دارد.



بدون دیوار: حدیده - یمن:

دانش آموزان دبستانی در کلاسی که دیوارش به خاطر حمله هوایی نیروهای عربستان فروریخته است در حال درس خواندن هستند. بسیاری از مردم یمن زیر حملات عربستان در شرایط دشوار به زندگی ادامه می‌دهند.



شهر رنگین: تانگشان - چین:

در جزیره یو تائو در شهر تانگشان، دهکده کوچکی وجود دارد که در آن خانه‌ها همگی از چوب و روی آب ساخته شده‌اند و تنها از طریق مسیرهای باریک چوبی به هم متصل هستند. ویژگی جالب این دهکده، نورهای جالب بخشهای مختلف است و خانه‌ها همگی به لامپهای پرنور در نمای بیرونشان مجهز هستند که همگی در زمان شب روشن می‌شوند و منظره جالبی ایجاد می کنند.

دایناسور مودب: لندن - انگلستان:

یکی از بازدید کنندگان نمایشگاه کمیک لندن مجبور شده با همان لباس دایناسوری خود برای شستن دستهایش به سرویس بهداشتی برود و احتمالا همه را فراری داده است! در این نمایشگاه مجموعه‌ای از فیلمها، بازی ها، عروسکها و رمانهای سرگرم کننده برای علاقه‌مندان ارائه می‌شود و به فروش می‌رسد.



جشن طلایی: شاندونگ - چین:

کودکان روی انبوه ذرتهای جمع آوری شده در حال بازی هستند. منطقه شاندونگ در چین یکی از بزرگترین تولید کنندگان و صادرکنندگان ذرت به سراسر جهان است و بخش چشمگیری از مصرف ذرت آسیا را تامین می کند.



پرش همگانی: هارتولاندیا - برزیل:

چندین نفر در حال تاب خوردن از طنابهای بلندی هستند که از لبه یک پل در ارتفاع ۳۰ متری آویزان شده‌اند. تعداد ۲۴۵ نفر در این حرکت جمعی پرش با طناب حاضر شدند تا بتوانند رکورد بیشترین تعداد افرادی را که همزمان با یکدیگر پرش از ارتفاع انجام می‌دهند به نام خود ثبت کنند.

